

# شوق بهشت

از :

جان اشتاین بک

ترجمه

دکتر بهرام مقدادی

شرق بهشت

مؤلف: جان اشتاین بک

ترجمه: دکتر بهرام مفدادی

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول ۱۳۶۲

انتشارات بامداد

چاپ گیلان

جلد سوم

و گفت. «هاری، میدونی چی کار می کنیم. سراغ اون فاحشه های لاشی نمیریم. میریم خونه ی کیت. کرون نموم میشه، در حدود دوه دلار، ولی به جهنم! اونا اون جا نمایشم میدن. هاری، تاحالا نمایش رفتی؟ خیلی عالیه! کیت خیلی خوب میدونه چی کار کنه. جورج، میدونی کیت کیه؟ اون زن آدام تراسکه، مادر همون دوقلوهای لعنتی. بخدا یادم نمیره اون روزی که بهش تیرزد و دررفت. شونه شو زخمی کرد و فرار کرد. خب، اون واسه شوهرش زن خوبی نبود ولی حالا فاحشه ی خوبیه. خیلی شوخه - شنیدی میگوین به فاحشه چطور می تونه همسر خوبی باشه؟ هیچی واسشون تازگی نداره. هاری، به خرده کمکم کن. چی داشتیم می گفتیم؟»

کال با ملایمت گفت. «داشتی جریان نمایشو تعریف می کردی.»  
«آره، راست میگی. اگه نمایشو بیننی شاخ درمی آری.  
می دونی چی کار می کنن؟»

کال برای این که راییت اودا نشناسد پشت سرش راه میرفت. راییت جریان نمایش را برای کال تعریف کرد و شنیدنش کال را ناراحت نکرد. فقط برایش احمقانه بود. چون فقط مردها آنرا تماشا می کردند. کال همان طوره که زیر نور چراغ خیابان به صورت راییت نگاه می کرد، می توانست حدس بزند تماشاگران این نمایش شبیه چه کسانی هستند.

آن دو از حیاط مرسبز گذشتند و از ایوانی که هنوز رنگ

نشده بود بالا رفتند. با وجود این که کال نسبت به سنش بلند بود ولی  
روی سر پنجه‌ی پاراه میرفت. نگهبان دهمز بادقت نگاهش نکرد. وقتی  
وارد آن اتاق نیمه تاریک با چراغ‌های کم نور و آن مردان عصبی که  
انتظار می کشیدند شدند، کسی متوجه کال نشد.

### ۳

عادت کال بر این بود که چیزهای شنیده و دیده را در ذهنش ابار کند تا در مواقع ضروری مانند ابزار از آن‌ها استفاده نماید ولی پس از رفتن به خانه‌ی کیت تغییر ماهیت داد - گویی شدیداً نیازمند کمک شده بود.

يك شب هنگامی که لی داشت با ماشین تحریرش تمرین می کرد، ضربه‌ی ملایمی به در اتاقش نواخته شد و وقتی در را باز کرد دید کال آن جا ایستاده است. کال روی لبه‌ی تخت خواب نشست و، لی روی صندلی لم داد. خوشحال بود که يك صندلی می تواند این همه لذت به او بدهد. لی دستاش را روی شکمش آن چنان قلاب کرد که انگار لباس چینی پوشیده و منتظر انجام هر نوع خدمتی است. کال به روبرو خیره شده

بود.

کال درحالی که ملایم و باعجله صحبت می کرد گفت. «می دونم  
مادرم کجاست و چی کار می کنه. خودم دیدمش.»

لی به خود فشار می آورد تا درحرف زدن اشتباه نکند. باعلامت  
گفت. «چی می خوای بدونی؟»

«هنوز فکرشو نکردم. دارم سعی می کنم فکر کنم. ممکنه  
حقیقتو بهم بگی؟»

«البته.»

در ذهن کال آن قدر سوال وجود داشت که لی دانست کدام را  
پرسد. «پدرم میدونه؟»

«آره.»

«پس چرا گفت اون مرده؟»

«واسه این که ناراحت نشی.»

کال فکری کرد و گفت. «پدرم چی کار کرد که اون گذاشت  
رفت؟»

«پدرت باهمه ی جسم و روحش عاشقش بود. هر چی دستش میرسید  
بهش میداد.»

«اون به پدرمون تیر اندازی کرد؟»

«آره.»

«چرا؟»

« واسه این که پدرت نمیذاشت اون بره. »

« پدرم هیچ وقت بهش صدمه زد؟ »

« نا اون جایی که من می دوتم، نه. پدرت کسی نبود که آزارش

به احدی برسه. »

« لی، پس چرا مادرم این کارو کرد؟ »

« نمی دونم. »

« نمی دونی یا نمی خوای بگی؟ »

« نمی دونم. »

سکوت کال آن قدر طولانی بود که انگشتان لی شروع به مودمورد کرد. وقتی کال مجدداً سر صحبت را باز کرد راحت شد. لحن کال این بار فرق کرده بود و حالت ملتمسانه داشت.

« لی، تو که مادرمونو دیده بودی. قیافه اش چطور بود؟ »

لی آهی کشید و دست هایش شل شد. گفت. « اون چه به نظرم

میآد میکم. ممکنه اشتباه کنم. »

« خب، به نظرت چی میآد؟ »

لی گفت. « کال، ساعتها در این باره فکر کردم ولی به جایی

نرسیدم. مادرت واسم اسرار آمیزه. انگار شبیه آدمای دیگه نیست.

منه این که به چیزی کم داره، عطوفت و یا شاید وجدان. فقط موقعی

میشه آدمای دیگه رو فهمید که خودتو جای اونا بذاری. و من نمی توتم

خودمو جای اون بذارم. به محض این که فکرشو می کنم دچار ابهام

میشم. نمی‌دونم اون چی می‌خواست. اون پراز تنفر بود ولی چرا و  
داسه چی، نمی‌دونم. برام اسرارآمیزه. و تنفرش طبیعی نبود. نمی‌شد  
گفت فقط خشمه، شاید میشد اسمشو بی‌رحمی گذاشت. نمی‌دونم  
خوبه باهات این جواری حرف بزلم یا نه؟

«دلم می‌خواد بدونم.»

«چرا؟ فکر نمی‌کنی اگه ندولی داست بهتره؟»

«آره. ولی دیگه دیر شده.»

لی گفت. «درست می‌گی. وقتی آدم به چیزی رو تجربه می‌کنه،  
دیگه نمی‌تونه جلوی خودشو بگیره. مگه این که احمق بار یا کار  
باشه. ولی من بیشتر از این نمی‌تونم بهت بگم چون دیگه چیزی  
نمی‌دونم.»

کال گفت. «حالا درباره پدرم بهم بگو.»

لی گفت. «این کارو می‌تونم بکنم.» بعد مکثی کرد و گفت.  
«نمی‌دونم کسی به حرفامون گوش میده یا نه؟ یواش صحبت کن.»

کال گفت. «واسم ازش تعریف کن.»

«به نظرم پدرت در درون خودش چیزایی داره که زنت فاقد  
اونه. فکر می‌کنم پدرت اون قدر مهر بون و باجدانه که این باعث  
دردسرش میشه و نمیذاره راحت زندگی کنه.»  
«وقتی مادرم رفت پدرم چی کار کرد؟»

لی گفت. «اون مرد. راه میرفت ولی مرده بود و همین اخیراً



دوباره تقریباً زنده شده. « لی دید چهره کال دگرگون شده است .  
چشمانش درشت تر شده بودند و دهانش که همیشه محکم بسته بود ،  
بازمانده بود . لی برای اولین بار با وجود اختلاف رنگ، صورت هارون  
را درسیمای کال میدید. شاه‌های کال کمی می لرزید انگار عضلاتش  
پیچ خورده بود.

لی پرسید. « چی شده؟ »

کال گفت. « من پدرمو دوست دارم. »

لی گفت. « منم دوست دارم. آکه دوست نداشتم این قدر این جا  
نمی موئدم. اون مته همه ی آدمای دنیا زرنگ نیست، ولی مرد خوبییه.  
شاید بهترین مر دیه که من تا حالا شناختم. »

کال ناگهان از جایش برخاست و گفت. « شب به خیر، لی. »

لی گفت. « صبر کن . به کسی نگفتی؟ »

« نه. »

« به هارون نگفتی - نه، البته که نگفتی. »

« حالا آکه اون بفهمه چی؟ »

« آکه بفهمه باید دستشو بگیر ی و کمکش کنی . حالا فرد .

وقتی از این اتاق رفتی شاید دیگه نتونیم باهم صحبت کنیم . ممکنه  
از من بدت بیاد و اسه این که می دولم نو حقیقتو فهمیدی . بهم بگو -  
از مادرت متنفری؟ »

کال گفت: « آره. »

لی گفت: « عجیبه، فکر نمی کنم پدرت هیچ وقت ازش بدش اومده باشه. اون فقط متأثر شده بود. »

کال آهسته، وبدون سروصدا بهسوی در رفت. دست هایش را تانه درجیش کرده بود. گفت: « چیزی که درمورد آدما گفتی درسته. من ازش متنفرم واسه این که میدونم اون چرا فرار کرد. میدونم - واسه این که منم جزوی از اونم. » سرش پایین وصدایش گرفته بود. لی ازجایش جهید و به تندی گفت: « بس کن! شنیدی؟ دیگه بینم از اون کارا بکنی. شاید جزو ذات شده. هر کسی تو وجودش این حالتارو داره. ولی تو ذات چیز دیگه ام هست. سر تو بالا کن! بهم نگاه کن! »

کال سرش را بالا گرفت و از روی خستگی گفت: « از جونم چی می خواهی؟ »

« تو ذات به چیز دیگه ام هست. بهم گوش بده! اگر من اون تو ذات نبود تعجب نمی کردی. دست از تبلیات بردار. آسونه آدم نقاط ضعفشو موردنی بدونه. دیگه بینم از این کارا بکنی! حالا - تو چشم نگاه کن تا یادت بیاد. هر کاری که می کنی، مقصرش خودتی - نه مادرت. »

« لی، تو به این حرفت اعتقاد داری؟ »

« آره، بهش اعتقاد دارم و توام هرچی می‌گم باید باور کنی  
و گره استخوانو خرد می‌کنم. »

بعد از این که کال رفت لی دوباره روی صندلی اش نشست . با  
تأسف می‌اندیشید. « نمی‌دونم چرا آرامش شرقی مواز دست دارم. »

## ۴

کشفیات کمال در مورد مادرش برایش بیشتر جنبه‌ی تأیید داشت تا پیدا کردن اطلاعات تازه. برای مدتی طولانی مادرش در پرده‌ای از ابهام قرار داشت و عکس‌العملش دوگانه بود. از فهمیدن قضیه احساس قدرت می‌کرد و پیش خودش می‌توانست بعضی کارها را ارزش‌یابی کند و نکات مبهم را تفسیر نماید و گذشته را بازسازی کند. با وجود این دردی که از آگاهی می‌کشید جبران‌ناپذیر بود.

از لحاظ جسمانی کم‌کم داشت مرد می‌شد. غرور جوانی به او دست داده بود. يك لحظه آدمی متعهد و پاك می‌شد و لحظه‌ای دیگر در کثافت غوطه می‌خورد و بعد شرمسار می‌شد و دوباره احساس تمهد می‌کرد.

کشفیانش تمام احساساتش را برانگیخت. به نظرش می‌آمد که به علت داشتن صفات موروثی‌اش بادیگران فرق دارد. کاملاً نمی‌توانست حرف‌های لی را باور کند و یا تصور کند که بچه‌های دیگر هم دچار همان حالت می‌شوند.

منظره نمایش خانه‌ی کیت هیچ گاه یادش نرفت. دريك لحظه خاطره‌اش در ذهنش آتشی از شوق جوانی روشن کرد و لحظه‌ی دیگر از شدت تنفر حالت تهوع به او دست داد.

وقتی دقیق‌تر به پدرش نگاه می‌کرد بیشتر از آن‌چه که واقعیت داشت در او حزن و محرومیت میدید. و در درون خود محبت شدیدی نسبت به پدرش احساس می‌کرد و می‌خواست از او حمایت کند و جبران بدبختی‌هایش را بکند. برای روح حساس کال این همه رنج بردن غیر قابل تحمل بود. هنگامی که آدام داشت حمام می‌کرد اشتباهی وارد حمام شد و جای زشت زخم کلوله را دید و بدون اراده گفت: « پدر، این زخم چیه؟ »

آدام انگشتانش را بالا برد، گویی می‌خواست زخمش را پنهان کند. گفت: « کال، این یه زخم کهنه اس. من تو جنگای سرخ پوستان شرکت کردم. یه وقتی در باره‌اش بهت می‌گم. »

کال همان‌طور که به صورت آدام نگاه می‌کرد دید ذهن پدرش به گذشته بازگشت کرده تا دروغی تحویلش دهد. از این که دروغ می‌گفت بدش نمی‌آمد ولی از لزوم گفتن چنین دروغی متنفر بود. کال

به خاطر سودجویی گاهگاهی دروغ می گفت ولی دروغ اجباری  
برایش خجالت آور بود. می خواست فریاد بزند. « میدونم این زخمو  
چه طوری برداشتی، ولی اشکالی نداره. » اما، البته این حرف در نزد  
بلکه گفت. « دلم می خواد داستانشو بشنوم. »

این تغییرات به هارون هم سرایت کرده بود ولی انگیزه هایش  
کندتر از کال بود. آن همه شور و هیجان نداشت بلکه هیچاش جهت  
مذهبی داشت. بنابراین تصمیم گرفت در آینده کشیش شود. در تمام  
مراسم کلیسا شرکت می کرد و هنگام جشن و سرور در تزیین گل و  
گیاه کمک می کرد و ساعت های زیادی را با کشیش جوان موفرفری  
به نام آقای رولف می گذراند. آن چه هارون در مورد دنیا می آموخت  
از کسی بود که خود تجربه ای نداشت و بنا بر این نتیجه گیری هایش  
از روی بی تجربگی بود.

هارون جایی برای خود در کلیسا باز کرد و روزهای یکشنبه  
در دسته ی سرودخوانان شرکت می کرد. آبرا همراهش می آمد. با  
فکر زنانه اش می توانست درك كند که این چیزها لازم ولی بی اهمیت  
است.

حالا که هارون مذهبی شده بود می بایست کال را هم عوض کند.

---

۱- در تورات «هارون» برادر موسی و اولین کاهن اعظم بود. (رک  
سفر خروج: باب بیست و هشتم) ولی سرانجام از راه بافتن به سرزمین موعود  
محروم می شود. (رک سفر اعداد: باب بیستم: آیه های ۱۰ - ۱۳) ۴۰.

ابتدا آهسته برای کال دعا می خواند ولی سرانجام مستقیماً با او وارد  
مذاکره شد. از خدا شناسی کال خرده می گرفت و می خواست  
اصلاحش کند.

اگر هارون با زیر کی عمل می کرد می توانست برادرش را عوض  
کند. اما به آن درجه از پاکی رسیده بود که هر کس دیگری به نظرش  
نجس می آمد. بعد از این که چندین بار برای کال حرف زد، کال او را  
بیش از اندازه کوتاه فکر خواند. وقتی هارون برادرش را رها کرد تا  
جاودانه محکوم شود، هر دو راحت شدند.

دین هارون ناگزیر حالتی نفسانی پیدا کرد. با آبرا در مورد  
پرهیز از کله های ناشایست صحبت می کرد و تصمیم خود را مبنی  
بر عزوبت دائمی برایش ابراز داشت. آبرا چون دختر عاقلی بود با  
او موافقت می کرد زیرا می دانست این حالت زود گذر است. مجرد  
ماندن از ویژگی های گرایش مذهبی بود. آبرا می خواست با هارون  
ازدواج کند و مادر بچه هایش شود ولی فعلاً از صحبت کردن در این  
مورد خودداری می کرد. قبلاً هیچ گاه احساس حسادت نکرده بود  
ولی اکنون به طور غریزی احساس تنفری نسبت به کشیش، آقای  
دولف، می کرد و این احساس برایش قابل توجیه بود.

کال می دید برادرش بر گناهانی که هرگز مرتکب نشده پیروز  
می شود. گاهی پیش خود فکر می کرد درباره مادرشان چیزی به او  
بگوید تا عکس العملش را ببیند ولی فوراً از تصمیمش منصرف شد  
چون می دانست هارون طاقت شنیدن این حرف ها را ندارد.

# فصل سی و نهم

## ۱

گاهگاهی اخلاقیات در شهر مالدیناس به حالت انفجار میرسید. این روند همواره یکنواخت بود و انفجارات شبیه یکدیگر بودند. گاهی در منبر و زمانی در باشگاههای ویژه بانوان مساله مطرح می شد. قمار یکی از آن چیزهایی بود که باید ریشه کن می شد. در انتقاد از قمار فوایدی وجود داشت. افلا می شد درباره اش بحث کرد در حالی که درباره روسپی گری نمی شد چنین کاری کرد. قمار گناه مسلم بود و بیشتر چینی ها در آن شرکت می کردند. واضح است که درباره ی خودی صحبتی نمی شد.



کلیساها و باشگاهها روزنامه‌های شهر را تحریک می‌کردند و سرمقاله‌هایی در این مورد نوشته می‌شد. کلاتری موافق بود ولی از کمبود بودجه کله می‌شد و درخواست بودجه بیشتری می‌کردند و گاهی اوقات موفق هم می‌شدند.

وقتی کار به نوشتن سرمقاله‌ها کشید همه می‌دانستند که دیگر قمارخانه‌ها از روق خواهند افتاد. نتیجه این شد که کلاتری آمادگی خود را اعلام کرد و قمارخانه‌ها هم به هم چنین روزنامه‌ها از پیش سرمقاله‌هایی نوشتند و تبریک گفتند. بعد حمله شروع شد. در حدود بیست چینی که از پایارو آمده بودند؛ چندلات، شش یا هشت پیشه‌ور غریبه که از تغییر اوضاع بی‌اطلاع مانده بودند، به دام پلیس افتادند و زندانی شدند. ولی صبح روز بعد با پرداخت جریمه آزاد شدند. شهر به مدت کوتاهی عاری از این آلودگی‌ها شد و قمارخانه‌ها فقط یک شب تعطیل شدند و جریمه پرداخت کردند. یکی از ویژگی‌های خصلت انسانی این است که می‌تواند چیزی را بداند ولی باورش نکند.

یک شب در پاییز سال ۱۹۱۶ کال داشت قمارچینی‌ها را در قمارخانه‌ی «لیم کوتوله» نگاه می‌کرد که حمله شروع شد. نوی تاریکی کسی متوجهش نشد ولی صبح که شد کلاتر او را نوی حوض پیدا کرد و ناراحت شد. ناچار به آدام تلفن کرد و او را از سر میز صبحانه‌اش بلند کرد. آدام از خانه تا فرمانداری پیاده رفت و کال را از آن‌جا بیرون آورد و از خیابان گذشت و به پستخانه رفت تا نامه‌هایش را دریافت

کند. سپس آن دو به‌خانه رفتند.

لی تخم‌مرغ‌های آدام را گرم نگاهداشته بود و دو تخم‌مرغ برای کال بیرو کرد.

هارون قبل از رفتن به مدرسه به اتفاق پذیرایی آمد و گفت:

« دلت می‌خواه منتظرت باشم؟ »

کال گفت: « نه. » سرش را پایین انداخت و تخم‌مرغ‌هایش را

خورد.

بعد از این که آدام از کلاتر تشکر کرد چیزی به کال نگفت،

فقط گفت: « بیا بریم! »

کال با وجود این که اشتها نداشت صبحانه‌اش را تندتند خورد

و زیرچشمی به صورت پدرش نگاه کرد ولی چیزی دستگیرش نشد.

صورت پدرش در آن واحد متعجب و عصبانی و متفکر و اندوهگین

به نظر میرسید.

آدام به فنجان قهوه‌اش خیره شده بود. سکوت آن قدر طولانی

بود که گویی هیچ‌گاه شکسته نمی‌شد.

لی نگاهی به آن‌ها کرد و گفت: « قهوه می‌خورین؟ »

آدام سرش را آهسته تکان داد. لی رفت و این بار در آشپزخانه

را بست.

در سکوتی که فقط صدای تیک‌تاک ساعت آن را درهم می‌شکست،

کال احساس وحشت می‌کرد. احساس می‌کرد در پدرش نیرویی است

که خود هیچ گاه قبلا متوجهش نشده بود. پاهایش از شدت ناراحتی سوزن سوزن می شد، و می ترسید پاهایش را جابه جا کند تا خون در آن ها جاری شود. با چنگالش ضربه های به بشقاب زد تا سروصدایی بلند کند ولی فایده ای نداشت. ساعت دیواری نه ضربه زد و بلز هم خبری نشد.

ترس کم کم داشت جایش را به خشم میداد. مانند رو باهی که در تله گیر کرده باشد خشمگین بود.

کال ناگهان از جایش پرید. نمی دانست این حرکت از او سر میزند. صدایش را بلند کرد ولی نمی دانست می خواهد صحبت کند. فریاد زد. « هر چی دلت می خواد با من بکن! یا الله زود باش! نموش کن! »

ولی سکوت فریادش را بلعید.

آدام آهسته سرش را بلند کرد. در حقیقت کال قبلا هیچ گاه به چشمان پدرش نگاه نکرده بود و خیلی ها به چشمان پدرشان خیره نمی شوند. غضبیه چشمان آدام به رنگ آبی کم رنگ بود و خطوط سیاهی تا گردی مردمکش پیش میرفت. کال در عمق هر مردمک انعکاس صورت خودش را می دید؛ انگار دو کال نگاهش می کردند.

آدام آهسته گفت. « من از عهده ات بر نیومدم. مکه نه؟ »

این حرف از حمله هم شدیدتر بود. کال با لکنت گفت.

« منظور تون چیه؟ »

«تورو تو قمارخونه پیدا کردن. نمی دونم چطوری اون جا رفتی،  
چی کار داشتی، و چرا اون جا رفتی.»  
کمال بدون این که چیزی بگوید سر جایش نشسته بود و  
به بشقابش نگاه می کرد.

«پسرم، تو قمار می کنی؟»

«نه، آقا. فقط داشتم نماشا می کردم.»

«قبلا اون جا بودی؟»

«بله، آقا. خیلی.»

«چرا اون جا میری؟»

«نمی دونم. شبا - منته گربه ها بی قرار میشم.» فکر کیت را  
را می کرد و از شوخی بی مزه اش به وحشت افتاده بود. گفت: «وقتی  
خواهیم نمی بره، راه میرم تا خوابم بگیره.»  
آدام درباره حرف های پسرش فکر می کرد. سرانجام گفت:  
«برادرتم همین طوره؟»

«اوه، نه، آقا. اون اصلا فکرشو نمی کنه. اون - بی قرار  
نیست.»

آدام گفت: «می بینی، من نمی دونم، من هیچی درباره ت  
نمی دونم.»

کمال می خواست دستاش را دور گردن پدرش حلقه کند، در  
آغوشش بگیرد و خلاصه هر دو همدیگر را بغل کنند. نیاز مبرمی

به همدردی و محبت داشت. حلقه‌ی چوبی دستمال سفره را برداشت و انگشت سبابه‌اش را داخل آن کرد و با ملایمت گفت: «اگه بخواین براتون می‌گم.»

«من نخواستم، چیزی نخواستم! من مته پدر خودم پدر بدیدم.»  
کال هیچ گاه ندیده بود پدرش چنین لحنی داشته باشد.  
لحنش خشن و درعین حال گرم و شمرده بود.

آدام گفت: «پدرم به قالب درست کرد و منو مجبور کرد برم توش، اما قالب خوب نگرفت و دیگه دیر شده بود. وقتی قالب کسی ریخته شد دیگه همیشه اونو عوض کرد. بنابراین من ناجور از آب دراومدم.»

کال گفت: «آقا، متأسف نباشین. قالبتون خوب گرفت.»  
«ولی بد جوری گرفت. من بچه‌هامو نمی‌شناسم و نمی‌دونم میتونم اونارو درک کنم.»

«هرچی می‌خواین بدوین بهتون می‌گم. فقط پیرسین.»  
«از کجا شروع کنم؟ از اول؟»  
«شما متأسف یا ناراحتین که تو زردون بودم؟»  
کال با تعجب دید آدام می‌خندد. «تو فقط اون جا بودی، مگه نه؟ تو که کاربندی نکرده بودی.»

«شاید فقط اون جا بودن بد بود.» کال فکر کرد حالا پدرش او را سرزنش می‌کند.

آدام گفت: «یه وقتی منم اون جا بودم. تقریباً یه سال واسه اون جا بودن زندولی بودم.»

برای کال درك حرف کنایه آمیز پدرش آسان نبود. گفت:

«باورم همیشه.»

«بعضی وقتانم باورم همیشه ولی میدونم وقتی فرار کردم به یه مغازه دستبرد زدم وچند دست لباس دزدیدم.»

کال آهسته گفت: «باورم همیشه.» ولی به قدری از رك گویی و صداقت پدرش خوشش آمده بود که می‌خواست این بحث ادامه پیدا کند. نفس کوتاهی کشید تا روال صحبت برهم زده نشود.

آدام گفت: «ساموئل هامیلتون یادت میاد؟— حتماً یادت میاد. وقتی تو بیچه بودی بهم گفت که پدر بدی هستم. منو کتک زد نامعنی این حرفشو درك کنم.»

«اون پیرمرده؟»

«اون پیرمرد باقدرتی بود. و حالا می‌فهم منظورش چی بود. من درست شبیه پدر خودم هستم. اون بهم اجازه نداد واسه خودم به آدم باشم و منم در مورد پسران همین کارو کردم. منظور ساموئل همین بود.» درست به چشمان کال نگاه کرد و لبخند زد و این کارش علاقه‌ی کال را نسبت به ادیستر برانگیخت.

کال گفت: «ما فکر نمی‌کنیم شما پدر بدی باشین.»

آدام گفت: «حیوویا، شما چطور می‌تونین بدونین؟ شما که

پدر دیگه ای نداشتین .»

کال گفت . «ازاین که توزندون بودم خوشحالم .»

آدام خندید و گفت . «منم خوشحالم . ما هر دو تا توزندون بودیم -  
حالا می تویم باهم حرف بزیم .» بعد به شوخی گفت . «شاید بتونی  
بهم بگی چه جور پسری هستی - میشه بهم بگی ؟»

«بله ، آقا .»

«حالا بگو .»

«بله ، آقا .»

«خب ، بهم بگو . میدونی ، اسان بودن مسئولیت داده . آدم  
بودن به این یست که شخص فقط به فشار و اشغال کنه . توجه جوری  
هستی ؟»

کال با شرمساری گفت . «شوخی نمی کنین ؟»

«نه ، شوخی نمی کنم . در مورد خودت - آگه دلت می خواد  
بهم بگو .»

کال شروع کرد . «خب - من -» بعد مکثی کرد و گفت . «گفتنش  
اینقدر ساده یست .»

«به نظرم راست میگی - شاید غیر ممکن باشه . در مورد برادرت  
بهم بگو .»

«چی می خواین دربارهش بهتون بگم ؟»

«دربارهش چی فکر می کنی . همینوبگی واسم کافیه .»

کال گفت. «اون بچه‌ی خویبه. کارای بد نمی‌کنه. فکرای  
بدم نمی‌کنه.»

«حالا داری درمورد خودت بهم میگی.»

«آقا؟»

«تو داری بهم میگی که فکر و کارات خرابه.»

گونه‌های کال قرمز شد و گفت. «درسته.»

«خیلی کارا و فکرای بد می‌کنی؟»

«بله، آقا. دلتون می‌خواد بهتون بگم؟»

«نه، کال. تو بهم گفتی. از صدا و چشمات میشه فهمید که باخودت

در جنگی. ولی نباید خجالت بکشی. خجالت کشیدن چیز خیلی بدیه.

مگه هارون هیچ وقت خجالت می‌کشه؟»

«اون کاری نمی‌کنه که خجالت بکشه.»

آدام به جلو خم شد و گفت. «مطمئنی؟»

«تقریباً مطمئنم.»

«کال، بهم بگو. تو ازش حمایت می‌کنی؟»

«منظور تون چیه، آقا؟»

«منظورم اینه. اگه تو چیز بد یا زشتی بشنوی، کاری می‌کنی

که برادرت از اون برحذر باشه؟»

«فکر می‌کنم.»

«فکر می‌کنی اون خیلی ضعیفه و نمی‌تونه چیزایی رو که تو



می‌تونی تحمل کنی اونم تحمل کنه؟»

«منظورم این نیست، آقا. اون خوبه. اون خیلی خوبه. به کسی ضرری نمی‌رسونه. پشت سر هیچ کی حرف نمیزنه. آدم پستی نیست و هیچ وقت شکایتی نمی‌کنه و شجاعه. خوشش نمیداد دعوا کنه ولی اگه لازم باشه می‌کنه.»

«تو برادرتو دوست داری، مگه نه؟»

«بله، آقا. و گاهی اوقات اذیتش می‌کنم و سرش کلاه میدادم و گاهی اوقاتم بدون هیچ دلیلی ناراحتش می‌کنم.»

«بعد خودتم ناراحت میشی؟»

«بله، آقا.»

«هارونم هیچ وقت ناراحت میشه؟»

«نمی‌دونم. وقتی نخواستم عضو کلیسایم ناراحت شد. و به وقتی که آبرا عصبانی شد و گفت ازش متنفره خیلی جالش بد شد. اصلا مریض شد. تب کرد. یادتون نمی‌آد لی دکتر و خبر کرد؟»

آدام با تعجب پرسید. «من که دارم باتو، تو به خونه زندگانی می‌کنم این چیزارو نفهمیدم! چرا آبرا عصبانی شد؟»

کال گفت. «نمی‌دونم باید بهتون بگم یا نه.»

«اگه می‌خوای نکي، نکو.»

«چیز بدی نیس. به نظرم اشکالی نداره بهتون بگم. می‌دوین، آقا، هارون می‌خواه کشیش بشه. آقاي رولف - خب اون از قوانین

کلیسا خوشش می‌آد و هارونم همین‌طور و عسیم داشت هیچ وقت از دواج  
نکنه و به عادت همیشگی کشیشا سالی به ماه خودش با خودش خلوت  
کنه. «

« منظورت همون کلزیه که راهبان می‌کنن؟ »

« بله، آقا. »

« و آبرا از این کار خوشش نمیومد؟ »

« خوشش بیاد؟ این قدر عصبانی شده بود که نکو. بعضی وقتا  
عصبانی میشه. خود لویس هارونو برداشت و روییادمو انداخت و لگدش  
زد و گفت نصف عمر شواسه هارون تلف کرده. »

آدام خندید و گفت. « آبرا چند سالشه؟ »

« تقریباً پونزده سالشه. ولی اون - چطور بگم - بیشتر از سنش

می‌فهمه. »

« به نظرم راست میگی. هارون چی کار کرد؟ »

« فقط ساکت شد ولی حالش خیلی بد بود. »

آدام گفت. « وقتش بود که اوو از چنگش بقایی. »

کال گفت. « آبرا دوست دختر هارونه. »

آدام نگاه عمیقی به چشمان کال انداخت و بعد لی را صدا زد.

جوابی نیامد. دوباره صدا زد. « لی! نشنیدم که از خونه بیرون رفته  
باشه. به خرجه قهوه‌ها نازدم می‌خوام. »

کال از جایش پرید و گفت. « واستون درست می‌کنم. »

آدام گفت. « تو حالا باید مددسه باشی. »

« می‌خوام برم. »

« تو باید بری. هارون که رفت. »

کال گفت. « من همین جا خوشحالم. می‌خوام باشما باشم. »

آدام به دستانش نگاه کرد و با ملایمت گفت. « قهوه رو درست

کن. » در صدایش يك نوع شرمساری بود.

وقتی کال در آشپزخانه بود آدام با تعجب ذهنیات خود را بررسی

کرد. اعصاب و عضلاتش از شدت هیجان کشیده شده بود. با انگشتانش

می‌خواست چیزی را بگیرد و یا فرار کند. به اشیاء داخل اتاق با دقت

نگاه می‌کرد. در نظرش سندلی‌ها، تابلوهای روی دیوار و گل‌های سرخ

روی قالی، و خلاصه هر چیزی جان گرفته بودند. و در ذهنش آینده

را تصور می‌کرد. پیش‌بینی می‌کرد که در روزها و یا هفته‌های آینده

اتفاق خوبی خواهد افتاد. امیدوار شده بود که روزهای خوبی در

انتظارش هستند. دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرد و پاهایش را

دراز کرد.

کال در آشپزخانه منتظر جوشیدن آب در قهوه‌جوش بود ولی

در همین حال از انتظار کشیدن لذت می‌برد. وقتی يك معجزه معمولی

می‌شود دیگر به آن نمی‌توان معجزه گفت؛ روابط خوب کال با پدرش

برایش عادی شده بود ولی هنوز طعم خوش آن زیر زبانش بود. ربیع‌تنهایی

و حسادت بر کسانی که تنها بودند از درونش رخت بر بسته بود

و می‌داست دیگر راحت شده است. برای این که خودش را امتحان کند کوشید تنفری از گذشته را به یاد بیاورد ولی دید دیگر اثری از تنفر در وجودش نیست. می‌خواست خدمتی به پدرش کند، هدیه‌ی بزرگی به او بدهد، و به افتخار پدرش کار مهمی انجام دهد.

قهوه در قهوه‌جوش سر رفت و کمال مدتی وقت صرف کرد تا اجاق را تمیز کند. با خود گفت: «اگره دیروز بود این کاررومی کردم.» وقتی کال قهوه‌جوش را در حالی که بخار از آن بلند می‌شد به داخل اتاق آورد، آدام لبخندی زد. بعد قهوه را بو کرد و گفت: «اگره تو قوبرم باشم، بوی این قهوه منو بلند می‌کنه.» کال گفت: «قهوه سر رفت.»

آدام گفت: «تاسر لرم طعم خوب نمیده. نمی‌دوم لی کجارفته.»  
«شاید به اتافش رفته باشه. می‌توم نگاه کنم؟»  
«نه. اگره بود جواب میداد.»

«آقا، وقتی مدرسه‌ام تموم شد، اجازه میدین مزرعه‌رو اداره

کنم؟»

«تو خیلی زود به این فکر افتادی. هارون چطور؟»

«هارون می‌خواه دانشگاه بره. بهش نکین بهتون گفتم. بذارین

خودش بگه تا تعجب کنین.»

آدام گفت: «فکر خوییه، ولی توام دلت نمی‌خواه دانشگاه

بری؟»

« ولی من می توهم از همین مزرعه پول دربیارم - اون قدر دربیارم که خرج دانشگاه هارو بدم. »

آدام قهقهه اش را مزمره کرد و گفت. « فکر خوبییه . نمی دردم باید بهت بگم یانه - ولی وقتی قبلا ازت پرسیدم هارون چه جور پسریه به جوری حرف زدی که من فکر کردم تو از اون خوشتر نمی آدی یا حتی ممکنه ازش متنفرم باشی. »

کال با حرارت گفت. « ازش متنفر بودم و اراحتشم کردم. ولی، آقا، می توهم به چیزی بهترن بگم؟ حالا دیگه ازش متنفر نیستم. دیگه هیچ وقت ازش متنفر نمیشم. فکر نمی کنم دیگه از کسی متنفر باشم، حتی از مادرم - ، مکنی کرد و از اشتباهش متعجب شد به طوری که دیگر چیزی نمی توانست بگوید.

آدام درست رو برویش را نگاه می کرد . کف دستش را به پیشانی اش مالید و بالاخره به آرامی گفت. « تو مگه میدونی مادرت چی کار می کنه. » و این را آن چنان گفت که گویی از کال سؤال نمی کند.

« بله - بله، آقا. »

« همه چیزو میدونی؟ »

« بله، آقا. »

آدام به صدقش تکیه داد و گفت. « هارون میدونه؟ »

« آره ، نه! نه - نه، آقا. اون نمی دونه . »

« چرا این جودی میگی ؟ »  
« جرأت نمی کنم بهش بگم . »  
« چرا نه ؟ »

کال با لکنت گفت . « فکرمی کنم اون تحمل شنیدنشو داشته باشه . تو وجودش به اندازه کافی بدی وجودت داره که بتونه این واقعیتو قبول کنه . » می خواست به حرف هایش ادامه دهد ، « - درست مته شما ، آقا ، ولی جمله اش را ناتمام گذاشت .

قیافه ی آدام خسته به نظر میرسید . سرش را تکان داد و گفت .  
« کال ، بهم گوش بده . فکرمی کنی میشه به کاری کرد که هارون نفهمه ؟ خوب فکر کن . »

کال گفت . « اون حتی نزدیک اون جور جاهام نیبره . مته من نیست . »

« آگه کسی بهش بگه چی ؟ »

« آقا ، فکرمی کنم اون باورش بشه . فکرمی کنم هر کی این حرفوبهش بگه کتکش بزنه وفکر کنه بهش دروغ گفتن . »  
« تو اون جا بودی ؟ »

« بله ، آقا ، من باید می دوستم . » و باهیجان ادامه داد . « آگه اون به دانشگاه بره ودیگه تو این شهر زندگی نکنه - .  
آدام سرش را تکان داد . « آره . مسکنه ولی دوسال دیگه مونده اون به دانشگاه بره . »

«شاید بتوانم شویفتش کنم عجله کنه و در عرض یه سال درسشو  
نموم کنه. اون زرنگه.»

«ولی تو زرنگ تری؟»

کال گفت: «من به جور دیگه زرنگم.»

به نظر آدام آمد آن قدر بزرگ شده که يك طرف اتاق را  
گرفته است. عضلات صورتش کشیده و چشمان آبی اش نافذ بود. با  
خشونت گفت: «کال!»

«بله، آفا.»

آدام گفت: «بسر، من به نواطمینان دارم.»

اعتماد آدام به کال باعث خوشحالی شدیدش شد . دیگر از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و لبخند آبی از لبانش دور نمی شد . سبکبال شده بود و دیگر آن حالت مرموز در چهره اش دیده نمی شد . لی که متوجه این دگرگونی در او شده بود، پرسید. «دوست دختر پیدا کردی؟»

«دختر؟ نه. کی دوست دختر می خواد؟»

لی گفت. «همه می خوان.»

و، لی از آدام پرسید. «میدوین چرا کال اینطوری شده؟»

آدام گفت. «فهمیده مادرش چی کاره است.»



لی که همیشه می‌خواست در مسائل خصوصی درگیر نشود گفت.  
«فهمیده. خب، یادتون می‌آد نظرم این بود که بهتره بهشون بگین.»  
«من بهش نگفتم. خودش می‌دونست.»

لی گفت. «نظرتون در این مورد چیه! وقتی بچه‌ای این قدر شیطون باشه که خودش از ته و توی قضیه سر دربیاره دیگه نمیشه جلو شو گرفت. هارونم میدونه؟»

آدام گفت. «از همین می‌ترسم. فکر نمی‌کنم اون باید بدونه.»  
«ممکنه خیلی دیر بشه.»

«شاید لازم باشه با هارون صحبت کنم بینم اونم میدونه یا نه.»  
لی کمی فکر کرد و گفت. «شمام به جوروی شدین.»  
آدام گفت. «راست میگی؟ شاید حق با تو باشه.»

کال فقط به انجام تکالیف مدرسه و با شور و شغف به مدرسه رفتن اکتفا نمی‌کرد. وظیفه خود می‌دانست که همیشه پدرش را راضی نگاه دارد. اگر گفته بود دیگر نسبت به مادرش احساس تنفر ندارد، راست گفته بود ولی هیچ گاه فراموش نمی‌کرد که مادرش باعث بدبختی و شرمساری پدرش شده است. کال با خود فکر می‌کرد مادرش هیچ گاه توبه نخواهد کرد و دست از کارهای ناشایست گذشته‌اش نخواهد کشید. تصمیم گرفته بود اطلاعات بیشتری درباره مادرش به دست بیاورد. وقتی دشمن انسان شناخته شد خطرش کمتر است و کمتر باعث تعجب می‌شود.

شب‌ها بدون اراده به سوی روسپی‌خانه میرفت. گاهی اوقات در بعدازظهر زیر بوته‌های بلند آن سوی خیابان خودش را مخفی می‌کرد و از آن‌جا روسپی‌خانه را نگاه می‌کرد. دخترها را می‌دید که با لباس‌های تیره و حتی ساده از خانه خارج می‌شدند. همیشه دو تا دو تا از خانه بیرون می‌رفتند. وکال با چشمانش آن‌ها را تا نبش خیابان کاستروویل، نا آن‌جایی که به طرف چپ به سوی خیابان اصلی می‌رفتند، دنبال می‌کرد. به این نتیجه رسید که اگر کسی نمی‌دانست آن‌ها از کجا آمده‌اند، نمی‌توانست تشخیص بدهد آنها چه کاره‌اند. ولی او در انتظار دخترها نبود بلکه می‌خواست مادرش را در روشنایی روز ببیند. بعد دریافت که کیت هر دوشنبه ساعت یک و نیم بعداز ظهر از خانه خارج می‌شود.

کال نریبی داد که کار بیشتر و بهتری انجام دهد تا بتواند بعد از ظهرهای دوشنبه از مدرسه غیبت کند. وقتی هارون از او می‌پرسید کجا می‌رود می‌گفت تصمیم دارد تا کاری را که دارد انجام می‌دهد به پایان برساند، به کسی نگویید. به هر حال، هارون زیاد صراحتی نکرد و چنان در دنیای درون خود غوطه‌ور بود که همه چیز را فراموش کرد. بعد از این که کال چندین بار کیت را دنبال کرد، مسیر هفتگی‌اش را یاد گرفت. کیت به همان جاهای همیشگی می‌رفت - اول سری به بلک ایالتی ماتری میزد و پشت میله‌های برافری که از گاو صندوق‌ها محافظت می‌کردند، می‌ایستاد. در حدود پانزده تا بیست دقیقه آن‌جا

بود تا پولش را به حساب پس اندازش بگذارد. سپس آهسته در امتداد خیابان اصلی قدم میزد و بهترین فروشگاهها را تماشا می کرد. وارد فروشگاه پورتر و ایروینز می شد و به لباس ها نگاه می کرد و گاهی اوقات چیزهایی مانند - سنجاق قفلی، کش، روبند و یک جفت دستکش می خرید. در حدود ساعت دو وپانزده دقیقه وارد سالن آرایش مینی فرانکن می شد، ساعتی آن جا صرف می کرد و وقتی بیرون می آمد موهایش را از پشت سنجاق کرده بود و یک روسری ابریشمی روی سرش گذاشته بود و آن را زیر چانه اش گره زده بود.

در ساعت سه و سی دقیقه از پله های دفاتر ساختمان تجارت کشاورزی بالا میرفت و بعد وارد مطب دکتر روزن می شد. وقتی از مطب دکتر بیرون می آمد لحظه ای در شیرینی فروشی بل توقف می کرد و یک جمبه ای دوپوندی شکلات مخلوط می خرید. همیشه از همین راهها می گذشت. از شیرینی فروشی بل مستقیماً به خیابان کاستر و ویل و از آن جا به خانه میرفت.

لباسش اصلاً عجیب و غریب نبود. درست مثل هر زن ثروتمند سالیناس که بعد از ظهر یک روز دوشنبه برای خرید میرفت لباس می پوشید - تنها فرقی این بود که همیشه دستکش دستش می کرد و زنان ثروتمند سالیناس این کار را نمی کردند.

دست هایش با دستکش خپل و پف کرده به نظر میرسید. طوری حرکت می کرد که گویی خود را در قفسی شیشه ای محبوس کرده است.

با هیچکس حرف نمیزد و متوجه کسی نمی‌شد. گاهگاهی مردی بر می‌گشت و از پشت سر نگاهش می‌کرد و بعد با عجله دنبال کارش میرفت. ولی اکثر اوقات کیت آن چنان از کنارش می‌گذشت که گوئی زنی نامرئی است.

کال چند هفته کیت را تعقیب کرد. می‌کوشید نوجوش را جلب نکند. و چون کیت همیشه هنگام راه رفتن به جلو نگاه می‌کرد، مطمئن شده بود که او متوجهش نمی‌شود.

وقتی کیت وارد حیاطش می‌شد، کال پرسه‌زنان از راه دیگر به خانه میرفت. نمی‌توانست دقیقاً بگوید چرا تعقیبش می‌کند، فقط می‌خواست تمام اطلاعات را درباره‌اش کسب کند.

در هفته‌ی هشتم از همان راهها رفت و بالاخره طبق معمول وارد حیاط سرسبزش شد.

کال لحظه‌ای درنگ نکرد و بعد از کنار در اسقاط خانه‌اش گذشت.

کیت پشت درختی ایستاده بود. وقتی او را دید با خونسردی گفت: «چی می‌خوای؟»

کال سر جایش خشک شد و نفسش بند آمد. بعد شروع به انجام کاری کرد که در کودکی یاد گرفته بود. نوجوش را به چیزهای دیگر جلب کرد. متوجه باد شد که چگونه برگ‌های تازه‌ی درخت را به حرکت درمی‌آورد. نگاهش را به زمین کلی که در اثر لگزدن صاف

و هموار شده بود و پاهای کیت که آن طرف گل قرار داشت معطوف کرد. صدای قطاری که در محوطه‌ی شرکت اقیانوس کبیر جنوبی<sup>۱</sup> ضمن جا به جاشدن، بخار از آن بلند می شد به گوشش رسید. باد سرد را روی پوست صورتش که تازه مو در آورده بود حس کرد. و در تمام این مدت به کیت خیره شده بود و کیت هم نگاهش می کرد. و از رنگ و شکل چشم ها و مو و حتی طرز قرار گرفتن شانه ها فهمید که هارون خیلی شبیه او است. آن قدر با صورت خودش آشنایی نداشت که ببیند چقدر دهان و دندان های کوچک و استخوان های درشت گونه اش شبیه کیت است. هر دو ی آن ها لحظه ای، بین دو وزش باد جنوب، در مقابل هم ایستادند.

کیت گفت . « این اولین دفعه نیست که دنبالم کردی . چی می خواهی ؟ »

سرش را پایین انداخت و گفت . « هیچی . »

کیت با تشدد گفت . « کی بهت گفت این کارو بکنی ؟ »

« هیچ کس - خانم . »

« نمی خواهی بهم بگی ؟ »

کال از حرف هایی که میزد در شکفت بود. قبل از این که بتواند جلویش را بگیرد این حرف ها از دهانش درآمد. « شما مادرم هستین و می خواستم ببینم قیافه تون چطوره. » این حرف بدون اراده از دهانش

خارج شده بود.

« چیه؟ چی شده؟ تو کی هستی؟ »

کال گفت. « من کال ترا سکم. » با گفتن این حرف احساس کرد کنترل اوضاع را به عهده گرفته است. اگر چه ظاهر آدر قیافه‌ی مادرش تغییری به وجود نیامده بود، احساس می کرد کیت حالت تدافعی پیدا کرده است.

کیت نگاه دقیقی به کال انداخت و تمام خطوط صورتش را وارسی کرد. تصویر مبهمی از چارلز به ذهنش آمد. ناگهان گفت: « بامن بیا، » برگشت و درحالی که سعی می کرد روی گل راه نرود به سوی خانه رفت.

کال قبل از این که به دنبالش از پله‌ها بالا برود برای لحظه‌ای درنگ کرد. اتاق بزرگ نیمه تاریک برایش آشنا بود ولی چیزهای دیگر را به یاد نمی آورد. کیت قبل از از اذراهر و گذشت و وارد اتاقش شد. همچنان که اذدر ورودی آشپزخانه می گذشت صدازد. « چایی. دوتا فنجان! »

وقتی وارد اتاق شد انگار فراموشش کرده بود. درحالی که دست هایش، بادستکش، به زحمت از آستین درمی آمد، کمش را در آورد. سپس به انتهای اتاق، نزدیک تخت خواب رفت و در کوچکی را که به آلونک مجاور خانه باز می شد باز کرد و وارد آن شد. گفت: « بیا تو و اون سندلی رو هم با خودت بیا. »

کال به دبالش وارد آلونک شد . آلونک پنجره‌ای نداشت و  
 تصویر روی دیوار دیده نمی‌شد. دیوارهای اتاق به رنگ خاکستری  
 تیره بودند. فرش خاکستری رنگ یک پارچه‌ای روی کف اتاق پهن  
 بود. تنها مبلمان اتاق عبارت بود از صندلی بسیار بزرگی که رویش  
 کوسن‌های ابریشمی خاکستری گذاشته بودند. در گوشه‌ای میز  
 مطالعه و آباژور قرار داشت. کیت بادستش که هنوز داخل دستکش  
 بود زنجیر آباژور را آن‌چنان بین انگشت شست و سبابه‌اش گرفت و  
 کشید که انگار دستش مصنوعی است.

کیت گفت: « درو ببند. »

چراغ دایره‌ای از نور در روی میز ایجاد کرد و نور کمی  
 به اطراف اتاق خاکستری پراکند. دیوارهای خاکستری نور را  
 واقعاً به خود جذب می‌کردند.

کیت به آهستگی در وسط کوسن هانست و تندریجا دستکش‌هایش  
 را در آورد. انگشتان هر دو دستش باندپیچی شده بود.

باعصبانیت گفت: « نکاش نکن. درم مفاصل دارم - می‌خواهی  
 ببینی؟ » بعد باندی را که به نظر چرب می‌رسید از انگشت سبابه دست  
 راستش باز کرد و انگشت کج شده را زیر نور چراغ گرفت. گفت:  
 « حالا نکاش کن، درم مفصله. » همان‌طور که با احتیاط دوباره انگشتش  
 را باندپیچی می‌کرد صدای ناله‌اش بلند شد و گفت: « خدای من، این  
 دستکشا ناراحتم می‌کنن. حالا بشین. »

کال روی لبه‌ی صندلی نشست و قوز کرد.  
کیت گفت: «تو ام احتمالاً به همین درد مبتلی میشی، عمه بزرگم  
همین مرضو داشت و مادرم داشت بهش مبتلی می‌شد.» بعد مکث  
کرد. سکوت اتاق را فرا گرفته بود.

ضربه‌ی ملایمی به در نواخته شد. کیت گفت: «جو، تویی؟ سینی رو  
اون جا بذار. جو، همون جا منتظر باش.»  
جو زیر لب چیزهایی گفت.

کیت آمرانه گفت: «سالن کثیفه. تمیزش کن. (آن) <sup>۱</sup> اتاقشو  
تمیز نکرده. یه بار دیگه بهش اخطار کن و بگو این آخرین باره.  
دیشب ایوا زرنگی کرد. خودم حسابشو میرسم. و، جو، به آشپز بگو  
اگه این هفته ام هویج سرو کنه بهتره کورشو کم کنه. شنیدی چی  
گفتم؟»

دوباره صدای غرغر جو بلند شد.  
کیت گفت: «همه شون خو کای کثیفن. اگه مواظبشون باشم  
می‌گندن. برو دسینی چای دو بیار.»

وقتی کال در اتاق خواب را باز کرد دید خالی است. سینی را  
به داخل آلونک آورد و با احتیاط روی میز مطالعه گذاشت. روی سینی  
بزرگ نقره یک قوری فلزی، دو فنجان چای لب باریک سفید، شکر،  
خامه و یک جعبه‌ی باز شکلات قرار داشت.

کیت گفت: «چایی رو بریز، دستام درد می‌کنه.» بعد یک



شکلات دردهاش گذاشت و گفت. «دیدم که به این اتفاق نگاه می کنی،»  
و بعد از آن که شکلات را خورد ادامه داد. «نور چشماتو اذیت می کنه.  
این جا میام که استراحت کنم.» بعد متوجه شد کال به چشماتش  
نگاه می کند و با قاطعیت گفت. «نور چشماتو اذیت می کنه.» و بعد  
با خشونت گفت. «چته؟ چایی نمی خوای؟»

کال گفت. «نه، خانم، من چایی دوست ندارم.»  
کیت فنجان لب باریک را با انگشتان باندپیچی شده اش گرفت  
و گفت. «پس حالا بگو بینم چی می خوای؟»

«هیچی، خانم.»

«فقط می خواستی نکام کنی؟»

«آره، خانم.»

«حالا راضی شدی؟»

«بله، خانم.»

بعد درحالی که پوزخند میزد و دندان های تیز سفید ریزش را  
نشان میداد گفت. «قیافه ام چطوره؟»  
«خوبه.»

«خودتو به کوچوی علی چپ زن. برادرت کجاس؟»

«به نظرم با مدرسه است یا خونه.»

«قیافه ای اون چطوره؟»

«اون بیشتر شبیه شماس.»

«راست میگی، مته منده؟»

کال گفت. « اون می‌خواد کشیش بشه. »

« به نظرم رسمش همینه - قیافه‌ش شبیه منه و می‌خواد بره تو کلیسا. به انسان میتونه خیلی به کلیسا ضرر برسونه. وقتی کسی این‌جا می‌آد خیلی مواظبه چی کار بکنه ولی تو کلینسا که این جور ی نیس. »

کال گفت. « اون واقعا می‌خواد کشیش بشه. »

کیت در حالی که توجهش کاملاً جلب شده بود خودش را به کال نزدیک‌تر کرد و گفت. « سو فنجونم چایی بریز. برادرت بی‌هوشه؟ »

کال گفت. « بچه‌ی خوبیه. »

« ازت پرسیدم، بی‌هوشه. »

کال گفت. « نه، خاتم. »

کیت دوباره به صدلی‌اش لم‌داد و فنجانش را بلند کرد و گفت.

« پدرت چطورره؟ »

کال گفت. « نمی‌خوام درباره‌اش صحبت کنم. »

« اوه، نه! پس تو ازش خوست می‌آد؟ »

کال گفت. « آره، خیلی. »

کیت با دقت نگاهش کرد و به خودش لرزید. در مینه‌اش

احساس درد می‌کرد. کوشید خودش را کنترل کند.

پرسید. « شیرینی نمی‌خوای؟ »

«بله، خام. چرا شما این کارو کردین؟»

«چرا من چی کار کردم؟»

«چرا به طرف پدرم تیراندازی کردین و بعد از پیش ما فرار

کردین؟»

«خودش اینو بهت گفت؟»

«نه، اینو بهما نگفت.»

با یک دست دست دیگرش را لمس کرد و بعد یک مرتبه رها

کرد انگار در اثر تماس دستش سوخته بود. پرسید. «دختر یا زناهی

جوون سراغ پدرت میان؟»

کال گفت. «نه، ولی چرا شما بهش تیر زدین و بعد فرار

کردین؟»

عضلات گونه‌اش کشیده شد و لب‌هایش را بهم فشارداد. وقتی

سرش را بلند کرد چشمانش سرد و بی‌روح بود.

گفت. «بالاخر از سنت حرف می‌زنی ولی هنوز کاملا به عقل

نیومدی. شاید بهتر باشه بری بازی کنی - دهنت هنوز بوی شیر

میده.»

کال گفت. «بعرضی وقتارو دست برادرم می‌زنم، حسابی

می‌پیچونمش، گریه‌اش میندازم. اون نمی‌فهمه من چطوری این

کارارو می‌کنم. از اون زردنگ‌ترم. دست خودم نیست. وقتی این کارارو

می‌کنم ناراحت میشم.»

کیت با خودش حرف میزد . « اوسا خیال می کردن خیلی  
زرانگن. بهم نگاه می کردن و خیال می کردن همه چیزو میدونن. ولی  
من خرشون می کردم. اوتارو دونه دونه خر می کردم. و وقتی خیال  
می کردن می تونن بهم یاد بدن چی کار کنم - اون وقت واقعا خرشون  
می کردم. چارلز، من واقعا خرشون می کردم. »

کال گفت. « اسم کاله. کالب به سر زمین موعود رسید. اینو  
لی بهم گفت، تو البیل نوشته شده. »

کیت باعلاقه به صحبت هایش ادامه داد. « آره، اون چینه .  
آدام خیال می کرد من همیشه مال اونم . وقتی زخمی شده بودم منو  
برد توافاق و ازم پرستاری کرد، واسم غذا درست کرد . می خواست از  
اون راه منو به خودش پابند بکنه . خیلیا همین طوری پابند میشن .  
ممنون میشن، مدیون میشن و این بزرگترین نوع اسارتیه . ولی هیچ  
کی نمی تونه منو اسیر بکنه. اون قدر صبر کردم تا حالم خوب شد و  
بعد فرار کردم . هیچ کی نمی تونه منو تو قفس بکنه . من چون  
میدونستم اون می خواد چی کار کنه، صبر کردم. »

در اتاق خاکستری رنگ صدایی جز صدای نفس کیت که  
به هیجان آمده بود شنیده نمی شد.

کال گفت، « چرا شما بهش تیر زدید؟ »

« چون اون می خواست جلومو بگیره . می تونستم اوتو بکشم  
ولی این کارو نکردم. فقط می خواستم دس از سرم برداره تا از اون جا

«هیچ وقت دلتون می خواست اون جا بموین؟»

نه، ابدأ! حتی موقعی که یه دختر بچه بودم هرچی دلم می خواست می کردم. اونا هیچ وقت نمی فهمیدن چطوری این کارو می کنم. هیچ وقت. اونا همیشه خیال می کردن حق باخودشونه. ولی هیچ وقت نمی دوستن - هیچ کی نمی دوست. بعد این چنین نتیجه گیری کرد. «مطمئناً توام منه منی. شایدم فرقی بامن نداشته باشی. چرا نه؟» کال از جایش بلند شد و دست هایش را پشتش گذاشت و گفت. «وقتی بچه بودین» - مکتی کرد تا افکارش را جمع و جور کند - «هیچ وقت این احساس داشتن که همیشه یه چیزی کم دارین؟ مثلاً دیگران چیزی میدونن که شما نمی دونین - به دازی که بهتر نمیکن؟ هیچ وقت این احساس داشتن؟»

وقتی حرف میزد متوجه شد هوا س کیت به کلی پرت شده و ارتباط میانشان قطع شده است.

کیت گفت. «واسه چی دارم بایه بچه حرف میزنم!»

کال دستش را از پشتش برداشت و توی جیبش کرد.

کیت گفت. «باید دیوونه باشم که با بچه های دماغو حرف

بزنم.»

صورت کال از شدت هیجان سرخ شده بود و چشماش از حدقه

بیرون زده بود.

کیت گفت. « چت شده؟ »

کال خاموش بود و قطرات درشت عرق روی پیشانی اش برق  
میزد و دست هایش را گره کرده بود.

کیت طبق معمول تغییر حالت داد و با بی رحمی با کال رفتار  
کرد. اول خنده‌ی ملایمی کرد و در حالی که انگشتان کبش را نشان  
میداد گفت. « ممکنه درد مفاصل ازم به ادرت برده باشی ولی اگه دچار  
مرض صرع شدی مطمئن باش ازم نیست. » بعد نگاهی به او انداخت  
و منتظر بود ناراحتی را در قیافه اش ببیند.

کال با خوشحالی گفت. « دارم میرم . همین حالا میرم . مهم  
لیست. لی هرچی گفته بود درست بود. »

« لی چی گفت؟ »

کال گفت. « می ترسیدم شما تو وجود من باشین. »

کیت گفت. « این که درسته. »

« نه، درست نیست. من خودمم و دلیلی نداره مته شما باشم. »

کیت با تشدد گفت. « از کجا میدونی؟ »

« میدونم. خودم فهمیدم. اگه بدجنسم، بدجنسی خودمه. »

« این چینیه خیلی مزخرف تو گوشت خونده. حالا چرادرای

بهم زل میزنی؟ »

کال گفت. « فکر نمی کنم نور چشما تو نو ناراحت بکنه.

به نظرم می ترسین. »

کیت فریاد زد. « برو کم شوا گورتو کم کن! »  
کال درحالی که دستش را روی دستگیره گذاشته بود گفت.  
« دارم میرم. از تون متنفر بیستم ولی خوشحالم که شما ترسیدین. »  
کیت کوشید جورا صدا کند ولی صدا در گلویش خفه شد.  
کال با عصبانیت در را باز کرد و پس از خارج شدن آنرا محکم  
به هم زد.

جو داشت با یکی از دخترهای داخل سالن صحبت می کرد.  
آن‌ها صدای پای کال را شنیدند ولی تا به خود آمدند او به در نزدیک  
شده، آن‌را باز کرده و خارج شده بود. در بزرگ اصلی صدای محکمی  
کرد. فقط صدای پایش، هنگام جهیدن، روی پله‌ی خارج در به گوش  
رسید.

یکی از دخترها پرسید. « این صدای چی بود؟ »  
جو گفت. « خدا میدونه، بعضی موقعا انگار خیالاتی میشم. »  
دخترك گفت. « منم همین طور، بهت گفتم به موقعی خیال  
می کردم زیر پوست کلارا سوسك راه میره؟ »  
جو گفت. « همش تقصیر این مواده. خب، به نظرم هر چی آدم  
کمتر بدونه وضعش بهتره. »  
دخترك گفت. « واقعا راس گفتی. »

# فصل چهارم

## ۱

کیت روی کوسن‌ها لم داد. اعصابش ناراحت بود تا جایی که موهای  
تنش سیخ می‌شد و تنش مورمور می‌کرد.

آهسته باخود حرف می‌زد. «آروم باش. نذار ناراحت کنه.  
یه کمی فکر نکن. پسره دماغوی لعنتی!»

لاکهان به فکر تنها کسی افتاد که چنین تنفری را در او  
برانگیخته بود. این شخص ساموئل هامیلتون باریش سفید و گونه‌های  
قرمز و چشمان پشاش بود. ساموئل تنها کسی بود که در درونش



کنجکای می کرد.

با انگشت باندپیچی شده اش بازنجیر نازکی که در گردنش بود بازی می کرد و بالاخره آن را از گردنش درآورد. روی زنجیر دو کلید صندوق پول، يك ساعت طلا باسنجاق زنبق نشان، و يك لوله ی كوچك فولادی باحلقه های در روی آن قرار داشت. بادقت در لوله را برداشت و درحالی که پاهایش را باز کرده بود يك کپسول ژلاتینی از آن بیرون آورد. کپسول را زیر نور چراغ گرفت و بلورهای سفید داخل آن را دید. شش حب مرفین در آن قرار داشت. مقدارش کافی بود. باملايمت کپسول را وارد لوله کرد، درش را بست و زنجیر را داخل لباسش انداخت.

آخرین حرف های کال مرتب در ذهنش تکرار می شد. «به نظرم می ترسین.» این حرف ها را بلند بلند برای خودش تکرار می کرد تا دیگر صدایش را نشنود. صدا خفه شد ولی تصویری در ذهنش نقش بست و شروع به بررسی آن تصویر کرد.

## ۲

قبل از این که آلونك ساخته شود كیت پول ارنیهی چارلز را دریافت کرده بود. چك تبدیل به اسکناس های بزرگ شد و دسته های اسکناس به صندوق سوز بانك ایالتی مانتري سپرده شد.

تقریباً اولین دردهای دستش شروع شده بود. حالا پول به اندازه کافی داشت که خرج کند. فقط باید تا آن جا که می توانست از خواهش پول دریآورد. ولی بهتر بود آن قدر صبر کند تا حالش خوب شود.

حالش دیگر خوب نشد. نیویورک سرد و دور بود.  
نامه ای با امضای «ایتل» به دستش رسید. ایتل چه کسی بود ؟

هر کسی بود باید مغزش پارمنسنگه برمی داشت که تقاضای پول کند .  
ایتل - صدها ایتل وجود داشتند. انگار از زیر بوته درآمده بودند و  
این یکی با خط خیلی بد روی کاغذ خطدار نوشته بود.

طولی نکشید که ایتل برای دیدن کیت آمد، و کیت تقریباً  
اورا شناخت.

کیت پشت میز کارش نشسته بود و با سوءظن نگاهش می کرد.  
گفت. « مدتی که خبری ازت نشده. »

ایتل مانند سر بازی که به دستور گروهبان رفتار می کند گفت.  
« بی پول شدم. » چاق شده بود. از لباس هایش می شد تشخیص داد که  
وضع مالی اش خوب نیست.

کیت پرسید. « حالا شما کجا می خوابی؟ » و منتظر بود که ایتل  
منظور اصلی اش را بگوید.

« تو هتل اقیانوس کبیر جنوبی به اتاق گرفتیم. »

« پس دیگه تو خونه کار نمی کنی؟ »

ایتل گفت. « دیگه نمی توانستم شروع به کار کنم. شما نباید  
منو بیرون می کردین. » بعد اشک های درشتش را با سرپنجه ای  
دستکش پنبه ای پاک کرد و گفت. « اوضاع خیلی بد. وقتی ماهه اون  
قاضی جدیدم مراجعه کردیم مشکلاتی پیش اومد. نود روز گذشت و  
هنوز پرونده ام نیومده بود - اینجام نیست. بعد مجبور شدم به جوی  
مراجعه کنم. او هم اظهار بی اطلاعی می کرد. از یه نفر که تو باله

فاچاقچیا کار می کنه کمک خواستم. عصبانی شد و منو زد، دماغم شکست، چارنا دندونم افتاد وقاضی جدید صد و هشتاد روز زندونیم کرد. کیت، آدم تو صد و هشتاد روز نموم ارتباطاتشوازدست میده. مردم فراموش می کنن آدم زنده ست. بعد که آزاد شده دیگه نمی تونستم کارمو شروع کنم.»

کیت باخونسردی سرش را تکان داد. می دانست که وضع مالی ایئل خیلی خراب است. قبل از این که ایئل چیزی بگوید، کشوی میزش را باز کرد و مقداری پول از آن درآورد و جلوی ایئل گرفت و گفت. «من به دوستانم میرسم. چرا به یه شهر جدید نمیری و از نو شروع نمی کنی؟ ممکنه شانست عوض شه.»

ایئل سعی کرد پول را بر ندارد. به پولها - که چهار اسکناس دمدلاری بود - نگاه کرد و بعد باناراحتی گفت. «دلم می خواص بیشتر از چل دلار بهم میدادین.»

«منظورت چیه؟»

«نامه ام به دستتون نرسید؟»

«کدوم نامه؟»

ایئل گفت. «شاید نامه کم شده باشه. پستیجا دقت نمی کنن. بهر حال، فکر کردم شما ممکنه ازم مواظبت کنین. حال خوب نیس. دیگه اون جرأت و شهامت سابقو ندارم.» آهی کشید و چنان با عجله صحبت کرد که کیت فهمید حرف هایش را از بر کرده است.

ایثل چنین شروع کرد. «خب، شاید یادتون بیاد من حس ششم دارم و چیزایی که پیش بینی می کنم درست از آب درمیان همیشه خوابام تعبیر میشن. به نفعر میگه میتونم از این راه پول دربیارم. میگه من باعالم غیبی در ارتباطم. اینا یادتون میآد؟»

کیت گفت. «نه، یادم نمیآد.»

«یادتون نمیآد؟ شاید هیچ وقت توجه نکردین. دیگران همه توجه کردن. من به خیلایا خیلی چیزا گفتم و درست از آب دراومد.»

«می خوای چی بهم بگی؟»

«خواب دیدم همون شبی بود که فی مرد.» نگاهش به صورت بی روح کیت دوخته شد. بعد بالجاجت ادامه داد. «اون شب بارون می بارید و منم خواب بارونو دیدم. تو خواب دیدم که شما از در آشپزخونه وارد شدین. هوا خیلی خیلی تاریک نبود چون مهتاب گاهی از پشت ابرا درمیومد. شمارو خواب دیدم که به حیاط خلوت رفتین و خم شدین. نمی توستم ببینم چی کار دارین می کنین. بعد دیدم برگشتین.»

«بعد فهمیدم که - فی مرده.» مکشی کرد و منتظر ماند کیت چیزی بگوید ولی او چیزی نمی گفت.

ایثل منتظر ماند تا مطمئن شود کیت چیزی نمی گوید. آن گاه گفت. «همون طور که گفتم، من همیشه به خواب اعتقاد داشتم. خنده داره، چیزی جز شیشه های شکسته ی دارو و لاستیک قطره چکون دیده

نمی‌شد. «

کیت باتنبلی گفت. « توام او نارو پیش د کتر بردی. ود کتر  
گفت توشیشه‌ها چی بودم؟ »

« نه، من این کارو نکردم. »

کیت گفت. « باید این کارو می‌کردی. »

« دلم نمی‌خواد باعث دردسر کسی بشم. خودم به اندازه کافی  
دردسر دارم. من اون شیشه‌ی شکسترو تویه پاکت گذاشتم و به جایی  
قایم‌ش کردم. »

کیت با املایمت گفت. « حالا اومدی که ببینی نظرم چیه؟ »

« آره، خانوم. »

کیت گفت. « بهت می‌گم نظرم چیه. نظرم اینه که تویه فاحشه‌ی  
پیر وی کله و درب و داغونی. »

ایشل گفت. « به من لکین که دیوونه شدم - »

« نه، شایدم نشدی ولی از زنده کیت بیزاری. بهت گفتم من  
دوستامو فال نمی‌ذارم. تو میتونی این جا بر گردی. درسته که نمیتونی  
کار کنی ولی اقلامیتونی کم کمون کنی، مثلا این جارو تمیز کنی و  
به آشپز کمک کنی. بهت غذا و جای مجانی میدم. چطورم؟ کمی امپول  
توجیبی بهت میدم. »

ایشل با ناراحتی خودش را جا به جا کرد و گفت. « نه، خانوم - »

فکر نمی‌کنم دلم بخواد این جا بنخوابم. پاکت هم‌رام نیس. اونو پیش

یکی از دوستان گذاشتم.»

«منظورت چی بود؟»

«خب، فکر کردم شاید بتو این ماهانه صد دلار بهم بدین. شاید  
حالم خوب بشه و بتونم کار کنم.»

«تو گفتی تو هتل اقیانوس کبیر جنوبی زندگی می کنی؟»

«آره، خانوم - وانا قم درست بالای راهروئه. کارمند شبانه‌ی

هتل باهام رفیقه. هیچ وقت سر کار خوابش نمی بره. بچه‌ی ماهیه.»

کیت گفت. «ایشل، تنها کاری که باید بکنی اینه که بفهمی

اون (بچه‌ی ماه) چقدر خرج داره. حالا یه دقه صبر کن.» بعد شش

اسکناس دمدلاری از کشوی میزش در آورد و پیش روی ایشل گرفت.

«اول برج دیگه صد دلار واسم می فرستین یا این که خودم باید

پیام این جا اونو بگیرم؟»

کیت گفت. «اونو واسه می فرستم.» و بعد به آرامی ادامه داد.

«ایشل، هنوز فکر می کنم تو باید ادن شیشه هارو بدی آزمایش

کنن.»

ایشل پول هارا محکم در دستش گرفت. خیلی خوشحال بود.

نقشه اش به طرز عجیبی درست از آب درآمد بود. گفت. «این کارو

نمی کنم، مگه این که مجبور باشم.»

بعد از این که از آن جا خارج شد کیت به حیاط خلوت رفت.

پس از گذشت سال ها هنوز معلوم بود که قسمتی از زمین را کنده اند.

صبح روز بعد قاضی حرف‌های معمولی مربوط به کارهای خلاف شبانه‌را شنید. به‌دعوی چهارمی زیاد گوش نداد و پس از شنیدن اظهارات کوتاه شاهد شاکی پرسید. «چقدر پول ازتون دزدیدند؟»  
مرد مومشکی گفت. «در حدود صد دلار.»

قاضی به افسر جلب گفت. «چقدر پول داشت؟»  
«نود و شیش دلار. با اون پول ساعت شش صبح امروز ویسکی و سیگار و چند مجله از کارمند شبانه‌ی هتل خرید.»  
ایتل فریاد زد. «من تو عمرم این مردیکه رو ندیده بودم.»

قاضی سرش را از روی کاغذها برداشت و گفت. «دوبار به جرم فاحشه‌گی و حالا به جرم دزدی، خیلی داری اسباب دردسر میشی. تا ظهر وقت داری که شهرو ترک کنی.» بعد رو به افسر کرد و گفت. «به کلانتر بگین اونو از مرز استان خارج کنه.» سپس به ایتل گفت. «اگه دوباره سر کردی نورو به زندون سن کوئنتین می فرستیم. فهمیدی؟»

ایتل گفت. «جناب قاضی، می‌خوام تنهایی باها تون صحبت کنم.»  
«چرا؟»

ایتل گفت. «باید شمارو ببینم. این یه توطئه است.»  
قاضی گفت. «همه چی توطئه است. نفر بعدی.»



هنگامی که معاون کلانتر ایثل را سوار بر اتومبیل روی پلی  
که بر رودخانه‌ی پایارو قرار داشت، می‌راند تا از مرز استان اخراجش  
کند، شاهد شاکی از خیابان کاستر و ویل به سوی خانه‌ی کیت رفت ،  
بعد تغییر عقیده داد و به آرایشگاه کنو رفت تا سرش را اصلاح کند.

### ۳

ملاقات اینل زیاد باعث ناراحتی کیت نشد. می دانست وقتی فاحشه‌ای شکایت می کند چه کار باید با او کرد و ضمناً می دانست تجزیه بطری‌های شکسته زهر را نشان نمی دهد. تقریباً فی را فراموش کرده بود. این یادآوری فقط خاطره‌ی ناخوشایندی را در ذهنش تداعی می کرد.

کم کم درباره این موضوع فکر کرد. يك شب هنگامی که داشت صورت حساب سبزی فروش را بررسی می کرد فکری به مغزش خطور کرد، فکری که مانند شهاب برق میزد و توجهش را جلب می کرد. ولی آن فکر را چنان به سرعت از یاد برد که مجبور شد کارهایش را رها کند تا دوباره آن را به خاطر بیاورد. صورت تیره‌ی

چارلز چگونه به فکرش خطور کرده بود؟ چشمان متعجب و بشاش سام  
هامیلتون چگونه؟ و چرا از این فکر بر خود لرزید؟

سمی کرد فراموشش کند و به کارش برسد ولی صورت چارلز  
دل‌کن معامله بود و هر جا که میرفت نگاهش می‌کرد. انگشتانش  
درد گرفت. صورت حساب را کناری گذاشت و شروع به کشتن خانه  
کرد. شب آرام و یکنواختی بود. شب سه‌شنبه. مشتری به اندازه  
کافی برای پذیرایی نبود.

کیت می‌دانست دخترها درباره‌اش چه فکری می‌کنند. همه‌شان  
از او می‌ترسیدند و او آن‌ها را این‌طور بار آورده بود. امکان داشت که  
آن‌ها از کیت متنفر باشند، ولی برایش مهم نبود. دخترها ضمناً  
به کیت اطمینان هم داشتند و این مهم بود. اگر مقرراتش را اجرا  
می‌کردند، کیت از آن‌ها حمایت می‌کرد. هیچ محبت یا احترامی  
در کار نبود. او هیچ‌گاه به دخترها پاداش نمی‌داد و اگر یکی از آن‌ها  
را دوبار تنبیه می‌کرد باید اخراج می‌شد. دخترها می‌دانستند بی‌خود  
تنبیه نمی‌شوند.

دخترها در برخورد با کیت زیاد جدی بودند. کیت این را  
می‌دانست و انتظارش را هم داشت. ولی احساس تنهایی هم نمی‌کرد  
چون هر جا که میرفت گویی چارلز تعقیبش می‌کرد.

به اتاق پذیرایی و آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و به  
داخلش نگاه کرد. در زباله‌دانی را برداشت و زباله‌ها را واری کرد.

هر شب کارش همین بود، ولی امشب مسئولیت دیگری داشت.  
وقتی از سالن خارج شد، دخترها به همدیگر نگاه کردند و با  
تعجب شانه‌هایشان را بالا انداختند. الوئیزا که با جو موسیاه حرف  
میزد گفت. «اتفاقی افتاده؟»

«نه، مگه چطور شده؟»

«نمی‌دونم. عصبانی به نظر میرسه.»

«نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده.»

«مگه چی شده؟»

جو گفت. «یه دقیقه صبر کنین! من نمی‌دونم و شما هم نمی‌دونین.»

«حالا فهمیدم. نباید فضولی کرد.»

جو گفت. «راس میگی. بذار حرفشو نزنیم.»

الوئیزا گفت. «نمی‌خوام بدونم.»

جو گفت. «بازم داری حرف میزنی.»

کیت دوباره بر گشت و به جو گفت. «می‌خوام برم بخوابم. تا

مجبور نشدی صدام نکن.»

«چشم، خانوم. کاردیگه‌ای میتونم بکنم؟»

«آره، واسم یه قوری چایی درست کن. الوئیزا، لباسو اتو

کردی؟»

«بله، خانوم.»

« خوب انوش نکردی. »

« بله، خانوم. »

کیت بی قرار بود. تمام کاغذهایش را توی قفسه‌ی میزش گذاشت و وقتی جو باسینی چای آمد به او دستور داد آن را کنار تختخوابش بگذارد.

به بالش هایش تکیه داده بود و چای می خورد و فکر می کرد. درباره چارلز فکر می کرد. بعد باخود اندیشید.

چارلز زیرک بود. سام هامیلتون دیوانه هم زیرک بود. از این فکر می ترسید - این که دردیا آدم های زیرک پیدا می شوند. هم سام وهم چارلز مرده بودند، ولی دیگری وجود داشتند. باز هم فکر می کرد. اگه خودم بطریارو پیدا می کردم، چی فکر می کردم و چی کار می کردم؟ وحشت سراپایش را فرا گرفت. چرا بطریارو شکسته بودن و چال کرده بودن؟ پس اون زهر نبود پس چرا چالش کرده بودن؟ چرا اون این کارو کرده بود؟ بایستی اونارو تو جوب خیابون اصلی یا تو سطل زباله مینداخت. دکتر وایلد مرده بود. ولی آیا پرونده هارو نگهداشته بود؟ نمی دانست. اگه شیشه رو پیدا کرده بود و فهمیده بود نوش چیه چی کار می کرد؟ آیا از کسی که می دوست سؤال نمی کرد. « اگه روغن کسچک به کسی میدادی، چی میشد؟ »

« خب، شاید آدم کم کم و به مدت طولانی اونو میداده، اون

می فهمید. شاید به کس دیگر می فهمید.

« آگه به خانم رئیس پولدار وصیت می کرد که همه دارائیشو به پیه دختر تازه کار بدن و بعد می مرد چی میشد؟ » کیت کاملاً می دانست اولین فکرش چیست. چه دیوانگی اورا وادار کرده بود باعث اخراج اینل شود؟ حالا که نمی شد اینل را پیدا کرد. باید پولی به او داد و گولش زد ناشیسه را پس بدهد. حالا شیشه کجا بود؟ داخل پاکت. ولی کجا؟ اینل را چطور می شد پیدا کرد؟

بعد اینل می فهمید چرا و چگونه اخراج شده است. اینل با هوش نبود ولی ممکن بود بایک آدم باهوش مشورت کند. بعد ممکن بود به او بگویند جریان چه بوده، فی چه جور می مرض بوده، و قیافه اش چطور بوده و خلاصه وصیت نامه از چه قرار بوده.

کیت داشت تندتند نفس میزد و سرس سرپایش را فرا گرفته بود. می بایست به نیویورک یا جای دیگری برود - لازم بود خانه اش را بفروشد. او به پول احتیاج نداشت بلکه پول زیادی داشت. هیچ کس نمی توانست پیدایش کند. بله، ولی اگر فرامی کرد و آن آدمزیرک داستان اینل را می شنید فوراً قضیه را نمی فهمید؟

کیت از تخت خوابش بلند شد و مقدار زیادی برومور خورد. از آن تاریخ به بعد دائماً دچار وحشت می شد. وقتی فهمید درد دستاش درد مفاصل پیشرفته است تا حدی خوشحال شد. گویی ندای وجدانش به او می گفت که این نوعی مکافات است.

زیاد به شهر نمی رفت ولی حالا اصلاً میل نداشت به شهر برود. می دانست مردان دزدانه نگاهش می کنند و می دانند کیست. اگر یکی از این مردان قیافه‌ی چارلز یاچسمان ساموئل را داشت چه می شد. ولی مجبور بود هفته‌ای یک بار بیرون برود.

سپس آلونک را ساخت و دستور داد آن را رنگ خاکستری بزنند. می گفت علتش این است که نورچشمانش را اذیت می کند و تدریجاً خودش را متقاعد کرد که این موضوع صحت دارد. هر وقت به شهر میرفت چشمانش می سوخت. اوقات بیشتری را در اتاق کوچکش می گذراند.

شاید برای دیگران این امکان وجود داشته باشد که دو اندیشه‌ی متضاد را در آن واحد درس بیورند و برای کیت هم این موضوع امکان پذیر بود. معتقد بود که نورچشمانش را اذیت می کند و اتاق خاکستری رنگ چون غاری است که می تواند در آن پنهان شود، گویی زمین را کنده بود و خودش را درجایی مدفون کرده بود تا چشم کسی به چشمش نیفتد. یک بار موقعی که روی صندلی راحتش لم داده بود به این فکر افتاد که دستور بدهد یک در مخفی برایش درست کنند تا در موقع لزوم بتواند فرار کند. سپس احساسی در او به وجود آمد که باعث تغییر نقشه اش شد. در آن صورت هم مصویت نداشت. اگر او می توانست از آنجا خارج شود، چیز دیگری هم می توانست از همانجا دارد شود. همان چیزی که بیرون خانه قوز کرده بود،

ممکن بود شب به کنار دیوار بخزد و آهسته آهسته از آن بالا برود تا  
از پنجره‌ها به داخل نگاه کند. عصر دوشنبه‌ها از خانه بیرون رفتن  
مستلزم به کار بستن بیشتر نیروی اراده‌اش بود.  
وقتی کال تعقیبش کرد ترس سراو مستولی شد. و وقتی پشت  
درخت منتظرش ایستاد، وحشت کاملاً سراپایش را فرا گرفت.  
ولی حالا سرش را روی بالش‌های نرم گذاشته بود و برآمور  
داشت کم کم تأثیرش را می‌کرد.



# فصل چهل و یکم

## ۱

ملت امریکا تدبیراً وارد جنگ می‌شد؛ این ملت هم وحشت زده بود و هم علاقمند. در حدود شصت سال بود که مردم جنگ را تجربه نکرده بودند. جریان اسپانیولی‌ها بیشتر شبیه لشکر کشی بود تا جنگ. آقای ویلسون دوباره در ماه نوامبر رئیس جمهور شد و قول داد امریکا را وارد جنگ نکند ولی در عین حال به او گفته بودند مساله را جدی بگیرد، که ناچار به جنگ منجر می‌شد. تجارت رونق پیدا کرد و قیمت‌ها بالا رفت. نمایندگان خرید دولت بریتانیا در همه‌ی نقاط

کشور پیدا شدند و شروع به خریدن غذا و لباس و فلزات و مواد شیمیایی کردند. مردم هیجان زده شده بودند. اگر خودشان هم نقشه‌ی جنگ را می‌کشیدند، باز به آن اعتقادی نداشتند. اما در دهه سالیناس اوضاع تغییر نکرد.

کال همراه هارون به مدرسه رفت.

هارون گفت. «خسته به نظر میرسی.»

«راس میگی؟»

«دیشب که اومدی بیدار بودم. ساعت چار بعد از نصفه شب

بود. تا این وقت شب چی کار می کردی؟»

«راه میرفتم و فکر می کردم. دلت می خواد مدرسه رو ول کنی

«به مزرعه بر کردی؟»

«واسه چی؟»

«ما میتونیم واسه پدر پول دربیآریم.»

« من می خوام دانشگاه برم. ای کاش حالا می توانستم برم. همه دارن مارو مسخره می کنن. دلم می خواد از این شهر برم بیرون. »  
« نو دیوونه شدی. »

« دیوونه نشدم. ولی من نبودم که ضرر کردم. این عقیده احمقانه‌ی صدور کاهوتو مغزم نبود ولی مردم منو مسخره می کنن. من نمی‌دولم پدرم پول کافی داره که منو به دانشگاه بفرسته یانه. »  
« اون نمی‌خواس ضرر کنه. »

« ولی ضرر کرد. »  
کال گفت. « امسال وسال دیگه مونده که دستو نومو کنی، بعد میتونی به دانشگاه بری. »

« فکر می‌کنی من نمی‌دولم؟ »  
« اگه زحمت بکشی شاید تابستون آینده بتوئی نو کنکور شرکت کنی و پاییز سر کلاس باشی. »  
هارون بر گشت و گفت. « این کار ممکن نیس. »

« من فکر می‌کنم نو بتوئی. چسرا با مدیر مدرسه صحبت نمی‌کنی؟ و شرط می‌بندم عالیجناب رولف کمکت بکنه. »

هارون گفت. « من می‌خوام از این شهر برم بیرون. دیگه نمی‌خوام بسر کردم. اونا هنوز به ما کله کاهو می‌گن. بهمون می‌خندن. »

« با آبرا چی کار می‌کنی؟ »

« آبرا هر کاری دلش بخواد می کنه. »

کال پرسید. « اون میذاره ازاین جا بری؟ »

« آبرا هر کاری بگم می کنه. »

کال برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت. « بین، من می خوام پول

دربیارم. اگه تو بیشتر زحمت بکشی و یه سال زودتر قبول شی، من

خرج دانشگاهتو میدم. »

« راست میگی؟ »

« آره که راست میکم. »

« پس حالا میرم وبامدیر مدرسه صحبت می کنم. » و قدم هایش

را تند کرد.

کال صدایش کرد. « هارون، صبر کن! گوش کن! اگه مدیر

گفت امکان داره، به پدرو نگو. »

« چرا نکم؟ »

« داشتم فکر می کردم چه خوب میشه اگه بری بهش بگی

خودت این کارو کردی. »

« چه فرقی می کنه؟ »

« نمی دونی چه فرقی می کنه؟ »

هارون گفت. « نه، نمی دونم. به نظرم احمقانه میاد. »

کال می خواست فریاد بکشد. « میدونم هادرمون کیه! میتونم

بهت نشون بدم. » اگر این حرف را میزد هارون خیلی ناراحت می شد.

قبل از این که زنگ مدرسه بخورد کال آبرا را در راهرو دید.

کال با تغییر پرسید. « هارون چش شده؟ »

« نمی دونم. »

« خوبم میدونی. »

« همش تو ابراست. فکر می کنم کار اون کشیشه اس. »

« ناخونه همراست میآد؟ »

« آره که میآد ولی من می فهمم چشه. انگار بال درآورده . »

« هنوز از جریان کاهو خجالت می کشه. »

آبرا گفت. « میدونم خجالت می کشه. سعی می کنم از سرش

بیرون بیارم. شاید از این حالت لذت می بره. »

« منظورت چیه؟ »

آبرا گفت. « هیچی. »

آن شب بعد از شام کال گفت. « پدر، اکه من جمعه بعد از ظهر

بهمزعه برم اشکالی نداره؟ »

آدام درصندلی اش جا به جا شد و گفت. « داسه چی؟ »

« فقط می خوام ببینم. فقط می خوام نگاه کنم. »

« هارونم میخواد بره. »

« نه. من می خوام تنها برم. »

« میتونی بری. لی، دلیلی هست که اون نره؟ »

لی گفت. « نه. » بعد خوب به کال نگاه کرد و گفت. « جدآ تصمیم

گرفتگی کشاورزی کنی؟»

«ممکنه. پدر، اگه بهم اجازه بدی اونجا زراعت می‌کنم.»

آدام گفت: «هنوز به سال به اجاره‌اش مونده.»

«بعد از این که اجاره‌اش تموم شد میتونم توش زراعت کنم؟»

«با مدرسه چی کار می‌کنی؟»

«تا اون وقت مدرسه تموم میشه.»

آدام گفت: «خب، خواهیم دید. ممکنه بخوای بری به دانشگاه.»

وقتی کال به طرف دررفت لی هم به دنبالش خارج شد.

لی پرسید: «ممکنه داسم بگی جریان چیه؟»

«فقط می‌خوام به نگاهی به مزرعه بندازم.»

«بسیار خب، ولی چرا با من مشورت نمی‌کنی.» لی بر کشت

که به طرف خانه برود ولی دریمه راه فریاد زد: «کال! کال توقف کرد.»

لی گفت: «نازاحتی؟»

«نه.»

«اگه بخوای، پنج هزار دلار بهت میدم.»

«چرا فکر می‌کنی به این پول احتیاج دارم؟»

لی گفت: «بسی دولتم.»

ویسل هامیلتون دفتر کارش را در کاراژ که شیه قفس شیشه‌ای بود دوست داشت. او فقط به داشتن بنگاه معاملات اتومبیل اکتفا نمی کرد ولی دفتر دیگری هم برای خودش دست و پا نکرد. هر حرکتی که بیرون قفس شیشه‌ای اش صورت می گرفت برایش دلپذیر بود و شیشه‌ی دوبله انداخته بود تا سروصدای کاراژ ناراحتش نکند.

روی صندلی بزرگ قرمز چرمی اش لم میداد و از زندگی لذت می برد. وقتی مردم درباره برادرش جو، که در شرق امریکا در کار تبلیغاتی پول هنگفتی بهم زده بود، حرف میزدند، همیشه می گفت وضع خودش خیلی بهتر از اوست.



می گفت. «می ترسم به شهر بزرگ برم. من فقط به دستازاده هستم.» وقتی مردم خنده شان می گرفت خوش می آمد چون برایش ثابت می شد دوستانش فهمیده اند او اثر و تمنند است.

صبح يك روز شنبه كال به دیدنش آمد. وقتی دید ویل تعجب کرده است خودش را معرفی کرد و گفت. «من كال ترا سكم.»

«د، ماشاء الله بزرگ شدی. پدرتم او مده؟»

«نه. من تنها او مدم.»

«خب، بشین. سیکار که نمی کنی؟»

«چرا، گاهی وقتا می کشم.»

ویل يك پاکت سیکار «مورادز» روی میز گذاشت. كال پاکت

سیکار را باز کرد و بعد آن را بست و گفت. «حالا نمی کشم.»

ویل به صورت سبزه پس نگاه کرد و خوشش آمد. با خود فکر

کرد. «این پسر باهوشه. همیشه کلاه سرش گذاشت.» گفت. «به نظرم

می خوای تو کارای تجارتي وارد بشی.»

«بله، آقا. فکر کردم وقتی دبیرستانم تموم کردم مزرعه رو اداره

کنم.»

ویل گفت. «توش اصلا پول نیست. کشاورزا پول گیرشون نمیاد.

فقط اون کسی که محصولو خرید و فروش می کنه پولدار میشه.

از راه کشاورزی هیچ وقت نمی تونی پول دربیاری.» ویل می دانست

که کال دارد امتحانش می کند و حسابی زیر زده بینش قرار داده است،  
و از این کار او خوشش می آید.

کال فکرش را کرده بود ولی با وجود این پرسید. «آقای  
هامیلتون، شما بچه دارین؟»

«نه. متأسفم که ندارم. خیلی از این بابت ناراحتم.» بعد گفت.  
«چرا این سؤال کردی؟»

کال به سؤال ویل توجهی نکرد و گفت. «میتونم باهاتون  
مشورت کنم؟»

ویل خوشحال شد و گفت. «اگر چیزی به نظرم برسه، خوشحال  
میشم باهات درمیون بذارم. حالا بگوچی می خواهی بدونی؟»  
و بعد کال کاری کرد که ویل هامیلتون بیشتر خوشش آمد. از  
رک گویی به عنوان یک حربه استفاده کرد. گفت. «می خوام خیلی  
پولدار بشم. اگر ممکنه راه ورسمشو بهم بگین.»

ویل خنده اش گرفته بود ولی جلوی خودش را گرفت.  
با وجودی که حرف کال از روی سادگی بود، فکر نمی کرد او  
بچه‌ی ساده‌ای باشد. گفت. «همه می خوان پولدار بشن. منظورت از  
خیلی پولدار شدن چیه؟»

«چیزی در حدود بیست الی سی هزار دلار.»  
ویل گفت. «خدای من!» و بعد صندلی اش را جلو کشید و خندید.

ولی خنده اش از روی تمسخر نبود. کال هم همراه ویل خندید.

ویل گفت. « میتونی بهم بگی چرا می‌خوای این قدر پول به دست بیاری؟ »

کال گفت. « بله، آقا، میتونم. » بعد پاکت سیگار را باز کرد و یکی از سیگارهای فیلتر دارش را بیرون کشید و روشن کرد و گفت. « حالا بهتون می‌گم. »

ویل که خوشحال شده بود به صدلی اش تکیه داد.

« پدرم خیلی ضرر کرد. »

ویل گفت. « میدونم. بهش گفتم کاهو به شرق امریکا صادر نکنه. »

« بهش گفتین؟ چرا گفتین؟ »

ویل گفت. « واسه این که کارش صد درصد نتیجه‌ی مطلوب نمی‌داد. به نفر که تو کار تجارثیه باید حواسش جمع باشه. اگه اتفاقی بیفته، دیگه کارش تمومه. و همون اتفاق افتاد. حالا ادامه بده. »

« می‌خوام اون قدر پول در بیارم که ضرر شو جبران کنم. »

ویل که دهانش بازمانده بود گفت. « چرا؟ »

« واسه این که می‌خوام این کارو بکنم. »

ویل گفت. « دوستش داری؟ »

« آره. »

صورت گوشنالوی ویل درهم شد و خاطرهای به ذهنش رسید. گذشته را تدبیراً به خاطر نمی آورد بلکه خاطرات تمام سالها يك مرتبه به ذهنش خطور کرد و مانند دوربین عکاسی که دنیا را متوقف می کند خاطرات گذشته يك مرتبه به ذهنش رو آوردند و همانجا متوقف شدند. تصویر ساموئل که مثل طلوع بامدادی زیبا و سبکبار بود و نام باهوش و متفکر که سری پرشور داشت، او را که سوار بر توفانها بود و مالی خوشگل، خندههای دسی، جورج خوش قیافه با آن حرکاتش که توجه همه را به خود جلب می کرد و بویش مثل يك دسته گل دلپذیر بود و بالاخره جو، جوان ترین و محبوب ترینشان، به یادش آمد. هر کدامشان گل سرسبد خانواده بودند.

تقریباً هر کس درزندگی دردهایی دارد که برای دیگران مشهود نیست و هیچ کس نمی تواند در آن دردها با او شریک شود. ویل هم همین طور بود؛ بلند می خندید، از نکات مثبت زندگی استفاده می کرد و حسادت نمی ورزید. خودش را شخصی کند و کودن، محافظه کار و بی روح می انگاشت. هیچ آرزوی بزرگی در سر نمی پروراند و هیچ غمی نمی توانست او را خرد کند. همیشه می کوشید هر طور شده کاری کند که خانواده از هم نپاشد - مراقبت کند، از غفلت استفاده کند و آن را به کار ببرد. دفتر محاسباتش را خوب نگهداری می کرد، و کیل استخدام می کرد، به مرده شور تلفن میزد و بالاخره تمام مخارج را پرداخت می کرد. همه کارها را مرتب و سر وقت انجام میداد. می توانست

پول در بیاورد و ولخرجی نکند. فکرمی کرد خانواده هامیلتون به همین دلیل از او متنفرند. او خیلی آن‌ها را دوست داشت و همیشه حاضر بود در موقع مقتضی برای شان پول خرج کند. فکرمی کرد آن‌ها از او خجالت می‌کشند، ولی سر سخنانه برای جلب محبتشان تلاش می‌کرد. همه‌ی این کارها را می‌کرد چون ته دلش خالی بود.

وقتی به کال خیره شد اشک در چشمان بر آمده اش حلقه زده بود و کال پرسید. «آقای هامیلتون، چی شده؟ مگه حالتون خوب نیست؟» ویل کاملاً خانواده اش را درک نمی‌کرد و آن‌ها همان‌طور او را پذیرفته بودند. حالا این پسرک آمده بود. ویل او را درک می‌کرد، حس می‌کرد می‌دانست چه می‌خواهد. ای کاش کال پسر، برادر یا پدرش بود. کال در خاطره اش جای پایمی برای خود باز کرده بود. توجهش را به دفتر کارش معطوف کرد. کال در صندلی نشسته بود و انتظار می‌کشید.

ویل نمی‌دانست این سکوت چقدر ادامه داشته است. با تردید گفت. «داشتم فکر می‌کردم.» بعد صدایش را کلفت کرد و گفت. «از من سؤالی کردی، من به تاجرم. داروندامو دور نمیندازم بلکه اونارو می‌فروشم.»

کال که سراپا گوش شده بود گفت. «بله، آقا.» و احساس می‌کرد ویل هامیلتون دوستش دارد.

ویل گفت. «می‌خوام به چیزی رو بدوم و خواهش می‌کنم حقیقتو

بهم بگو. ممکنه؟»

کال گفت. «من که نمی‌دونم.»

«خوشم اومد. تا من سؤال نکردم چطور ممکنه بدونی؟ ولی خوشم اومد. خیلی زرنک و روراستی. گوش کن - تو یه برادرداری. پدرت اونو بیشتر از تو دوس داره؟»

کال به آرامی گفت. «همه اونو بیشتر دوس دارن. همه عاشق

هارونن.»

«تو چطور؟»

«بله، آفا - آره، افلا دوش دارم.»

«چرا میگی (افلا)؟»

«بعضی وقتا فکر می‌کنم احمقه، ولی دوش دارم.»

«پدرت چطور؟»

کال گفت. «عاشقشم.»

«ولی با وجود این اون برادرتو بیشتر دوس داره.»

«نمی‌دونم.»

«حالا، تو میگی می‌خواهی ضرر پدرتو جبران کنی. چرا؟»

کال عادت داشت زیرچشمی نگاه کند، ولی حالا باچشمان باز همه‌جارا می‌دید و مراقب ویل بود. کال کاملاً حالت درون‌گرایی پیدا کرده بود.

گفت. «پدردم خوبه، می‌خوام جبران ضررشو بکنم چون خودم

خوب نیستم.»

«اگه این کارو بکنی، بچه‌ی خوبی نمیشی؟»

کال گفت. «نه، چون فکرم بده.»

ویل در عمرش کسی به صراحت لهجه‌ی کال ندیده بود. و از این صراحت لهجه شرمسار بود و می‌دانست کال با رک کوی چه موضع خوبی می‌گیرد. گفت. «فقط یه سوال دیگه‌ام ازت دارم و اگه جواب ندی مهم نیس. خودم اگه جات بودم جواب نمی‌دادم. سوالم اینه. به فرض این پولوبه دست بیآری و به پدرت بدی - فکر نمی‌کنی داری محبتشو می‌خری؟»

«بله، آقا. همین فکر و می‌کنم و درستشم همینه.»

«سوالم همین بود. همین کافیه.» بعد به جلو خم شد و دست هایش را روی پیشانی خیس از عرق و در حال تپش گذاشت. به یاد نمی‌آورد که هیچ‌گاه در زندگی اش این قدر به هیجان آمده باشد. در سیمای کال پیروزی مشهود بود و می‌دانست که برنده است ولی احساسش را نشان نمی‌داد.

ویل سرش را بلند کرد و عینکش را از چشمش برداشت و پاکش کرد و گفت. «بیا بریم با ماشین بگردیم.»

ویل حالا سوار اتومبیل بزرگی که کاپوتش به درازی تابوت بود و موتورش سرصدای عجیبی به راه می‌انداخت بود. به طرف جنوب شهر کینگسیتی و جاده ابالتی می‌راند. هوا بهاری بود و پرندگان

پیشاپیش اتومبیل در پرواز بودند و یا روی پرچین‌ها نشسته و آواز می‌خواندند. گروه پیکو بلائکو با قلعه‌ی پر برفش در طرف غرب جاده دیده می‌شد. در دره درختان او کالیپتوس، جلوی باد را می‌گرفتند و برگ‌های تازه‌شان نقره‌ای شفاف بود.

ویل وقتی به جاده‌ای رسید که به کاریز نزدیک خانه‌ی تراسکک منتهی می‌شد، اتومبیل‌را کنار جاده نگاه داشت. تا حالا حرفی نزده بود. موتور بزرگ ماشین قبل از خاموش شدن هنوز صدا می‌کرد. ویل که به جلو نگاه می‌کرد گفت، «کال - دلت می‌خواه با من

شریک شی؟»

«بله، آقا.»

«خوشم نیاید شریکم بی پول باشه. خودم بهت پول قرض میدم، اما این کار مشکلاتی داره.»

کال گفت. «من میتونم پول تهیه کنم.»

«چقدر؟»

«پنج هزار دلار.»

«باورم نمیشه بتونی پنج هزار دلار تهیه کنی.»

کال پاسخ می‌داد.

ویل گفت. «باور می‌کنم. می‌خواهی پول قرض کنی؟»

«بله، آقا.»

«چقدر بهره میدی؟»



«هیچی.»

«کلك خوبه. از کجا اونومیآری؟»

«بهتون نمیگم، آقا.»

ویل سرش را تکان داد و خندید. خیلی حوشحال بود. «شاید  
خل شدم، ولی باور می‌کنم - بدون که من خل نیستم.»

به اونومی‌بیش گازداد و دوباره گذاشت همانطور درجا کار کند.  
بعد گفت. «خوب بهم گوش بده. روزنامه می‌خونی؟»

«بله، آقا.»

«هر لحظه ممکنه امریکا تو این جنگ شرکت کنه.»

«بنظر همین‌طور میرسه.»

«آره، خیلیا این جور فکر می‌کنن. بگو بینم، قیمت فعلی  
لوبیارد میدونی؟ منظورم اینه، صد گونی لوبیا تو سالیانس چقدر  
می‌ارزه؟»

«مطمئن نیستم. بنظرم پوندی سه الی سه‌ونیم سنت.»

«این که میگی مطمئن نیستی منظورت چیه؟ از کجا میدونی؟»

«خب، واسه این که می‌خواستم از پدرم خواهش کنم بهم اجازه  
بده مزرعه‌شو اداره کنم.»

«حالا فهمیدم. ولی خودت که نمی‌خواهی زمینو بکاری. تو  
خیلی زرنکی. اسم متأجر پدرت راتانیه. اون دور که‌اس؛ سوئسی  
وایتالیایی و کشاورز خوبی‌ام هست. در حدود پونصد جریبوزراعت  
کرده. اکه بهش قول بدیم لوبیاهاشو پوندی پنج سنت بفرشیم و

تخم لوبیا بهش فرض بدیم، مسلماً لوبیا می‌کاره. بعد کشاورزای  
دیگه‌ام به تقلید اون لوبیا می‌کارن. ما میتونیم پنج هزار جریب لوبیا  
قرارداد بیندیم.»

کال گفت. «وقتی تو بازار لوبیاری پوندی سه سنت می‌خرن  
چطور میتونیم اونو پوندی پنج سنت بفروشیم؟ اوه، بله! ولی چطور  
میتونیم مطمئن بشیم؟»

ویل گفت. «مگه ما شریک نیستیم؟»

«بله، آقا.»

«آره، ویل!»

«آره، ویل.»

«تا کی میتونی پنج هزار دلارو تهیه کنی؟»

«تا چارشنبه‌ی آینده.»

«دست بند.» بعد آن‌مرد تنومند و آن‌پسر لاغر سیاه‌موقرانه

به هم دست دادند.

ویل که هنوز دست کال را می‌فشرده گفت. «حالا شریکیم. من

بابنگاه خریدبریتانیا قرارداد بستم و تو کارپردازی‌ام یه پارتنی دارم.

شرط می‌بندم هرچی لوبیا خشک گیرمون بیاد پوندی ده‌سنت و حتی

بیشتر بفروشیم.»

«کی میشه اونارو فروخت؟»

«قبل از امضاء قرارداد اونارو می‌فروشیم. حالا، دلت می‌خواد

سر مزرعه بری و با رانسانی صحبت کنی؟»

کال گفت. «بله، آقا.»

ویل اتومبیلش را فوراً به حرکت درآورد و ماشین بزرگ سبز

رنگ در دست انداز جاده به راه افتاد.

# فصل چهل و دوم

جنگ همیشه برای دیگری است . در سالیناس ما می‌دانستیم که ایالات متحده بزرگترین و نیرومندترین ملت دیاست . هر امریکایی ذاتاً تفنگدار بودمی توانست در جنگ ده یا بیست خارجی را مغلوب کند .

لشکر کشی پرشینگ<sup>۱</sup> به مکزیك برای مدت کوتاهی اعتماد

---

## ۱- PERSHING

فرماندهی امریکایی (۱۸۶۰-۱۹۲۸) در جنگ جهانی اول . م .

به نفعمان را از ما گرفته بود. ما واقعاً خیال می کردیم مکزیک‌ها نمی‌توانند مستقیم تیراندازی کنند و به علاوه احمق و تنبلند. وقتی سربازان ما خسته از مرز برگشتند، گفتند این حرف‌ها واقعیت ندارد. مکزیک‌ها می‌توانستند مستقیم تیراندازی کنند و سواره نظامشان حسابی خدمت امریکایی‌ها رسیده بود. ماهی دوشب آموزش فایده‌ی زیادی برای‌شان نداشت و سرانجام مکزیک‌ها کارشان را کرده بودند. اسهال خوبی هم به کمکشان آمد و بالاخره سربازان امریکایی را از پا درآورد. پس از پایان لشکرکشی بعضی از سربازان ما سال‌ها از این بیماری در عذاب بودند.

ولی ما دیگر نمی‌توانستیم بگوییم آلمانی‌ها مانند مکزیک‌ها هستند. دوباره به همان اسطوره پناه بردیم و گفتیم يك امریکایی می‌تواند از عهده بیست آلمانی برآید. اگر این موضوع حقیقت داشت باید کار امپراتور آلمان را فوراً می‌ساختیم و به‌زاتویش درمی‌آوردیم. نباید می‌گذاشتیم او در امور داخلی‌مان دخالت کند و کشتی‌های‌مان را غرق کند. ولی این‌طور نشد. او کار احمقانه‌ای انجام داده بود و ما چاره‌ای جز جنگ کردن نداشتیم.

جنگ همیشه برای دیگران است. ما و خانواده و دوست‌های‌مان خیال می‌کردیم از این آفت مصون هستیم. و اگر جنگ همیشه برای دیگری است پس این نکته حقیقت دارد که همیشه دیگری کشته می‌شود. ولی بخدا این موضوع راست نبود. تلگرام‌های وحشتناک

یکی پس از دیگری به دستمان میرسید و هر کس برادری را از دست داده بود. ما در این جا در حدود بیش از شش هزار مایل از سر و صدای جنگ دور بودیم ولی با وجود این مصوبیت نداشتیم.

منظره زیاد جالب نبود. دختران آزادی با کلاه سفید و لباس های متحدالشکل ساخته شده از ابریشم مصنوعی رژه می رفتند. عموی ما می توانست سخنرانی معروف روز استقلال را دوباره بنویسد و برای فروش سهام از آن استفاده کند. ما در مدرسه لباس زیتونی کم رنگ می پوشیدیم و کلاه جنگی به سر می گذاشتیم و از معلم فیزیك راه و رسم جنگاوری می آموختیم، ولی چه می شد کردا ما و ننی هاپس مرده بود. پسر خوش قیافه ی برگز که آن طرف خیابان خانه شان بود و خواهر کوچکمان از سه سالگی عاشقش شده بود، تکه پاره شده بود ا پسران لاغر و وارفته در حالی که پا به زمین می کشیدند و چمدان حمل می کردند، با ناشی گری از خیابان اصلی می گذشتند و به ایستگاه قطار اقیانوس کبیر جنوبی می رفتند. خجالتی بودند و در جلوی شان دسته ی موزیک سالیانس گام بر میداشت و سرود زنده باد پرچم امریکا، را می نواخت، و اعضای خانواده هایی که در کنار صف راه می رفتند، گریه می کردند و صدای موسیقی آدهرا به یاد مرثیه ها می انداخت. مشمولین جرأت نداشتند به مادرشان نگاه کنند. ماهیچ گاه فکر نمی کردیم جنگ برایمان اتفاق بیفتد.

بعضی از مردم سالیانس در میخانه ها و سالن های بیلارد چیزهایی

می گفتند. اطلاعات خصوصی به وسیله ی سر بازی به دستشان رسیده بود. ولی نمی شد گفت آن چه شنیده اند حقیقت دارد. سر بازان ما را بدون سلاح به جبهه می فرستادند. کشتی های جنگی غرق می شدند و حکومت وقت به مردم اطلاع نمی داد. ارتش آلمان به ارتش ما برتری داشت، به نحوی که مادیگر شامی نداشتیم. امپراتور آلمان خیلی زرنگ بود و آمادگی داشت به آمریکا حمله کند. ولی ویلسون به ما چیزی نمی گفت. و این ها همان کسانی بودند که می گفتند يك امریکایی می تواند بیست سر باز آلمانی را در يك لحظه مغلوب کند. بله، این ها همان اشخاص بودند.

گروه های کوچک سر بازان انگلیسی با لباس های عجیب و غریبشان (که برازنده شان بود) در سرتاسر کشورمان دیده می شدند، و هر چه دستشان میرسید می خریدند و پول خوبی میدادند. بسیاری از این انگلیسی ها چلاق بودند ولی بدون توجه به این نکته همان لباس متحدالشکل را می پوشیدند. از میان چیزهایی که می خریدند، لوییا را می شود نام برد، چون حمل لوییا آسان است و فاسد شدنی نیست و برای سد جوع مناسب است. قیمت لوییا پوندی دوازده و نیم سنت شده بود و تازه گیر هم نمی آمد. و کشاورزان از این که لوییا های شان را پوندی دو سنت قرارداد بسته بودند ناراحت بودند چون از شش ماه به این طرف قیمت به طور سرسام آوری بالا رفته بود. ملت آمریکا دره سالیناس سر و دهای خود را تغییر دادند. اول

سردهایی خواندیم مبنی بر این که چگونه می توانیم جزیره‌ی آلمانی  
هلی گولند را با خاک یکسان کنیم و امپراتور آلمان را به دار بزنیم و  
بعد خودمان آن جا برویم و کثافتی را که خارجی‌ها آن جا کرده  
بودند پاک کنیم . و ناگهان این آواز را خواندیم . « در نفرین سرخ  
جنگ پرستار صلیب سرخ می ایستد . او گلی است که از هیچ زمینی  
نمی روید . » و بعد می خواندیم . « سلام ، مرکز ، بهشتو بهم بده چون  
بابام اون جاست . » و می خواندیم . « دعای کودکی در فلق ، وقتی چراغ‌ها  
کم نورند . او از پله‌ها بالا می آید و دعایش را می خواند - ای خدا !  
به پدرم بگین خدا نورا نگهدار - » به نظرم ما مثل بچه‌ی کوچک  
سرسخت و بی تجربه‌ای بودیم که در اول دعوا مشتى به دعاغش میزنند  
و دعاغش درد می گیرد و فقط می تواند به انتظار پایان درد بنشیند .



# فصل چهل و سوم

## ۱

در اواخر تابستان لی در حالی که سیدبزرگه خریدش را حمل می کرد از خیابان گذشت . از وقتی که لی در سالیانس زندگی می کرد يك محافظه کار امریکایی شده بود و این در لباس پوشیدنش مشهود بود . همیشه هنگام خارج شدن از خانه لباسی از ماهوت مشکی می پوشید . پیراهن هایش سفید و یقه هایش بلند و آهار زده بود و کراوات نازک مشکی ، به سبک سناتورهای ایالت های جنوبی ، می بست . کلاه هایش مشکی ، بالای شان کردولبه شان صاف بود و صاف روی سرش می ایستادند ،

انگاره‌نوزجایی برای کیس بافته شده‌اش باقی گذاشته بود. لباس‌هایش کاملاً تمیز بود.

يك بار آدام درباره لباس‌های خوب لی چیزهایی گفته بود، و لی پوزخندی زد و گفت. «مجبورم این کارو بکنم. آدم باید خیلی پولدار باشه که مته شمالباسای بد بپوشه. فقرا مجبورن لباسای خوب بپوشن.»

آدام يك مرتبه گفت. «فقیر! حالا وقت ادن رسیده که تو به‌ما پول قرض بدی.»

لی گفت. «شاید حق باشماست.»

آن روز بعد از ظهر سیدش را روی کف اتاق گذاشت و گفت. «می‌خوام سوپ خربزه‌ی زمستونی درست کنم. این به غذای چینیه. پسر عمه‌ام تو محله‌ی چینیا بهم یاد داده اونو چسه جوری درست کنم. پسر عمه‌ام ترفه و وسایل قمار درست می‌کنه.»

آدام گفت. «فکر کردم تو فامیلی نداری.»

«همه‌ی چینیا باهم فامیلن و اونایی که اسمشون لیه از فامیلای نزدیک همین پسر عمه‌ام که فامیلی‌اش سوئی دانگه مدتی پنهوری زندگی می‌کرد تا واسه خودش آشپزی یاد گرفت. خربزه رو تو دیگ میذارین، سرشو بادقت میبرین، به جوجه‌ی درسته توش میذارین و بعد قارچ و شاه بلوط آبی<sup>۱</sup>، تره فرنگی و کمی زنجبیل بهش اضافه می‌کنین. بعد

---

## ۱- WATER CHESTNUT

يك نوع میوه‌ی چینی که معادل فارسی ندارد. م.

سرخریزه رو میگذارین و اونو مدت دوروز روی آئیش ملایم می‌پزین.  
خیلی خوشمزه میشه.»

آدام روی صندوقی اش لم داده بود و دست هایش را پشت سرش  
قلاب کرده، به سقف نگاه می‌کرد و لبخند میزد. گفت: «عالیه، لی،  
عالیه.»

لی گفت: «شما حتی گوش ندادین چی می‌گفتم.»  
آدام روی صندوقی اش جابه‌جا شد و گفت: «آدم خیال می‌کنه  
بیچه‌های خودشو می‌شناسه، بعد می‌فهمه که اصلا این طوریست.»  
لی تبسمی کرد و گفت: «مگه چیزی تو زندگیشون هست که  
شما ندانین؟»

آدام خندید و گفت: «هر چی فهمیدم اتفاقی بوده. می‌دونستم  
سر و کله‌ی هارون امسال تابستون زیاد این طرفا پیدا نبوده، ولی خیال  
می‌کردم مشغول بازی کرده.»

لی گفت: «بازی! اون سال هاست که بازی نکرده.»  
آدام ادامه داد: «حالا هر کاری می‌کنه، مهم نیست. امروز آقای  
کیل کنی رو دیدم - همونی که تودیر ستانشوله. خیال می‌کرد من  
همه چیز میدونم. میدونی پسره چی کار داره می‌کنه؟»  
لی گفت: «نه.»

«موم کارای سال آینده رو انجام داده. می‌خواد امتحانات ورودی  
داشگاهو به سال جلوتر بده. و کیل کنی مطمئننه که اون قبول میشه.»

حالا چی فکر می کنی؟»

لی گفت. «عالیه! حالا اون چرا داره این کار می کنه؟»

«واسه این که به سال جلو بیفته!»

«واسه چی می خواد به سال جلو بیفته؟»

«لی، مکه نمی دونی اون جاه طلبه. مکه نفهمیده بودی؟»

لی گفت. «نه، تا حالا نفهمیده بودم.»

آدام گفت. «هیچ وقت با من مشورت نکرد. نمی دونم برادرش

میدونه یا نه.»

«به نظرم هارون می خواد دیگر و نو سورپریز بکنه. حالا نباید

چیزی بگیم تا خودش بگه.»

«به نظرم راست میگی. لی، میدونی؟ من بهش افتخار می کنم.

خیلیم افتخار می کنم. خوشم میاد. ای کاش کالم کمی بلند پروازی

داشت.»

لی گفت. «شاید داشته باشه. شاید اونم به رازی داشته باشه.»

«شاید. خدا میدونه این اواخر اونم زیاد ندیدیم. فکر می کنی

وامش خوبه این قدر دور از خونه باشه؟»

لی گفت. «کال داره سعی می کنه خودشو پیدا بکنه. به نظرم

این قایم موشک بازیشم طبیعیه. بعضی وقتها همیشه عوض کرد.»

آدام گفت. «تصورشو بکن. به سال می خواد جلو بیفته. وقتی

بهمون میگه باید بهش جایزه بدیم.»

لی گفت. «به ساعت طلا.»

آدام گفت. «خوب گفتمی. می‌خوام به ساعت طلا بخرم و بدم  
روش چیزی حک کنن. حالا چی حک کنن؟»

لی گفت. «جواهر فروش خودش میدونه چی حک کنه. بعد از دو  
روز جوجه رو درش بیار و استخواناشو جدا کن.»

«کدوم جوجه؟»

لی گفت. «سوپ خربزه‌ی زمستونی.»

«لی، ما به اندازه کافی پول داریم که اونو به دانشگاه بفرستیم؟»  
«اگه حواسمون جمع باشه و اونم خرج تراشی نکنه، چرا نه.»  
آدام گفت. «اون خرج تراشی نمی‌کنه.»

لی در حالی که با تحسین به آستین کتش نگاه می‌کرد گفت.  
«خودمم فکر می‌کردم واسه خودم خرج تراشی نمی‌کنم - ولی  
کردم.»

## ۲

خانه‌ی کشیش کلیسای اسقفی سینت پال بزرگ و جادار بود. این خانه را برای کشیشانی که افراد خانواده‌شان زیاد بود ساخته بودند. آقای رولف که هنوز ازدواج نکرده بود و علاقه‌ای به خانه‌داری نداشت اکثر اتاق‌های خانه را بسته بود، ولی وقتی هارون اتاق بزرگی برای مطالعه خواست، آقای رولف اتاق بزرگی به او داد و به درس و مشقش رسیدگی کرد.

آقای رولف به هارون علاقمند بود. زیبایی فرشته گونه‌ی سیما و گونه‌های نرم، کمر باریک و پاهای بلندش را دوست داشت. خوشش می‌آمد در اتاق بنشیند و چهره‌ی هارون را که هنگام مطالعه درهم می‌شد

تماشا کند. می‌دانست چرا هارون در فضای خانه که مناسب اندیشه‌های پاک نبود نمی‌تواند کار کند. آقای رولف هارون را نمره‌ی زحماتش می‌دانست. هارون فرزند روحانی‌اش بود و امید میرفت که روزی برای کلیسا مفید باشد. می‌دانست هارون هم روزی باید سختی‌های عالم عزوبت را تحمل کند و می‌کوشید راهنمایی‌هایش برای آرامش و سعادت او باشد.

بحث‌های‌شان طولانی‌دیمی و خصوصی بود. آقای رولف می‌گفت. «میدوم ازم خرده می‌گیرن دلی اعتقادم از دیگران بیشتره. هیچ کس نمی‌تونه بمن بگه اعتراف همون اهمیت آیین عشاء ربانی رو نداره. به حرفم گوش بده - چیزی که می‌خوام بگم محتاطانه و تدریجیه.»

«وقتی خودم مسئول کلیسا شدم همین کارو می‌کنم.»

آقای رولف گفت. «این کار سیاست زیادی می‌خواد.»

هارون گفت. «ای کاش در کلیسامون - چطوری بگم - همون کاری که پیروان آگوستین یا فرانسیس مقدس می‌کردن، می‌کردیم. مثلا جایی واسه خلوت کردن داشتیم. بعضی موقعا احساس می‌کنم نجسم. می‌خوام از نجاست دربیام و تمیز بشم.»

آقای رولف باجدیت گفت. «می‌دوم چه احساسی داری ولی در این مورد نمی‌تونم باهات موافق باشم. نمی‌تونم تصور کنم که آقای ما حضرت مسیح بخواد کشیش از خدمت دیوی به‌دور باشه. فکر کن چطور مسیح اصرار می‌کرد که ما انجیل رو موعظه کنیم، به فقرا و

بیماران کمک کنیم، و حتی سر به خاک بمالیم تا بتویم گناهکاران رو نجات بدیم. مسیح باید نمونه‌ای واسه ما باشه. »

چشماتش برق میزد و صدایش همان حالتی را داشت که موقع موعظه کردن پیدا می کرد. « شاید نباید بهت بگم و امیدوارم توام خیال نکنی به گفتنش افتخار می کنم. ولی تو این حرف عظمی وجود داره. پنج هفته است زنی به مراسم شامگاهی کلیسای ما میاد. فکر نمی کنم از جایگاه سرود خوانان بتونی اونو ببینی. این زن همیشه در آخرین ردیف دست چپ میشینه - آره، توام میتونی اونو ببینی. اون گوشه میشینه. آره، میتونی اونو ببینی. یه تور روسر شه و همیشه قبل از این که من از تنفس برگردم از اون جا میره. »

هارون پرسید. « اون کیه؟ »

« خب، تو باید این جور چیزارو یاد بگیری. تحقیقاتی کردم که اگه بهت بگم باورت نمیشه. این زن صاحب خونه‌ی بدنامیه. »  
« همین جا تو سالیناس؟ »

« همین جا تو سالیناس. » بعد آقای رولف به جلو خم شد و گفت.  
« هارون، میدونم ناراحت شدی. باید خودتو کنترل کنی. مسیح و مریم مجدلیه<sup>۱</sup> یادت نره. بدون غرور میگم دلم می خواد دستشو بگیرم. »

---

## 1- MARY MAGDALENE

زن بدکاره‌ای که حضرت مسیح تهنذپیش کرد و نخستین کسی که پس از مصلوب شدن، مسیح بر او ظاهر گردید. م.



هارون پرسید. «اون چرا این جا میآد؟»

«شاید واسه اون چه که ما میدیم - رستگاری. خیلی حضور ذهن می‌خواد. آخر شو میتونم حدس بزنم. حالا خوب به حرفام گوش بده - این مردم ترسوگن. به روزی این زن به در اتاقم میزنه و خواهش می‌کنه که بیاد تو. بعد دعا می‌کنم که عاقل و شکیبیا باشم. باور کن - وقتی این اتفاق افتاد، وقتی به روح گمشده در جستجوی نوره، میشه گفت این قشنگ‌ترین و عالی‌ترین تجربه واسه به کشیشه. هارون، ما واسه همین ساخته شدیم. آره، ما واسه همین ساخته شدیم.»

آقای رولف به سختی نفسش را کنترل کرد و گفت. «دعا می‌کنم که در کارم موفق بشم.»

### ۳

تصور آدام ترامک از جنگ همان جنگ‌هایی بود که خودش در جوانی با سرخ‌پوستان کرده بود. هیچ کسی اطلاعی از جنگ بزرگ و جهانی نداشت. لی تاریخ اروپا را مطالعه کرد تا از بررسی وقایع گذشته بتواند آینده را پیش‌بینی کند.

لیزا هامیلتون در حالی که لبخند کوچکی بر لبانش نقش بسته بود دیده از جهان بر بست و وقتی سرخی صورتش از میان رفت استخوان‌های کوله‌اش بیرون زد.

و آدام بی‌صبرانه منتظر هارون بود که نتایج امتحاناتش را برایش بیاورد. ساعت طلای بزرگی در کشوی بالایی کمدش زیر یک دسته دستمال قرار داشت و آدام دائماً آن‌را کوك می‌کرد و با ساعت

خودش میزان می کرد.

لی می دانست چه کار کند. شبی که این خبر داده می شد قرار بود بوقلمون درست کند و شیرینی بیزد.

آدام گفت. « باید به مهمولی بدیم، به نظرت شامپاین چگونه؟ »  
لی گفت. « خیلی خوبه. تا حالا وان کلاز و پتس<sup>۱</sup> خودی ؟ »  
« ایشون کی باشن؟ »

لی گفت. « خودسلی نیست ، بلکه خوردیه . اسم به نوع شامپاینه . »

« کافیه. فقط واسه به سلامتی خوردن می خوایم. » آدام تصور نمی کرد که هارون ممکن است در امتحان موفق نشود.

یک روز بعد از ظهر هارون آمد و از لی پرسید. « پند کجاس؟ »  
« داره اصلاح می کنه. »

هارون گفت. « من شام نمیام. »

در دستشویی پشت سر پدرش ایستاد و با تصویر صورت صابونی اش در آینه صحبت کرد. « آقای رولف ازم خواست شام تو خونه اش بخورم. »

آدام نیش را روی کاغذ توالتی که تا کرده بود پاك کرد و گفت. « خیلی خوبه. »  
« میتونم حموم بکنم؟ »

آدام گفت. « الساعه از این جا میرم. »  
وقتی هارون از اتاق نشیمن خارج شد و خدا حافظی کرد، کالو  
آدام با چشمهای شان تعقیبش کردند. کال گفت. « اِدو کلن منو زده .  
بوش هنوز میآد. »

آدام گفت. « باید مهموی مفصلی باشه. »  
« بایدم جشن بگیره. کار آسونی نبود. »  
« جشن بگیره؟ »  
« امتحاناتو میکم. مگه بهتون نکفت؟ اون قبول شده. »  
آدام گفت. « او، آره - امتحانات، آره، بهم گفت. نمرات خوبی  
آورد. بهش افتخار می کنم. به نظرم به ساعت طلا بهش میدم. »

کال به تندی گفت. « بهتون نکفت! »  
« او، بله - بله، بهم گفت. امروز صبح بهم گفت. »  
کال گفت. « خودش امروز صبح نمی دوست. » و بعد بلند شد  
و رفت.

در تاریکی خیلی تند راه میرفت، از خیابان مرکزی گذشت ،  
و از پارک رد شد و از خانه ای استون وال جکسون اسمارت هم گذشت تا  
به جایی رسید که خیابان تمام می شد و جاده روستایی شروع می شد .  
از آن جا پیچید تا از کنار خانه ای روستایی تالوت بگذرد.

در ساعت ده لی از خانه خارج شد تا نامه ای پست کند. تا گهان  
با کال که زیر پله های ایوان نشسته بود برخورد کرد. پرسید. « چه

اتفاقی راست افتاده؟

« رفتم قدم بزنم. »

« هارون چش شده؟ »

« نمی‌دونم. »

« منته این که لج کرده. دلت می‌خواد تاپستخونه هم‌ام‌بیای؟ »

« نه. »

« پس واسه چی این‌جا نشستی؟ »

« می‌خوام این‌قدر بزنمش که نای بلند شدن نداشته باشه. »

« لی گفت. « این کارو نکن. »

« چرا نه؟ »

« چون فکر نمی‌کنم بتونی. اون تورو می‌کشه. »

« کال گفت. « شاید راست میگی. اون تخم‌سگه! »

« مواظب حرف زدن باش. »

« کال خندید. « شاید باهات اومدم. »

« تا حالا وان کلازیتس رو خوردی؟ »

« تا حالا اسمشم نشنیدم. »

وقتی هارون به‌خواه آمد این‌بار لی روی پله‌های ایوان منتظرش

نشسته بود. گفت. « تورو از کمک خوردن نجات دادم. حالا بشین. »

« می‌خوام برم بخوابم. »

« بشین! می‌خوام باهات صحبت کنم. چرا به‌پدرت نگفتی تو

امتحاناً قبول شدی؟»

«اون که نمی فهمید.»

«مزخرف میگی.»

«خوشم نیآد کسی باهام این طوری صحبت کنه.»

پیس واسه چی فکر می کنی این طوری باهات صحبت کردم.

بی ادبیم حکمتی داره. هارون، این آرزوی پدردت بود. که تو قبول بشی.»

«از کجا فهمیده؟»

«خودت باید بهش می گفتی.»

«این دیگه به تو مربوط نیست.»

«می خوام اگه خوابه بری و بیدارش کنی. ولی فکر نمی کنم

خواب باشه. می خوام بهش بگی.»

«من این کارو نمی کنم.»

لی باملا بمت گفت. «هارون، هیچ وقت مجبور بودی با به آدم

قد کوتاه دعوا کنی، به آدمی که نصف قدتورو داشته باشه.»

«منظورت چیه؟»

«این یکی از خجالت آورترین چیزای روزگاره. اون دست

بر نمی داره و طولی نمی کشه که تو باید اونو کتکش بزنی و این کلرو

بدتر می کنه. بعد واقعا دچار مشکل میشی.»

«چی داری میگی؟»

« هارون، اکه همون کاری که می‌گم نکنی خودم باهات دعوا می‌کنم. مسخره نیست؟ »

هارون خواست بگذرد. لی در جلوش ایستاد، و مشت‌های کوچکش را گره کرد و زستی گرفت که خودش به‌خنده افتاد. گفت: « نمی‌دونم راه و رسمش چه جوریه، ولی می‌خوام سمیمو بکنم. »

هارون با عصبانیت خودش را کنار کشید. و وقتی روی پله‌ها نشست، لی آه عمیقی کشید و گفت: « خدارو شکر که تموم شد و گرنه اقتضاح می‌شد. هارون، نگاه کن، نمی‌تونی بهم بگی چته؟ تو که همیشه بهم می‌گفتی. »

تا کهان هارون درد دلش را باز کرد. « می‌خوام از این جا برم. شهر کشنیه. »

« نه، این‌طور نیست. من همه جا‌های دیگه اس. »

« من به این جا تعلق ندارم. ای کاش ماهیچ وقت این‌جامی اومدیم. نمی‌دونم چمه. می‌خوام از این جا برم. » صدایش تبدیل به گریه شد. لی بازویش را روی شانه‌های پهن هارون گذاشت تا دل‌داریش دهد. با ملایمت گفت: « توداری بزرگ میشی. شایدم دلیلش همینه. بعضی موقعا فکر می‌کنم روزگار مارو سخت آزمایش می‌کنه، بعد ما به درون خودمون نگاه می‌کنیم و به وحشت می‌افتمیم. ولی این از همه بدتر نیست. خیال می‌کنیم همه دارن چارچشمی مارو می‌بان. اون وقته که کثافت خیلی کثیف به نظر می‌آد و پاکی از سفیدی

می‌درخشه. هارون، قضیه نموم میشه. فقط به کمی صبر کن، نموم میشه. حرفام تو رو راحت نمی‌کنه چون باورشون نمی‌کنی، ولی این تنها کاریه که میتونم داست انجام بدم. سعی کن فکر کنی چیزای این دنیا نه اون قدر بدن که حالا به نظرت میان، و نه اون قدر خوب. آره، من میتونم کمکت کنم. حالا برو بخواب، و فردا صبح زود بلند شو و نتایج امتحاناتو به پدرت بگو. به جور بگو که به هیجان بیاد. اون از تو تنهاتره چون دیگه آینده درخشاسی ندازه که فکر شو بکنه و خوشحال بشه. تمرین کن. سام هامیلتون همینو گفت. وانمود کن که این حقیقته و شاید همون جور بشه. آره، تمرینشو بکن. حالا برو بخواب. من باید واسه صبحونه - نون بیزم و ، هارون - پدرت به هدیه روبالشت گذاشته. »



# فصل چهل و چهارم

## ۱

بعد از این که هارون به دانشگاه رفت آبرا فرصتی یافت تا با خانواده اش آشنا شود، چون قبلا هر دو خودشان را از دیگران دور نگاه می داشتند. پس از رفتن هارون، آبرا خودش را به افراد خانواده ی تراسک نزدیک کرد. دریافت به آدام بیشتر می تواند اعتماد بکند و، لی را بیشتر از پدرش دوست داشته باشد.

در مورد کال نمی توانست تصمیم بگیرد. کال گاهی باخشم و آزار و کنجکاری باعث ناراحتی اش می شد. گویی همیشه با آبرا در مبارزه بود. نمی دانست آیا کال از او خوشش می آید یا نه، و در نتیجه خودش

هم زیاد از کال خوشش نمی آمد. وقتی به خانه ی تراسک میرفت و کال آن جا نبود احساس راحتی می کرد چون او آن جا نبود که دزدانه نگاهش کند، درباره اش داوری کند، او را بستاید و وقتی آبرا میچش را می گیرد سرش را بر گرداند.

آبرازی نیرومند، با اندامی کشیده و پستان هایی خوش تر کیب بود، و این آمادگی را داشت که هر آن پیمان ازدواج ببندد - ولی انتظار می کشید. بعد از مدرسه به خانه ی تراسک میرفت، پیش لی می نشست و بخش هایی از نامه ی هارون را که هر روز به دستش می رسید برایش می خواند.

هارون در دانشگاه استافورد احساس تنهایی می کرد. نامه هایش پر از شکایت ازدوری یار بود. وقتی با هم بودند روابطشان معمولی بود ولی از دانشگاهی که بود مایل با خانه اش فاصله داشت نامه های عاشقانه برای آبرا می نوشت و خلاصه خودش را از دیای خارج به دور نگه داشته بود. درس می خواند، غذا می خورد، می خوابید، و برای آبرا نامه می نوشت. زندگی اش همین بود و بس.

بعد از ظهرها آبرا بالی در آشپزخانه می نشست و به او کمک می کرد لوییا پاک کند و یا نخودها را از پوسته های شان بیرون بیاورد. گاهی اوقات شیرینی خالگی می ریخت، ولی غالباً ترجیح میداد با آن ها شام بخورد و به خانه پیش پدر و مادرش برود. درباره همه چیز با لی بحث می کرد. بای پدر و مادرش نمی توانست به طور جدی صحبت

کند و حرف‌هایی که بین آن‌ها ردوبدل می‌شد پوچ و بیهوده بود. اما بالی موضوع فرق می‌کرد. حتی اگر کاملاً مطمئن هم نبود چیزهایی که می‌گوید حقیقی باشند، باز ترجیح میداد درباره‌شان بالی حرف بزند.

لی می‌نشست و کمی لبخند می‌زد و دست‌های چابک و لاغرش گویی جدا از او به کار کردن مشغول می‌شد. آبراً دائماً درباره خودش حرف می‌زد و گاهی اوقات هنگام حرف زدن حواس لی به جای دیگری معطوف می‌شد و دوباره به حرف‌های آبراً گوش میداد و بعد افکارش مانند یک سگ تازی متوجه چیز دیگری می‌شد. گاهی گاهی لی سرش را تکان میداد و زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد.

لی آبراً را دوست داشت و در او توانایی و خوبی و گرمی میدید. سیمایش بدان‌گونه بود که امکان داشت در آینده زنی زشت یا خیلی زیبا باشد. لی که ضمن حرف زدن آبراً برای خودش تفکر می‌کرد، به یاد صورت کرد زنان کانتونی که از شراد خودش بودند می‌افتاد. حتی اگر لاغر بودند باز هم صورتشان گرد بود. لی باید از زن‌های چینی خوشش می‌آمد، چون درک زیبایی امری شخصی است، ولی این طور نبود. وقتی به فکر زیبایی زن‌های چینی می‌افتاد صورت پرخاشگر زن‌های خانواده‌ی مانچوس به یادش می‌آمد، زن‌های گستاخ‌وسرکشی که طبق معمول به دودمان خود می‌نازیدند.

آبراً گفت: «شاید هارون همش فکرشو می‌کرد. من نمی‌دانم.»

هیچ وقت زیاد درباره پدرش حرف نمیزد . فقط بعد از این که آقای  
تراسک توجریان صدور کاهو ضرر کرد فهمیدم هارون چقدر ناراحته .

لی پرسید . « چرا ؟ »

« مردم دستش مینداختن . »

ذهن لی به گذشته برگشت . « به هارون می خندیدن ؟ چرا  
به هارون ؟ اون که توجریان دخالتی نداشت . »

« خب ، احساس این طور بود . می خواهی بدوی من چی فکر  
می کنم ؟ »

لی گفت . « البته . »

« سعی کردم از ته و توی قضیه سردری آرام ولی هنوز سردری آوردم .  
فکر می کردم اون همیشه ناراحت بود . واسه این که - شاید مادر  
نداشت . »

چشمان لی از تعجب گرد شد و دوباره به حالت عادی برگشت .  
سرش را تکان داد و گفت . « می دونم . فکر می کنی کالم همین طور  
باشه ؟ »

« نه . »

« پس چرا هارون این طور به ؟ »

« خب ، این چیزیه که هنوز نفهمیدم . شاید بعضیا احتیاجاتشون  
بیشتر از دیگران باشه و یا از بعضی چیزا بیشتر بدشون بیاد . پدرم از  
شلغم متنفره . همیشه همین طور بود . از دیدن شلغم دیوونه

میشه و معلوم نیست چرا این طوریه. یه وقتی مادرم اوقاتش تلخ بود و غذای شلغم درست کرد و روش خیلی فلفل و پنیر ریخت و سرخش کرد. پدرم بعد از این که نصفشو خورد، تازه پرسید اون چی بوده. مادرم گفت شلغم و پدرم بشقابو روزمین انداخت و بلند شد و از خونه بیرون رفت. فکر نمی کنم هیچ وقت اونو بخشیده باشه. «

لی خندید و گفت. « اون میتونه مادرتو ببخشه واسه این که مادرت اعتراف کرد. ولی، آبرو، به فرض ازش می پرسید و مادرت دروغ می گفت و بعد پدرت خوشش میومد و یه بشقاب دیگه از اون غذا می خواست. و بعد می فهمید شلغم بوده. فکر نمی کنی ممکن بود اونو بکشه؟ «

« شاید همین طور می شد. به هر حال، به نظرم هارون بیشتر از کال به مادر احتیاج داشت. و فکر می کنم واسه این موضوع همیشه پدرشو سرزنش می کرد. «

« چرا؟! «

« نمی دونم. نظرم اینه. «

« جریالو خوب می فهمی. «

« چرا نه؟ «

« البته که باید بفهمی. «

« می خوای شیرینی خوبی درست کنم؟ «

« امروز نه. ماهنوز یه خرده داریم. «

« چی کار میتونم بکنم؟ »

« حیته‌لی خمیر درست کنی. باما غذا می خوری؟ »

« نه. متشکرم. باید به یه جشن تولد برم. فکر می کنی هاردن

کشیش میشه؟ »

لی گفت. « من از کجا بدووم. شاید فقط فکر شو می کنه. »

آبرا گفت. « امیدوارم کشیش نشه. » و از چیزی که گفته بود

سخت متعجب شد.

لی از جایش بلند شد و تخته‌ی خمیرگیری را برداشت و گوشت

قرمز و یک الگ کنارش گذاشت. گفت. « از پشت چاقو استفاده بکن. »

آبرا گفت. « می دونم. » و نوی دلش آرزو می کرد لی حرفش

را نشنیده باشد.

ولی لی پرسید. « چرا نمی خوای اون کشیش بشه؟ »

« من نباید اینو می گفتم. »

« تو هرچی دلت بخواد باید بگی. لازم به توضیح نیست. » بعد

به طرف صندلی اش رفت، آبرا روی استیک آرد الگ کرد و با چاقوی

بزرگی گوشت را کوبید. تاپ - تاپ - « من نباید این جور حرف

بزنم. » - تاپ - تاپ.

لی سرش را برگرداند تا آبرا آزادانه به کارش ادامه دهد.

آبرا همان طور که گوشت را می کوبید گفت. « اون خیلی

معدده اس. اگه می خواد تو کلیسا بره باید تا آخرین درجاشو طی

کنه. بهم می گفت کشیشا نباید ازدواج کنن. «  
لی گفت. « تو نامه‌ی آخرش که از این حرفا میزد. «  
« می‌دونم. قبلا از این حرفا میزد. « کوبیدن گوشت را متوقف  
کرد. سیمای جواش بهت‌زده شده بود. بعد گفت. « لی، من لیاقتشو  
ندارم. «

« حالا بهم بگو منظورت از این حرف چیه؟ «  
« شوخی نمی‌کنم. اون فکر منو نمی‌کنه. ازمن به چیزی واسه  
خودش ساخته ولی من اون نیستم. «  
«مثلا چطور؟»

آبرا گفت. «به‌اسان پاک و کاملاً بی‌آلایش. همش خوبی و بپاکی  
و مبرا از بدی. من این جور نیستم.»  
لی گفت. «هیچ کی این جور نیست.»  
«اون منو نمی‌شناسه. حتی دلش نمی‌خواد منو بشناسه. اون به روح  
پاک و تمیز می‌خواد.»

لی یک بیسکویت را خرد کرد و گفت. «مگه دوست نداوی؟» تو  
خیلی جوونی ولی به نظرم فرقی نمی‌کنه.»  
«البته که دوست دارم. می‌خوام زنش بشم. ولی می‌خوام اونم  
دوسم داشته باشه. وا که اون هیچی درباره من نمی‌دونه چطوری میتونه  
دوسم داشته باشه؟ به وقتی فکر می‌کردم منو می‌شناسه ولی حالا دیگه  
اطمینان ندارم که هیچ وقت تونسته باشه منو بشناسه.»

شاید اون داره دوره ای درو می گذرونه که موقتیّه. تو دختر  
زرنگی هستی - خیلی زرنگی. واست مشکله اونی باشی که نیستی؟  
همش می ترسم تو من چیزی درو ببینه که واقعت نداشته باشه.  
بالاخره یه روزی بداخلاقی می کنم ویا بومیدم - یا یه چیز دیگه.  
بالاخره اون می فهمه.»

لی گفت: «شاید این طور باشه. ولی این طوری خیلی مشکله، آدم  
همیشه نمی تونه نقش بازی بکنه. آدما بعضی وقتا بوی بدم میدن.»  
آبرا به طرف میز رفت و گفت: «لی، ای کاش -  
لی گفت: «آردرو زمین نریز. ای کاش چی؟»  
«به این نتیجه رسیدم که چون هارون مادر نداشته - تمام صفات  
خوبو بر ایش منصور شد.»

شاید درست باشه. و تو ام خیال می کنی می خواد تمام اون صفات  
خوبو در تو ببینه.» آبرا به لی خیره شد و انگشتانش با ظرافت تیغی  
چاقورا لمس می کرد. «حالا می خوای یه راهی پیدا کنی که بهش  
حالی کنی.»  
«آره.»

شاید اگه واقعتو بفهمه دیگه ازت خوش بیاد.»  
آبرا گفت: «ترجیح میدم که ریسک کنم و خودم باشم.»  
لی گفت: «هیچ کسی رو سراغ ندارم که منه خودم تو کارای  
دیگرون دخالت کنه. و من کسی هستم که هیچ وقت نمی تونه به مسائل



جواب قطعی بده. حالا بگو ببینم، می‌خواهی اون گوشتو بکوبی یا من  
این کارو بکنم؟»

آبرا دوباره مشغول شد. ضمن کار کردن پرسید. «فکر می‌کنی  
واسه آدمی مته من که هنوز مدرسه‌اش رو تموم نکرده مسخره‌اس که  
این قدر جدی درباره به مرد فکر کنه؟»

لی گفت. «نه، تو کارت درستنه. مسخره کردن، مته ددون عقل  
در آوردن، آخر سره و موقعی آدم به خودش می‌خنده که همه چیز تموم  
شده وقت مردنش رسیده، و بعضی وقتا هم سر موعد نیست.»

آبرا با سرعت بیشتری به کوبیدن ادامه داد به طوری که ضربه-  
هایش دیوانه‌وار و عصبی شده بود. لی پنج دانه باقلا خشک را طوری  
روی میز گذاشت که خط، زاویه و دایره تشکیل میداد.

آبرا از کوبیدن باز ایستاد و گفت. «خانم تراسک زنده‌اس؟»

لی لحظه‌ای انگشتش را روی يك باقلا گذاشت و دایره و دایره‌وار آنرا  
چرخاند. می‌دانست آبرا دارد نگاهش می‌کند. در ذهنش مجسم  
می‌کرد صورتش چگونه از سوالی که کرده است وحشت زده شده.  
افکارش مانند موشی که تازه در تله گیر کرده باشد مشوش بود. بالاخره  
آهی کشید و سعی کرد موضوع را فراموش کند. بعد آهسته سرش را  
برگرداند و نگاهش کرد. تصویری که در ذهنش ساخته بود درست  
از آب درآمد.

---

۱- در زبان انگلیسی حرف اول واژه‌ی «سوال» به شکل دایره‌است. م.

لی باصدای یکنواختی گفت. «ما تا حالا خیلی حرف زدیم ولی  
یادم نیاد هیچ وقت درباره خود من صحبتی شده باشه.» بعد با کمردیی  
لبخند زد و گفت. «آبرآ، بذار یه کمسی درباره خودم بگم. من یه  
نو کرم. پیرم، چینی‌ام. این سه تارو که می‌دوی. خسته و ترسو هم  
هستم.»

آبرآ گفت. «نه، این طور نیست.»

لی گفت. «حرف تزن. من خیلی ترسوام. دلم نمی‌خواد تو کارای  
آدم‌ا دخالت کنی.»

«منظورت چیه؟»

«آبرآ، پدرت به جز شلغم از چیز دیگه‌ای بدش می‌آد.»

آبرآ بالجاجت گفت. «من ازت یه سوال کردم.»

لی آرام و مطمئن گفت. «من که نشنیدم. آبرآ، تو که از من سوالی  
نکردی.»

آبرآ گفت. «به نظرم خیال می‌کنی خیلی بیجه‌ام.»

لی حرفش را قطع کرد. «یه وقتی واسه یه زن سی و پنج ساله  
کار کردم که نوعمرش نه چیزی یاد گرفته بود، نه کتابی خونده بود  
و نه تجربه‌ای پیدا کرده بود. خوشکلم نبود. آکه شیش ساله هم بود  
پدر و مادرش خجالت می‌کشیدن همچو بیجه‌ای داشته باشن ولی تو سن  
سی و پنج سالگی پول و زندگی دیگرو نو کنترل می‌کرد. نه، آبرآ،  
سن ربطی به این مسائل نداره. آکه من چیزی واسه گفتن داشتم بهت

می گفتم.

آبرا لبخندی زد و گفت. «من باهوشم - خیلیم زرنگم.»

لی بالحن اعتراض آمیزی گفت. «خدا نکند.»

«پس نمی خوای بفهمم موضوع چیه؟»

«تاموقمی که پای من درمیون نیس بهم ربطی نداره توجی کار می کنی. به نظرم هرچقدر به آدم خوب ضعیف و منفی باف باشه، بازم بار گناهانشو به دوش می کشه. من به اندازه کافی گناهکار هستم. شاید گناه هام با گناهان دیگران فرق داشته باشه، ولی هرچی من گناهکارم. خواهش می کنم منو ببخش.»

آبرا دستش را روی میز دراز کرد و با انگشتان آلوده به آردش پشت دست لی را لمس کرد. پوست زرد رنگ دستش کشیده شده بود و برق میزد. لی به لکه های سفیدی که در اثر تماس انگشتان آبراروی دستش به جا مانده بود نگاه کرد.

آبرا گفت. «پدرم پسر می خواست. از شلغم و دختر بدش میآد. به همه میکه چرا این اسم لعنتی رو، روم گذاشته. میکه، (اگر چه نام دیگری را صدا زدم ولی آبرا آمد.)»

لی لبخندی زد و گفت. «توجه دختر خوبی هستی. اگه فردا

شب واسه شام بیای کمی شلغم می خرم.»

آبرا با املامت پرسید. «اون زنده اس؟»

لی گفت. «آره.»

در صدا کرد و کال وارد آشپزخانه شد. «سلام، آبرا. لی، پدر  
خونه اس؟»

«نه، هنوز لیومده. واسه چی می خندی؟»  
کال يك چك به دستش داد و گفت. «بگیر. مال خودت.»  
لی به چك نگاهي کرد و گفت. «من بهره نمی خواستم.»  
«این جورى بهتره. شاید بخوام دوباره ازت قرض کنم.»  
«بهم نميكي از كجا اونو آوردی؟»  
«نه، هنوز نميكم. يه فكرى به خاطر من رسیده.» به آبرا  
چشمك زد.

آبرا گفت. «باید برم خونه.»  
کال گفت. «آبرا روهم ميتولين دعوت كنيم يه دوشكر گزارى  
بر گزارش می كنيم، اون وقت آبرا وهارون اين جا پيش ما هستن.»  
آبرا پرسید. «چی كار می خواى بكنى؟»  
«واسه پدرم يه هديه خريدم.»  
آبرا پرسید. «اون چيه؟»  
«بهدت نميكم. خودت بعداً می فهمی.»  
«لی می دونه؟»  
«آره، ولی نميکه.»

آبرا گفت. «تا حالا تورو اين طور خوشحال ندیده بودم. هيچ  
وقت اين قدر خوشحال بودی.» بعد نسبت به کال احساس صحبت کرد.

بعد از این که آبرارفت کال روی صندلی نشست و گفت.  
«می‌دوم اونو قبل از شام مراسم شکر گزاری بهش بدم یا بعدش.»  
لی گفت. «بعدش. تو واقماً پولو گرفتی؟»  
«پونزده هزار دلار گرفتم.»  
«راس میگی؟»  
«منظورت اینه که اونو دزدیدم؟»  
«آره.»

کال گفت. «دروغ می‌گم. یادته چطور واسه هارون شامپاین تهیه کردیم؟ واسه پندم همین کارومی‌کنیم. شاید افاق پذیرایی رو تزئین کردیم. شاید آبرا کمک بکنه.»  
«واقماً فکر می‌کنی پدرت پولو می‌خواد؟»  
«چرا نخواد؟»

لی گفت. «امیدوارم درست بگی. کاروبارت تو مدرسه چطورره؟»  
کال گفت. «زیاد تعریفی نداره. بعد از مراسم شکر گزاری جبران شو می‌کنم.»

## ۲

روز بعد پس از این که زنک مدرسه خورد آبرابا عجله دنبال کال راه افتاد.  
کال گفت: سلام، آبرا، شیرینی خوبی خوردی؟ درست کنی،  
«اون آخری خشک شده بود. باید خامه اش نرم باشه.»  
«چی کار کردی که لی این همه ازت تعریف می کنه؟»  
آبرا گفت: «من لی رو دوسش دارم.» بعد گفت: «کال، یه چیزی  
می خوام ازت بپرسم.»

«چیه؟»

«هارون چشه؟»

«منظورت چیه؟»

«فقط تو فکر خودشه.»

«این که چیز خیلی تازه‌ای نیست. مگه باهات دعوا کردی؟»  
«نه. وقتی گفت می‌خواد بره کلیسا و هیچ دقت زن نگیره سعی کردم باهات دعوا کنم، ولی اون باهام دعوا نکرد.»  
«که باهات ازدواج نکنه؟ تصور شو نمی‌تونم بکنم.»  
«کال، حالا واسم نامه‌های عاشقانه می‌نویسه. ولی فکر نمی‌کنم واقعاً واسه من می‌نویسه.»

«پس واسه کی می‌نویسه؟»

«النگار - واسه خودش می‌نویسه.»

«کال گفت. «من جریان درخت بیدو می‌دونم.»

آبرا پرسید. «می‌دونی؟» ولی تعجبی نکرد.

«تو از هارون دلخوری؟»

«نه، دلخور نیستم. فقط اونو درک نمی‌کنم.»

کال گفت. «شاید دچار تحولات درونی شده.»

«فکر نمی‌کنم دیگه بتونم مثه اول باهات باشم. فکر می‌کنی

از اول اشتباه می‌کردم؟»

«از کجا بدونم؟»

آبرا گفت. «کال، درسته که توشبا تا دیر وقت بی‌رونی و حتی-

به‌خونه‌های خراب میری؟»

کال گفت. «آره، درسته. هارون بهت گفت؟»

«نه، هارون نگفت. خب، بگو چرا اونجاها میری؟»

کال دو کنارش راه میرفت و چیزی نمی گفت.

آبرا گفت: «بهم بگو»

«به تو چه؟»

«واسه این که توبدی؟»

«آکه بدم به تو چه؟»

آبرا گفت: «منم خوب نیستم.»

کال گفت: «تو دیوونه‌ای. هارون حسابتو میرسه.»

«فکر می کنی برسه؟»

کال گفت: «البته که میرسه.»



# فصل چهل و پنجم

## ۱

جو والری با مواظب بودن و کوش دادن و به قول خودش در کار دیگران دخالت نکردن روزگاری گذراند. احساس تنفرش تدریجاً به وجود آمده بود - در بچگی مادرش به او بی توجهی کرده بود، پدرش گاهی نازش می کرد و گاهی شلاقش میزد. برایش آسان بود تنفرش را به معلمی که اصول انضباط را به او یاد میداد و به پاسبانی که تعقیبش می کرد و به کشیشی که برایش موعظه می کرد منتقل کند. حتی قبل از این که برای نخستین بار رئیس دادگاهی با نظر تحقیر نگاهش بکند، احساس تنفری نسبت به تمام دنیا پیدا کرده بود.

تنفر به تنهایی نمی‌تواند زندگی کند. انگیزه و محرکش باید عشق باشد. جو به ناچار به خود عشق می‌ورزید. به خودش دلداری و سوازش میداد و تملق خودش را می‌گفت. دیوارهایی ساخت که خودش را از جهان متخاصم بیرونی مصون نگاه دارد. و تدریجاً این مصونیت را پیدا کرد. اگر برای جو ناراحتی پیش می‌آمد، برای این بود که دنیا بر علیهش نقشه‌ی خصمانه می‌کشید. و اگر جو به دنیا حمله می‌کرد، از روی انتقام بود و دنیا هم سزاوار انتقامش بود. تخم سگ‌ها لیاقتشو داشتند. جو تا می‌توانست به خود عشق می‌ورزید و برای خودش قوانینی وضع کرده بود تا در مقابل دنیا وجودش را حفظ کند. این قوانین عبادت بودند از :

۱. به هیچ کس اعتماد نکن. حر و مزاده‌ها دنبالت هستن.

۲. جلوی دهن تو بگیر. فضولی نکن.

۳. گوشاتو وا نکن. وقتی دیگران اشتباه کردن نقطه ضعف

ازشون بگیر و منتظر باش.

۴. همه تخم‌سگن و آکه غسل و حلقشون بریزی باز راضی

نمیشن.

۵. با هیچ کس رو راست نباش.

۶. به هیچ زنی در هیچ مورد اعتماد نکن.

۷. به پول ایمان داشته باش. همه اونو می‌خوان. همه حاضرین

دارندارشونو واسش بدن.

قانون‌های دیگری هم برای خودش وضع کرده بود ولی آن‌ها

به شدت این قوانین نبودند. روشش مفید واقع می شد و چون از روش دیگری اطلاع نداشت نمی توانست آن را با دستورالعمل خودش مقایسه کند. می دانست زرنکی لازم است و خودش را زرنک می پنداشت. اگر در کاری موفق می شد به حساب زرنکی اش می گذاشت؛ اگر شکست می خورد، بدشانسی آورده بود. به طور کلی جو زیاد موفق نبود ولی هر طور بود کلیمش را از آب بیرون می کشید. کیت نگاهش داشته بود چون میدانست به خاطر پول هر کاری را انجام می دهد یا به عبارت دیگر می ترسید انجام ندهد. زیاد به او امیدوار نبود ولی میدانست برای انجام کارهایش وجود او ضروری است.

از اولین روزی که به استخدام کیت درآمد، دنبال نقاط ضعفی چون - غرور، شهوت، دلهره یا وجدان، حرص و جنون بود. جو میدانست کیت این نقاط ضعف را دارد چون هر چه بود زن بود. از این که نمی توانست این نقاط ضعف را در او پیدا کند تعجب می کرد. این خانم مثل یک مرد فکر و عمل می کرد - فقط خشن تر، چابک تر و زیرک تر بود. جو زیاد در کارش اشتباه نمی کرد و اگر هم می کرد کیت حسابش را می رسید. چون از کیت می ترسید، ستایشش می کرد.

وقتی فهمید از بعضی کارها نمی تواند شانه خالی کند خودش را به کلی تسلیم کرد. کیت از او، مانند زنان دیگر، برده ای ساخته بود. به او غذا، لباس و دستور میداد و تنبیهش می کرد.

وقتی جو متوجه شد کیت از خودش زیرک تر است، به این

نتیجه رسید که کیت از همه زیرکتر است. به نظرش کیت دو استعداد  
خدادادی داشت: هم زرنگ بود و هم خوش شانس - پس دیگر از دنیا  
چه می خواست. هر کاری که می گفت جو انجام میداد و شهادت  
نداشت جواب منفی بدهد. به عقیده جو کیت اشتباه نمی کرد و اگر  
کسی می توانست با او کنار بیاید، کیت حامی اش می شد. این برای جو  
یک حقیقت مسلم بود. اخراج ایمل از استان کار یک روزش بود.  
این مساله مربوط به کیت می شد و کیت میدانست چکار بکند.

## ۲

وقتی درد مفاصلش شدت پیدا می کرد کیت خوب نمی خوابید. ورم مفاصلش را تقریباً حس می کرد. گاهی مواقع سعی می کرد حواسش را به جای دیگری متمرکز کند، مثلاً حوادث بد را به یاد می آورد تا بتواند درد انکشتانش را فراموش کند. بعضی مواقع می کوشید تمام جزئیات اتاقی را که مدت ها ندیده بود به یاد بی آورد. گاهی به سقف نگاه می کرد و رویش اعدادی را مجسم می کرد و آن ها را باهم جمع می بست. بعضی وقت ها هم به خاطرات گذشته اش پناه می برد. به یاد صورت آقای ادواردز و لباس ها و کلمه ای که روی قلاب کمر بندش حک شده بود افتاد. قبلا هیچ گاه به این کلمه دقت نکرده بود ولی میدانست

که این کلمه «EXCELSIOR»<sup>۱</sup> است.

شبهاً اغلب به فکر فی می افتاد، چشم‌ها و موها و لحن صدا و حرکات دستانش و برآمدگی کوچک گوشت کنار ناخن شست دست چپش که جای زخمی قدیمی بود به یادش می آمد. کیت وارد جزئیات خاطراتش از فی می شد. آیا او را دوست داشت یا از او متنفر بود؟ آیا دلش برایش می سوخت؟ آیا متأسف بود که او را کشته است؟ کیت مانند گرمی در افکارش می لولید. به این نتیجه رسید که هیچ احساسی درباره فی ندارد. در خاطره‌اش نه او را دوست داشت و نه از او متنفر بود. در حالی که می مرد سر صدا و بویش چنان خشمی در کیت ایجاد کرده بود که تصمیم گرفت فوراً او را بکشد تا راحت شود.

کیت آخرین باری که قیافه‌ی فی را دیده بود مجسم می کرد. فی در حالی که لباس سفیدی به تن داشت در تابوت ارغوانی دراز کشیده بود و لبخند میزد و پوست صورت رنگ پریده‌اش را با پودر و روژ پوشانده بودند.

صدای پشت سر کیت گفت. «حالا قیافه‌اش بهتر شده.» صدای دیگری در پاسخ گفت. «اگه منم این جورى توالى بکنن قیافه‌ام خوشگل میشه.» وبعد صدای خنده بیجایی بلند شد. صدای اول، صدای ایثل و دومى متعلق به تریکسى بود. کیت عکس العمل خودش را که تقریباً همان خندیدن بود به یاد آورد. در دلش می گفت خب،

---

۱- به زبان فارسی «برتر» معنی می دهد. م.

یه فاحشه‌ی مرده هم قیافه‌اش باید شبیه آدم‌ها باشه.

بله، صدای اول می‌بایستی صدای اینل باشد. اینل همیشه شب‌ها فکر می‌کرد، و می‌ترسید، ز نیکه‌ی سلیطه‌ی احمق فضول‌دست و پاچلقتی - اون کثافت شپشو. و اغلب کیت در دل باخود می‌گفت. «حالا یه دفعه صبر کن. اون چرا کثافت شپشوئه؟ واسه این نیست که تو اشتباه کردی؟ چرا اولو از استان اخراجش کردی؟ اگه مغز تو به کار مینداختی و اولو این‌جا نیگه میداشتی.»

کیت نمی‌دانست اینل کجاست. چطوره از طریق یکی از اون بنگاها پیداش کنم - افلا بدونم کجا رفته؟ آره، اون وقت اینل دربارہ حوادث آن شب حرف می‌زد و ظرف شیشه‌ای رو نشون میداد. بعد به جای یه نفر، دو نفر فضولی می‌کردن. آره، ولی چه فرقی می‌کرد؟ هر بار که اینل آبجو می‌خورد جریانو واسه یه نفر تعریف می‌کرد. اوه، البته، ولی اونا خیال می‌کردن که اون یه فاحشه‌ی پیر هسته. حالا اگه به بنگاه تلفن می‌کرد - نه - تصمیم نداشت به بنگاه تلفن کند.

کیت ساعت‌ها با اینل گذراند. آیا قاضی می‌دانست این یک توطئه است؟ جریان خیلی ساده بود. اینل همه‌ی صد دلار را همراه نداشت. این موضوع کاملاً روشن بود. و در مورد کلانتر چی؟ جو گفت اونا اینل رو تو استان ساتا کرو ز پیاده کردن. اینل به معاون کلانتر که سوار اتومبیلش کرده بود چی گفت؟ اینل زن بدکاره پیر و تنبلی بود. شاید درواتسون ویل اقامت کرده بود. پایارو آن‌جا قرار داشت،

همان جایی که تقاطع راه آهن بود و بعد رودخانه‌ی پایارو و پلی که به واتسون ویل منتهی می‌شد. آن جا همه جور آدم پیدا می‌شد، از مکزیک‌گی گرفته تا هندی. ایثل احمق شاید فکر کرده بود بتواند سر کارگران خط آهن را کلاه بگذارد. مسخره نبود اگر ایثل همان جا در واتسون ویل، در فاصله‌ی سی مایلی، می‌ماند؛ امکان داشت به دیدن دوستانش در آن حوالی برود. شاید هم به سالیانس می‌آمد. ممکن بود همین حالا در سالیانس باشد. پاسبان‌ها زیاد در پی اش نبودند. شاید اگر جورا به واتسون ویل می‌فرستاد تا ببیند ایثل آن جاست یا نه، فکر بدی نبود. ممکن بود خودش به ساتا کرو زرفته باشد. جو هم می‌توانست آنجا برود و پرس و جو بکند. برای جو زیاد طول نمی‌کشید. جو می‌توانست یک دزد در عرض چند ساعت در یک شهر پیدا کند. اگر جو او را پیدا می‌کرد آن‌ها او را برمی‌گرداندند. ایثل احمق بود ولی شاید وقتی جو او را پیدا می‌کرد بهتر بود کیت به دیدنش برود. درو بیند. به علامت «مزاحم نشوید» رو در بگذار. اون می‌توانست به واتسون ویل بره، کارشو انجام بده و برگردد. لازم نبود تا کسی سوار بشه. اتوبوس کافی بود. هیچ‌کی، هیچ‌کی روشب تواتوبوس نمی‌شناخت. آدما کفشاشو نودرمی آوردن و کتشنو زیر سرشون میذاشتن. ناگهان احساس کرد از رفتن به واتسون ویل می‌ترسد. خب، می‌توانست خودشو مجبور کنه. اگه میرفت همه‌ی قضایا حل می‌شد. عجیب بود که قبلا فکر فرستادن جورا نکرده بود. اگه این کارو می‌کرد عالی می‌شد.



جو توجهنی کارا ماهر بود و خیال می کرد زرنگه . از پس این جور  
 آدما براومدن آسون بود. ایثل احمق بود و نمی شد کاریش کرد.  
 هر چقدر دست ها و ذهن کیت تغییر حالت می داد بیشتر به جو  
 والری به عنوان معاون کلش، رابطش و معجری کارهایش متکی می شد.  
 کیت از دخترهایی که در آن خانه کار می کردند می ترسید فرمش  
 برای این نبود که آنها از جو غیر قابل اطمینان تر بودند ، بلکه از  
 این می ترسید که پرده هر آن دریده شود و آن ها جار و جنجال راه  
 بیندازد و خودشان و اطرافیان شان را ناراحت کنند . کیت همیشه  
 آمادگی داشت تا با این خطر مقابله کند ولی درد مفاصلش و دلهره ای  
 که تدریجاً به او رومی آورد وادارش می کرد که از جو کمک بگیرد.  
 می دانست مردها بهتر می توانند در مقابل خطر نابودی خودشان را حفظ  
 کنند تا زنها.

احساس می کرد می تواند به جو اطمینان داشته باشد چون در  
 پرونده هایش یادداشت کرده بود که شخصی به نام جوزف ونوتا پس  
 از چهار سال محکومیت به جاده سازی از زندان سن کونتین فرار کرده  
 بود؛ در حقیقت او به علت دزدی محکوم به پنج سال زندان بود ولی در  
 سال چهارم اقدام به این کار کرده بود. کیت هیچ گاه این موضوع را  
 به جو والری نگفته بود ولی فکر می کرد گفتش در موقع مقتضی  
 بی فایده نخواهد بود .

هر روز صبح جو سینی صبحانه را می آورد - صبحانه عبارت بود

از چای گیاهی چینی، خامه و نست. وقتی سینی را روی میز کنار تخت خوابش می گذاشت گزارشش را میداد و دستورات لازم را می گرفت . جو می دانست که روز به روز کیت بیشتر به او متکی می شود و از این موضوع سوءاستفاده می کرد. اگر کیت مریض می شد این امکان وجود داشت که خودش بر اوضاع مسلط شود. ولی در ته دلش از کیت می ترسید .  
جو گفت. « صبح به خیر. »

« جو، نمی خوام از جام بلند شم. فقط اون چایی رو بهم بده. باید بگهش داری. »

« دستاتون درد می کنه؟ »

« آره. اگه جوشی بشم دردشو فراموش می کنم. »

« مته این که دیشب خوب نخوابیدین. »

کیت گفت. « نه، خوب خوابیدم. به دواي جدید گیر آوردم. »  
جو فنجان را به لب های کیت نزدیک کرد و او کم کم چای را نوشید، به چای فوت کرد تا خشکش کند. وقتی فنجان نصف شد گفت.  
« کافیه. دیشب چطور گذشت؟ »

جو گفت. « دیشب می خواستم بهتون بگم. هیک از کینگ سیٹی اومده بود. محصولات کشاورزی شو فروخته بود. واسه همه دخترا خرج کرد و پولی که به اونا داد اصلا نشمرد. بعد معلوم شد هفصد دلار داد. »

« گفتی اسمش چی بود؟ »

« می دوئم . ولی امیدوارم دوباره بیآد. »

« جو، باید اسمشو یادبگیری . مکه بهت نکفتم؟ »

« می شد گولش زد. »

« به همین دلیل باید اسمشو یاد می گرفتی . دخترا چیزی ازش

نذدیدن؟ »

« می دوئم. »

« خب، پیرس. »

جو متوجه شد که کیت کمی سر حال است و خوشحال شد. به او

اطمینان داد. « اینو واستون سؤال می کنم . هنوز خیلی وقت مونده. »

کیت با نگاهش او را و رانداز کرد و جو احساس کرد کیت

می خواهد از او چیزی بپرسد . کیت با ملایمت پرسید . « از این جا

خوشت میآد؟ »

« آره که خوشم میآد. »

کیت گفت . « این بستگی به خودت داره. »

جو با ناراحتی گفت . « من از این جا خوشم میآد . » بعد انگار

که حرف بدی زده است دوباره گفت . « این جا واسم خیلی خوبه . »

کیت با نوک تیز زبانش لب هایش را خیس کرد و گفت . « ها

دوتا می نویم خوب باهم همکاری کنیم. »

جو در حالی که می کوشید جلب توجه کند گفت . « هر طور

دلتن بخواد. » تو می دلش غنچ میزد و باشکیبایی در انتظار پاسخ کیت

بود. ولی مدتی طول کشید تا کیت چیزی بگوید.

« بالاخره گفت. « جو، دلم نمی‌خواد تو خونهام دزدی بشه. »

« من که چیزی برداشتم. »

« نگفتم تو چیزی برداشتی. »

« پس کی برداشت؟ »

« جو، صبر کن. یادت می‌آد اون لاشخور پیر و از این جا بیرون

کردیم؟ »

« منظور تون همون ایشله؟ »

« آره. خودشه. اون خوب در رفت. یه چیزی‌ام با خودش برد

که تا اون موقع نمی‌دونستم. »

« چی برد؟ »

کیت با صدای آمرانه‌ای گفت. « جو، به تو مربوط نیست.

حالا بهم گوش بده، تو آدم زرنگی هستی. میتونی اونو واسم پیدا کنی؟

« کنی؟ »

ذهن جو به سرعت شروع به کار کرد. از تجربه و احساساتش

استفاده می‌کرد و عقلش را به کار نمی‌برد. گفت. « اون خیلی درپ و

داغونه و نمی‌تونه از این جا خیلی دور شه. یه فاحشه‌ی پیر نمی‌تونه

جاهای دور بره. »

« تو زرنگی. بهم بگو اون ممکنه تو وانسون ویل باشه؟ »

« یا ممکنه اون جا باشه یا سانتا کروز. به هر حال، شرط می‌بندم

از سن حوزه دورتر نرفته باشه.»

کیت در حالی که انگشتانش را با ملایمت توازش میداد گفت.  
«می‌خواهی پونصد دلار گیرت بیاد؟»

«شما می‌خواهین پیداش کنم؟»

«آره. پیداش کن. ولی نذار بفهمه. فقط آدرشو برام بیا.»

فهمیدی؟ فقط بهم بگو کجاس.»

جو گفت. «بسیار خوب، اون حتماً سرتون کلاه خوبی گذاشته.»

«جو، این دیگه به تو مربوط نیست.»

جو گفت. «بله، خانوم. اگه بخواین همین حالا دیالتش میرم.»

«آره، جو. زود باش.»

جو گفت. «ممکنه کمی مشکل باشه چون اون مدتی رفته.»

«خودت بهتر میدویی.»

«همین امروز بعد از ظهر به واتسون وبل میرم.»

«آره، جو.»

کیت متفکر به نظر میرسید و جو میدانست که او حرف‌هایش را هنوز تمام نکرده است و دارد فکری کند که به حرف‌هایش ادامه بدهد یا نه. بالاخره کیت تصمیمش را گرفت و گفت. «جو - اون تو

دادگاه - کارای عجیب و غریب کرد.»

«نه، مته همشون گفت واسن توطئه کردن.»

بعد فکری به خاطرش رسید. صدای ایثل را به خاطر آورد

که می گفت. «آقای قاضی، باید خصوصی باها تون صحبت کنم. باید به چیزی بهترتون بگم.» کوشید این خاطره را فراموش کند، تا اثری از آثارش در سیمایش ظاهر نشود.

کیت گفت. «خب، جریان چی بود؟»

دیگر دیس شفه بود و جو نمی توانست کاری کند. از روی ناچاری گفت. «دارم سعی می کنم که بلدش بیآرم.»

کیت با هیجان گفت. «خب، پس فکر کن!»

جو خودش را جمع و جور کرد و گفت. «شنیدم که به پاسبونا

می گفت. آره. گفت بهش اجازه بدن به ایالتای جنوبی بره. گفت

تو سن لویی آیسپو قوم و خویش داره.»

کیت فوراً به طرفش خم شد و گفت. «بعد چی؟»

«و پاسبونا گفتن اون جا خیلی دوره.»

«جو، تو خیلی زندگی. اول کجا میری؟»

«وانسون دویل، به رفیق تو-سن لویی دارم. اون همه جاود واسم

جستجو می کنه. بعد کج بهش میزنم.»

کیت فوراً گفت. «جو، سروصداشو درگیر.»

جو گفت. «با این پونصد دلاری که میدین مطمئن باشین سرو-

صداشو در نیآرم.» از چشمان کیت پیدا بود که می خواهد چیزی

باخوشایند بگوید ولی جو به خاطر پانصد دلار هنوز تمدنش خوشحال

بود. وقتی کیت دهانش را باز کرد و آن چمدان که می خواست بگوید

گفت جویکه خورد.

کیت گفت. «جو، تا یادم نرفته - اسم دوتا داست آشنا؟»

جو قبل از این که صدا در گلویش خفه شود گفت. «ابدأ.»

کیت گفت. «هرچه زودتر بر کرد. به هلن بگو که بیاد و

فعلا جانو بگیره.»

### ۳

جو چمدانش را بست، به ایستگاه قطار رفت و بلیتی به مقصد وانسون  
ویدل گرفت. در ایستگاه کاسترو ویدل پیاده شد و ساعت‌ها در انتظار قطار  
سریع‌السیری که از سانفرانسیسکو به دل‌موتنه و مانتری می‌رفت ماند.  
این قطار او را تا آخر خط می‌برد. در مانتری از پله‌های هتل سانترال  
بالا رفت و اسمش را با نام مستعار جان ویکر در دفتر ثبت کرد. به  
طبقه‌ی پایین رفت و در رستوران پاپ‌ارنست استیک خورد، یک بطری  
ویسکی خرید و به اتاقش رفت.

کفش‌ها و کت و جلیقه‌اش را در آورد، یقه و کراواتش را باز  
کرد و روی تخت‌خواب گذاشت. بطری ویسکی و یک لیوان روی میز  
کنار تخت‌خواب برنجی قرار داشت. چراغی که از سقف آویزان بود



و نورش مستقیماً به صورتش می‌تابید نه تنها ناراحتش نمی‌کرد بلکه به آن توجهی هم نداشت. آهسته آهسته با نصف لیوان ویسکی سرش را گرم کرد و بعد دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرد، پایش را روی پایش گذاشت و در افکار دور و درازی غوطه‌ور شد.

وظیفه‌ی خوبی به او محول شده بود و پیش خودش خیال می‌کرد سر کیت را کلاه گذاشته است. به هر حال، او کیت را دست کم گرفته بود. ولی کیت چطور فهمیده بود که جو تحت تعقیب است؟ با خودش فکر می‌کرد شاید به رینو یا به سیاتل برود. شهرهای کنار دریا همیشه - خوش منظره‌ان. بعد - حالا به دقه صبر کن. درباره‌اش فکر کن.

اینل چیزی ندزدیده بود. چیزی همراه خودش داشت. کیت از اینل می‌ترسید. پونصد دلار واسه پیدا کردن به فاحشه‌ی درب و داغون خیلی پول بود. اون‌چه که اینل می‌خواست به قاضی بگه، اولاً درست بود و ثانیاً کیت از اون حرف واهمه داشت. چطوره از این موضوع بر علیه کیت استفاده بکنه. ولی نه - حالا که کیت می‌دوست جو از زندون فرار کرده دیگه نمی‌خواست خودشو به مخاطره بندازه و دوباره زندونی بشه.

ولی فکر کردن درباره‌اش بی‌ضرر نبود. اگه معلوم بشه که اون از زندون فرار کرده رسوایی به بار می‌آد. حالا وقت این حرفا نبود. کیت که از قبل جریانو می‌دوست اونو تسلیم پلیس نکرده بود.

حتما فکر می کرد در موقع مقتضی از این نقطه‌ی ضعف استفاده بکنه.  
شاید جریان اینتل به دام باشه.

حالا - صبر کن - درباره اش فکر کن. شاید جوشناس آورده بود.  
چاره‌ای جز صبر کردن وجود نداره. ولی کیت چقدر زرتکه. اصلا  
همیشه سرش کلاه گذاشت. باید منتظر بود و دید چی میشه.

جو نشست و لیواتش را پر از مشروب کرد. چراغ را خاموش  
کرد و کرکره‌ها را بالا کشید. همان‌طور که مشروبش را می خورد  
زن لاغر اندام کوتاه قدی را دید که خوله‌ی حمام تنش کرده و دارد  
جوراب‌هایش را در طشتی نومی يك اتاق، آن طرف هواکش می شورد.  
مشروب در او کار کرده بود.

شاید شانس آورده بود. خدا می دونه، جو به اندامه کافی صبر  
کرده بود. خدا می دونه، از دندونای ریز و تیز اون لکانه متنفر بود.  
حالا وقت تصمیم گرفتن نبود.

پنجره‌ی اتاقش را به آرامی بلند کرد و قلمی را که روی میز  
بود به طرف پنجره‌ی مقابل پرت کرد. قبل از این که زن لاغر اندام  
گرگرمش را پایین بکشد از دیدن صحنه‌ی نرسیدنش لذت برد.  
وقتی لیوان سوم را از ویسکی پر کرد بطری‌ی خالی شده بود. جو  
احساس می کرد دلش می خواهد به خیابان برود و نومی شهر بگردد.  
ولی عقلش که هنوز کمی کار می کرد مانعش شد. برای خودش قانونی

وضع کرده بود که موقع مستی هیچ وقت از اتاقش خارج نشود. اگر این کار را می کرد در درسی برایش پیش نمی آمد. در درس یعنی پلیس، پلیس یعنی بازرسی، و بالاخره پایش به زندان سن کوئنتین باز می شد. این بار دیگر او را وادار نمی کردند فقط جاده سازی کند. با چار تصمیم گرفت به خیابان برود.

وقتی تنها می شد از چیز دیگری هم لذت می برد و آن این بود که روی تخت خواب دراز بکشد و بدبختی های دوران کودکی و بلوغش را به یاد بیاورد. چرا کم شانس بود! فقط کله گنده ها می دوستن شانس بیارن. خیلی جاها از دست پلیس دررفته بود ولی وقتی چاقوهای توجیه شو پیدا کردن دستگیرش کردن. بعد باش پر و دهه درست کردن و دیگه ولش نکردن. هر کی هر کار بدی می کرد جو رو مقصر می دوستن. تو مدرسه ام شانس نداشت. معلما لزش بدشون میومده مدیر شکشو می توغست ببینه. دیگه خسته شده بود. باید فکری به حال خودش می کرد.

همان طور که به بد شانس هایش فکر می کرد دچار افسردگی شد و سر انجام آن قدر یاد گذشته هایش را کرد که اشک از چشماتش سر از زیر شد و لب هایش شروع بد لرزیدن کرد. برای تنهایی دوران کودکی باش گریه می کرد. اما حالا تو این جا چی کار می کرد. دیگر خون خونه و زندگی داشتن ولی خودش تو فاحشه خونه کار می کرد. شبانو کافون گرم خانوادگی شون راحت و خوشحال بودن و کر کرماشونو می کشیدن تا قیافه ی جو رو ببینن. آهسته آهسته گریه می کرد تا

خوابش برد.

ساعت ده صبح از خواب برخاست و صبحانه‌ی مفصلی در دستوران پاپارست خورد. در اوایل بعد از ظهر سوار اتوبوسی که به واتسون ویل میرفت شد و بادوستی که برایش تلفن زده بود سه بار بلیارد بازی کرد. جو در آخرین بازی برنده شد و برای دو باخت قبلی دو اسکناس ده دلاری به دوستش داد.

دوستش گفت. « پولتو بذار تو جیبِت. »

جو گفت. « ورش دار. »

« من که ازت پول نمی گیرم. »

« چرا نه. تو میگی اون اینجا یست، ولی باید بدوی اون

کجاس. »

« نمی تونی بهم بگی با اون چی کار داری، »

« ویلسون، به دفعه بهت گفتم و بازم بهت میگویم، نمی دویم. من فقط

دارم کارمو می کنم. »

« خب، تنها چیزی که می دویم بهت میگویم. درست یادم نمی آید

کجا می خواس بره. نمی دویم گفت می خواد پیش دندون ساز بره،

یا خودم حدس زدم. درست یادم نمی آید. اگه تو سالتا کروز آشنا داری،

شاید بتونه کاری کنه. »

جو گفت. « چن تا آشنا دارم. »

« به باشگاه بلیارد اچ. وی. مالز برو. هل مالر اون جارو اداره

می‌کنه. حالا باید بر گردم سر کارم.»

جو گفت. «خیلیم ممنون.»

«جو - بین. من پولتو نمی‌خوام.»

جو گفت. «پول خودم نیس - واسه خودت یه سیگار بر که

بخور.»

اتوبوس دومغازه بالانر از باشگاه بیلیارد هل، جوراپیاده کرد. موقع شام بود ولی مشتری‌ها هنوز مشغول بازی بودند. یک ساعت طول کشید تا هل از جایش بلندشود و به دستشویی برود و جو از فرصت استفاده کرد و دنبالش رفت تا با او صحبت کند. هل با چشمان بی‌فروغش که از پشت شیشه‌های ضخیم عینک ذره‌بینی‌اش بسیار درشت به نظر می‌رسید به جو نگاه کرد. دکمه‌ی شلوارش را آهسته بست، آستین‌هایش را مرتب کرد و کلاهش<sup>۱</sup> را جابه‌جا کرد. گفت. «صبر کن تا بازی تموم بشه. همین جا بشین.»

«هل، چن نفر تو طرف تو بازی می‌کنن.»

«فقط یه نفر.»

«من مهمتو میدم.»

هل گفت. «ساعتی پنج دلار میشه.»

«اگه بیرم ده در صد شو بهم میدی؟»

«خب، باشه. اون مرد مو جو کندمی که اسمش ویلیامه شیتیله

بگیره.»

ساعت يك نیمه شب هل و جو به دستوران بارلو رفتند. هل گفت: «دو تا استیک با سیبزمینی سرخ کرده بندین.» بعد از جو پرسید: «سوپ می‌خوای؟»

«نه. سیبزمینی سرخ کرده‌ام نمی‌خوام. بهم نمی‌سازه.»

هل گفت: «بهنم نمی‌سازه ولی می‌خورم. زیاد فعالیت بدنی ندارم.»

هل در موارد عادی ساکت بود جز هنگام غذا خوردن. به ندرت حرف می‌زد مگر وقتی که دهانش از غذا پر بود. با دهان پر پرسید: «چه جویری می‌خوای بازی کنی؟»

«آ که صد دلار بگیرم اومد از اون بیست و پنج تاشو بهت ود می‌کنم. قبوله؟»

«سندی، کاغذی، چیزی داری؟»

«نه، لازم نیس.»

«خب، اون این جامیاد می‌خواد و اشش مشترع پیدا کنم. ازش راضی نیستم. هفته‌ای بیس دلارم بگیرم نمی‌آد. مدتی نمی‌دونم کجاس، فقط بیل پریموس اونو این جادیده و وقتی که اونو بازداشت کردن سراغشو از من گرفت. بیل بچه‌ی خوبییه. همه‌ی اونایی که این جامیان خوبن.»  
ایشل زن بدی نبود - تنبلی و شلخته ولی خوش قلب بود. می‌خواست به او اهمیت داده شود. نه خوشگل بود و نه باهوش و به عجلت

این دو نقطه‌ی ضعف شانس زیادی نداشت. وقتی او را از توی شن‌ها درآوردند دامنش بالا رفته بود و کفشش نمایان شده بود. اگر می‌دانست که با این وضع دیده شده است ناراحت می‌شد. نمی‌خواست شائبه‌ش پایین بیاید.

هل گفت: « ما تو کشتی ماهیگیری از این کلوگرا که از اردوهای شرقی میان زیاد داریم. همش مشروب می‌خوردن و عست می‌کنن. به‌عظمم یکی از ملوانهای کشتی او رو از اون بالا پایین انداخت و گره چطور ممکنه او رو تو آب‌های ساحل پیدا کرده باشن؟ »

« شاید خودشو از اسکله پرت کرد پایین؟ »

هل همان‌طور که سبب زبونی‌اش را می‌جوید گفت: « فکر نمی‌کنم. اون از اونای بیست که خودشو بکشه. می‌خواهی جهت ثابت کنم؟ »

جو گفت: « آره میگی خودش مجبورم باور کنم. » و همان‌جا سر میز بیست و پنج دلار به هل داد.

هل اسکناس‌ها را مثل سیکار لوله کرد و در جیب جلیقه‌اش گذاشت. بعد تکه گوشتی به شکل مثلث از استیکش برید و در دهانش گذاشت و گفت: « خودش، حالا به کم پای می‌خواهی؟ »

جو می‌خواست ناظر بخوابد، ولی ساعت هفت صبح از خواب بلند شد و مدت زیادی در رختخواب بیدار ماند. تصمیم داشت تا بعد از نیمه شب به سالیناس برگردد. به وقت بیشتری نیاز داشت تا فکر کند.

وقتی از رختخواب بلند شد خودش را در آینه نگاه کرد .  
می خواست قیافه‌ی مایوسانه به خود بگیرد، البته نه خیلی مایوسانه .  
کیت آن قدر زیرک بود که خودش می دانست چکار کند. باید از او پیروی  
می کرد. رک و راست بود. جو قبول داشت که از او خیلی می ترسد.

با خود گفت. « برو بهش بگو و یو صد دلار تو بگیر. »

بعد خودش جواب خودش را داد. « شاس. مگه چند بار شاس  
آوردم؟ آدم باید بدونه چه وقتی شاس به سراغش می آید. مگه  
می خوام نموم عمرم یا اندازی بکنم؟ حواستو جمع کن. بذار خودش  
حرف بزنه. ضرری نداره. اگه کلکم کاری شه میتونم بهش بگم  
از این بیشتر نتونستم از جریان سردر بیارم. »

« امکان داره در عرض شیش ساعت نورو زندونی کنه. »

« اگه حواستو جمع کنم چیزی برو از دست نمیدم. ضرری که  
نداره. مگه چند بار شاس آوردم؟ »



حال کیت داشت بهتر می شد. داروی جدید مؤثر واقع شده بود. درد دست هایش برطرف شده بود و به نظرش می رسید که انگشتانش دیگر کج نیستند و بند انگشتانش مثل سابق ورم ندارد. پس از مدتی طولانی برای اولین بار شب را خوب خوابیده بود و حالش خوب بود و حتی کمی هیجان زده به نظر می رسید. تصمیم گرفت برای صبحانه يك تخم مرغ پخته بخورد. از جای بلند شد و روب و دو شامبرش را پوشید و آینه ی دستی را با خود به درخت خواب آورد. در حالی که به بالش ها تکیه داده بود به صورتش در آینه نگاه می کرد.

استراحت در او مؤثر واقع شده بود. وقتی اسان درد می کشد آر واره هایش را به هم فشار میدهد و چشماش از شدت اضطراب به طرز

کاذبی برق میزند و عضلات شقیقه‌ها و گونه‌ها و حتی عضلات ضعیف کنار دماغ کمی ورم می‌کنند، و این نشانه‌ی بیماری و مقاومت در برابر درد است.

سیمایش به طرز عجیبی دگرگون شده بود. ده سال جوان‌تر به نظر میرسید. لب‌هایش را باز کرد و به دندان‌هایش نگاه کرد. باید پیش دندان‌پزشک برود و آن‌ها را تمیز کند. مواظب‌شان بود. دندان‌های آسیابش افتاده بود و پیل طلایی تنها چیز زائد دردهانش بود. کیت با خود فکر می‌کرد چقدر عجیب است که هنوز جوان مانده است. فقط یک شب خوب خوابیده بود و حالا سر حال بود. این هم وسیله‌ای برای گول زدن مشتریاناش بود. آن‌ها هنوز خیال می‌کردند کیت چقدر شکننده است. به خودش لبخند زد. مثل موباریک بود؛ برای این که از خودش مواظبت می‌کرد - مشروب، دارو و حتی اخیراً قهوه هم نمی‌خورد. نتیجه‌اش را دیده بود. صورتی فرشته‌گونه داشت. آینه را کمی بالا گرفت تا پارچه‌ی کربدوشین بقیه‌اش در آن منعکس نشود.

افکارش متوجه صورت فرشته‌گونه‌ی شخص دیگری که بسیار شبیه خودش بود، شد - اسمش چی بود؟ - اسم لغنتی‌اش چی بود - آلك؟ می‌توانست او را ببیند که جبه‌ی سفیدی با حاشیه توری به تن دارد و اذکنارش می‌گنود. سرش پایین است و موهایش زیر نور شمع می‌درخشد. عصای دسته بلوطی که روی آن یک صلیب برجی بود

به دست داشت. زیبایی اش به قدری معنوی بود که نمی شد به آن دست زد. مگر هرگز چیزی یا کسی واقعاً کیت را لمس کرده بود - به جسمش وارد شده بود و توانسته بود آلوده اش کند؟ مطمئناً خیر. تماس هایی که در گذشته با دیگران داشت سطحی بود. درویش دست نخورده مانده بود - و مانند آلك تمیز و شفاف - آیا واقعاً اسمش آلك بود؟

به خود خندید - مادر دوپسر بود - و هنوز هم قیافه‌ی بیچه گانه‌ای داشت. و اگر کسی او را با آن پسرک مو طلایی می دید - می توانست شك کند؟ با خود می اندیشید اگر در میان جمعیت کنارش بایستد و بگذارد مردم بفهمند او کیست، چه می شود. اگر هارون - بله اسمش هارون بود - می دانست چه می کرد؟ برادرش می دانست. همان تخم سگ زردک - نه، نباید او را این چنین خطاب کند. ولی درست گفته بود و خیلی ها این طور خیال می کردند. البته نمی شد به او حرامزاده گفت چون با عقد و نکاح متولد شده بود. کیت بلند خندید. حالش خوب بود و داشت به او خوش می گذشت.

آن بیچه‌ی زردک و موسیاه - ناراحتش می کرد. شبیه چارلز بود. او به چارلز احترام می گذاشت - و چارلز اگر می توانست او را می کشت.

دوا عالی بود - نه تنها درد مفاصل را از بین برد، بلکه به او شهامت داد. به زودی می توانست همه چیزش را بفروشد و طبق نقشه‌ی

قبلی به بیویورک برود. کیت در مورد ترسش از اینل فکر کرد. به بیماری آنژن احمق پیر می اندیشید! اگر با مهربانی او را می گفت چه می شد؟ وقتی جو او را پیدا کند - چطور است اینل را به بیویورک ببرد و پهلوی خودش نگهدارد.

فکر مسخره ای به خاطرش رسید. اگر این کار را می کرد هیچ کس، تحت هیچ شرایطی نمی توانست به جنایتش مظنون شود. شکلات - جعبه های شکلات و آب نبات، گوشت خوک خشک شده با چربی؛ شراب قرمز، و بعد کره، همه چیز را در کره مخلوط با خامه خیس می کرد؛ سبزی و میوه و - تنقلات دیگری تهیه نمی کرد. عزیزم، تو خونه باش. بهت اطمینان دارم. مواظب چیز باش. خسته ای. برو بخواب. بذار گیلاستوپر کنم. این شیرینای تازه رو دست گرفتم. دلت می خواد این جعبه رو با خودت تو رختخواب ببری؟ خب، آگه حالت خوب نیس چرا قرص مسکن نمی خوری؟ این فرصای خوشبو کننده دهن خوبن، فکر نمی کنی؟ پیرسگ در عرض شیش ماه داغون میشه. کرم کدو چطور؟ آیا کسی کرم کدو رو به کار برده؟ کی بود که نمی توانست با الگ آب بخوره - تانتالوس<sup>۱</sup>؟

---

در اسطوره های یونان فرزند زئوس بود TANTALUS<sup>1</sup> - که به علت فاش کردن راز خدایان محکوم شد در آب گرمه و تشنه بایستد، چون هر بار که عزم نوشیدن می کرد آب پس میرفت و هروقت می خواست از شاخه ای درختی میوه بچیند باد آن چنان شاخه را تکان می داد که دستش به میوه نمی رسید. م.

کیت لبخندی زد و خوشحال شد. قبل از رفتن بهتر بود برای پسرانش مهمانی بدهد. فقط يك مهمانی کوچک و بعداً نمایشی برای عزیزانش. بعد به فکر صورت زیبای هارون افتاد که درست شبیه صورت خودش بود و درد هجیبی در سینه‌اش احساس کرد. نه، هارون زریک نبود. نمی‌توانست از خودش محافظت بکند. اون برادرسیه چرده خطرناک بود. کیت او را خوب شناخته بود. کال حسابش را رسیده بود و قبل از رفتن باید به او درسی میداد. شاید بیماری سوزاک دخلش را درمی‌آورد.

لاکمان به فکرش رسید که هارون نباید بداند او مادرش است. شاید پیشش به نیویورک بیاید. حتماً با خود فکر می‌کرد مادرش همیشه در شرق مان هاتن<sup>۱</sup> درخانه‌ی کوچک قشنگی زندگی می‌کرد. پسرش را به تأخر و اپرا می‌برد و مردم وقتی آن دو را باهم می‌دیدند تعریف می‌کردند و خیال می‌کردند آن‌ها یا برادر خواهرند و یا مادر و فرزند. همه متوجه این موضوع می‌شدند. آن دو باهم به تشریح جنازه ایثل می‌رفتند. حتماً شش کشتی گیر لازم بود تا بوت بزرگ و سنگینش را حمل کنند. کیت چنان غرق در افکارش بود که صدای در زدن جو را نشنید. جو در را کمی باز کرد و صورت خندان کیت را دید.

با لبه‌ی سینی که رویش پارچه گذاشته بود در را باز کرد و گفت: «صبحونه آوردم.» بعد در را با زانوش بست و با چاله‌اش

---

۱- یکی از محله‌های امیان‌نشین شهر نیویورک. م.

به آلودگ اشاره کرد و گفت . « اون جا صبحونه می خورین؟ »

« نه . همین جا می خورم . به تخم مرغ آب پزویه نون دارچینی  
تست شده هم بیآر . تخم مرغو چار دقیقه ولیم تو آب بجوشون و سعی  
کن سفت نباشه . »

« خالوم ، مته این که حالتون بهتر شده . »

کیت گفت ، « آره . این دواى جدید اعجاز کرده . جو ، اما مته  
این که تو حالت زیاد خوب نیس . »

جو گفت . « من حالم خوبه . » و سینی را جلو میز روی سندلی  
بزرگ گذاشت . « گفتین چار دقیقه ولیم؟ »

« درسته . واکه سیب ترد و خوب داری - بیآر . »

جو گفت . « شما جداً حالتون خوب شده چون قبلاً اینقدر غذا  
نمی خوردین . »

وقتی جو در آشپزخانه منتظر آشپز بود تا تخم مرغ را بیزد  
دچار دلهره شد . شاید کیت از جریان مطلع بود . باید مواظب باشد .  
ولی لزومی نداشت کیت از اوبه خاطر چیزی که نمی داند متنفر باشد .  
او که جنایتی مرتکب نشده بود .

وقتی به اتفاق کیت برگشت گفت . « سیب نداشتیم . اینم گلایه  
خیلی خوبه . »

کیت گفت . « چه بهتر . »

همان طوری که کیت سر تخم مرغ را می شکست و قاشق در آن

فرد می برد، جو نگاهش می کرد. بعد گفت. «چطور؟»

کیت گفت. «عالیه! خیلیم عالی.»

جو گفت. «شما حالتون واقعاً خوبه.»

«آره، خوبم. ولی در عوض تو حالت خیلی خرابه. مگه چی شده؟»

جو قیافه‌ی ناراحتی به خود گرفت و گفت. «خانوم، هیچ کی

پیداش نمیشه که منهن به اون یو صد دلار احتیاج داشته باشه.»

کیت اصلاحش کرد. «هیچ کی پیدا نمیشه که منهن»

«چی گفتین؟»

«ولش کن. حالا بگو چی می‌خوای بگی؟ نتوستی پیداش کنی.»

درسته؟ خب، اگه واقعاً زحمت کشیدی، یو صد دلار رو می‌گیری.

حالا بهم بگو جریان چی بوده.» مکدان را برداشت و کمی نمک روی

نخم مرغ پاشید.

جو قیافه‌ی حق به‌جانبی به خود گرفت و گفت. «متشکرم.»

واقعاً به این پول احتیاج دارم. به هر حال، همه‌جای پایارو و واتسون

ویلو زیرورو کردم. ردپاشو تو واتسون ویل پیدا کردم ولی اون به

سانتا کروز رفته بود. وقتی رسیدم گفتن از اون جا رفته.»

کیت تخم مرغ را مزه مزه کرد و کمی نمک به آن اضافه کرد و

گفت. «همش همین؟»

جو گفت. «نه، به جاهای دیگه ام سرزدم. مثلاً به سن لویی رفتم،

گفتن اونجا بوده ولی رفته.»

«فهمیدی از او بجا به کجا رفت؟»

جو با انگشتانش بازی می کرد. تمام زندگیش به حرف هایی که می خواست بزند بستگی داشت و به همین دلیل نمی خواست آن حرف ها را بزند.

کیت بالاخره گفت. «زود باش بگو چی می خواهی بگی؟»

«چیز مهمی نیست. نمی دونم چطوری بگو.»

کیت با تندی گفت. «فکر نکن. هرچی می دوی بگو. خودم

فکر شو می کنم.»

«شاید درست باشه.»

کیت با عصبانیت گفت. «تورو خدا بگوا»

«من با آخرین کسی که اوبو دیده بود حرف زدم. اسمش -

منه اسم خودم، جو بود.»

کیت باطنه گفت. «اسم نه شم پرسیدی؟»

«اون پسره جو میگه به شب با آبجو مست کرد و بعد اعتراف

کرد که می خواد به سالیناس بر کرده و پنهنوی زندگیش کنه. دیگه ام

پیداش نشد. از این پسره جو نتوانستم بیشتر حرف بکشم.»

کیت به قدری متعجب شده بود که نمی توانست خودش را کنترل

کند. جو فهمیده بود که کیت دچار دلهره و وحشت شده است. هرچه

بود، جو شانس آورده بود.

کیت نگاهی به انگشتان ورم کرده اش انداخت و گفت. «جو،



اون زبیکه‌ی پیر و بی‌خاصیتو فراموش کنیم . توام پو صد دلار تو  
می گیری. ،

جو آهسته نفس می کشید، چون می‌ترسید هر صدای کوچکی  
اورا به خود آورد . کیت حرف‌هایش را باور کرده بود . وانگهی  
چیزهایی را هم که جو به‌اد نگفته بود باور کرده بود . می‌خواست  
هرچه زودتر از اتاق بیرون برود . بالاخره آهسته گفت . « خانوم ،  
متشکرم. » و آهسته به طرف در رفت.

وقتی جو دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت کیت با صدای  
آمرانه‌ای گفت. « جو، ضمناً ... »  
« بله خانوم؟ »

« اگه خبری از اون شنیدی، بهم بگو. »  
« حتماً، خانوم. دل‌تون می‌خواد بیشتر تحقیق کنم؟ »  
« نه. لازم نیست. دیگه مهم نیست. »

وقتی جو به اتاقش رفت و در را از پشت بست روی صندلی نشست  
و دست‌هایش را به هم گره زد. بعد لبخندی زد و در مغزش نقشه کشید.  
صمیم گرفت کیت را تا هفته‌ی دیگر در انتظار بگذارد . بعد از آن ،  
موضوع ایثل را می‌توانست پیش بکشد . نمی‌دانست چگونه نقشه‌اش  
را اجرا کند . ولی می‌دانست نقشه‌اش خیلی خوب است . اگر  
می‌دانست کیت به آلونکش رفته و درش را بسته و در صندلی بزرگش  
نشسته و چشمانش را بسته است، می‌خندید.

## فصل چهل و نهم

ماه نوامبر گاهی مواقع در دره سالیناس باران می آید. بارندگی در آن جا آن قدر کم است که روزنامه های محلی سر مقاله هایی در این باره می نویسند. یکشنبه تپه ها سرسبز می شوند و هوا بوی خوش می دهد. باران در این فصل سال از لحاظ کشاورزی خوب است، مگر این که ادامه پیدا کند و عموماً هم ادامه نمی کند. معمولاً خشکالی دوباره فرامیرسد و علف ها پژمرده می شوند یا بیخ میزنند و تخمشان هدر میرود.

در سال های جنگ باران زیاد آمد و خیلی ها می گفتند آتش توپخانه در فاصله باعث ناسازگاری هوا شده است. حتی در مقاله ها

و بحث‌ها این مساله به‌طور جدی مطرح می‌شد.

در نخستین زمستان سربازان زیادی در فرانسه نداشتیم ولی میلیون‌ها سرباز داشتند آموزش نظامی می‌دیدند که به‌جبهه بروند. جنگ‌هم دردناک‌و هم پرهیجان بود. آلمانی‌ها دست از جنگ بر نمی‌داشتند. درحقیقت، آن‌ها دوباره پیشقدم شده و به‌طور منظم به‌سوی پاریس پیش میرفتند و خدا می‌دانست چه وقتی جلوی‌شان گرفته می‌شود. چون انگار هیچ‌چیز نمی‌توانست مانع پیشروی‌شان گردد. سربیب پرشینک اگر می‌توانست ما را نجات بدهد، میداد. اندام براننده‌اش بالباس نظامی هرروز درهر روزنامه‌ای دیده می‌شد. چانه‌اش محکم بود و پیراهن نظامی‌اش کوچک‌ترین چین و چروکی نداشت. او نمونه‌ی کامل یک سرباز بود و هیچ‌کس نمی‌دانست چه فکر می‌کند.

ما مطمئن بودیم بازنده نمی‌شویم ولی ظاهراً به‌نظر می‌آمد که داریم می‌بازیم. مادیگر نمی‌توانستیم آرد سفید بخریم مگر این که چهار برابرش آرد سبوس‌دار می‌خریدیم. آن‌هایی که وسعشان میرسید نان ویسکویت پخته شده از آرد سفید می‌خوردند و با آرد سبوس‌دار برای مرغ‌ها غذا تهیه می‌کردند.

در سربازخانه به‌مردان مسن‌تر از پنجاه سال تمرین میدادند. مسلم بود که این‌ها نمی‌توانستند سربازان خوبی از آب درآیند ولی

هر طور بود هفته‌ای دو بار ورزش زیبایی اندام می‌کردند و دکمه‌های پاسداران داخلی را روی لباس‌های خود می‌دوختند و کلاه مخصوص سربازانی که به اروپا و آسیا می‌رفتند به سر می‌گذاشتند، به‌همدیگر دستور میدادند و دائماً در مورد این که چه کسی باید افسر باشد باهم دعوا می‌کردند. ویلیام سی‌برت درست وسط شنا رفتن روی کف سر بازخانه سکنه کرد و مرد. قلبش دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

مردان يك دقیقه‌ای هم داشتیم، به آن‌ها يك دقیقه‌ای می‌گفتم چون در سینماها و کلیساها سخنرانی‌های يك دقیقه‌ای به نفع امریکا ایراد می‌کردند. لباس‌های‌شان دکمه‌هم داشت.

زن‌ها باند پیچی می‌کردند و لباس‌های متحدالشکل صلیب‌سرخ می‌پوشیدند و خیال می‌کردند فرشته‌ی نجابتند و هر کس برای کس دیگری چیزی می‌بافت. مثلاً پشمی می‌بافتند تا باد وارد آستین سربازان نشود و کلاه‌های پشمی که فقط يك سوراخ برای دیدن در جلو داشت می‌بافتند تا کلاه‌های جدید فلزی نظامی به سر سربازان یخ نزند.

برای تهیه کفش و کمربند نظامی از بهترین نوع چرم استفاده می‌کردند. کمربندها قشنگ بودند و فقط افسران می‌توانستند از آن‌ها استفاده کنند. این کمربندها دو قسمت داشتند؛ یکی قسمت کمر و دیگری تسمه‌ای که از روی سینه و زیر سردوشی چپ عبور می‌کرد. ما آن‌ها را از انگلیسی‌ها اقتباس کرده بودیم، و حتی خود انگلیسی‌ها هم یادشان رفته بود فایده‌اش برای چیست، چون احتمالاً برای حمایت کردن يك شمشیر سنگین از آن استفاده می‌شد. فقط در

مراسم رژه از شمشیر استفاده می‌شد ولی غیر ممکن بود جسد افسری را پیدا کنند که کمر بند یاد شده را بسته باشد. نوع مرغوب یکی از این کمر بندها در حدود بیست و پنج دلار ارزش داشت.

ما خیلی از انگلیسی‌ها چیز یاد گرفتیم چون آن‌ها جنگجویان خوبی بودند. بعضی‌ها یاد گرفتند که دستمال‌های‌شان را داخل آستین‌های‌شان بگذارند و برخی از ستوان‌های افاده‌ای به سبک انگلیسی‌ها عصای مدروز به دست می‌گرفتند. امریکایی‌ها مدت‌ها از یک چیز بدشان می‌آمد و آن ساعت مچی بود. به نظر نمی‌رسید که بتوانیم در این مورد از انگلیسی‌ها تقلید کنیم.

دشمنان داخلی‌مان هم رجوع داشتند و ما مراقب آن‌ها نیز بودیم. می‌گفتند در سان حوزه مردم از جاسوس‌ها وحشت دارند و در سالیانس هم همینطور - چون روز به روز به جمعیتش اضافه می‌شد.

در حدود بیست سال بود که آقای فنچل در سالیانس خیاطی می‌کرد. چاق و کوتاه قد بود و لهجه‌ی خارجی‌اش آدم را به‌خنده می‌انداخت. تمام روز پاهایش را روی هم می‌گذاشت و روی میزی در دکان کوچکش می‌نشست. شب‌ها دکانش را که در خیابان آلیسال واقع بود می‌بست و پیاده به سوی خانه‌ی کوچک سفیدش که در انتهای خیابان ساترال قرار داشت میرفت. همیشه خانه و پرچین سفید جلویش را رنگ میزد. هیچ کس به لهجه‌اش توجهی نکرده بود تا این که جنگ شروع شد و ناگهان فهمیدیم که آلمانی است. حالا ما یک دشمن

داخلی داشتیم. او هر چه پول داشت قرضه خرید ولی فایده‌ای نداشت چون همه فهمیده بودند دارد ماهیتش را بدینوسیله پنهان می‌کند.

پاسداران داخلی قبولش نداشتند و نمی‌خواستند يك جاسوس از نقشه‌های‌شان برای دفاع از سالیناس سر در بیاورد. و چه کسی می‌خواست لباسی را که دشمنش دوخته است بپوشد؟ تمام روز آقای فنچل روی میزش می‌نشست و کاری ابرام نمی‌داد؛ ناچار يك تکه پارچه را دائماً كوك میزد و پاره‌اش می‌کرد و دوباره می‌دوخت.

ما خیلی آقای فنچل را اذیت می‌کردیم. او دشمن داخلی‌مان بود. هر روز از کنار خانه‌مان می‌گذشت. يك زمانی با هر مرد وزن و بیچه و سگی حرف میزد و همه جوابش را میدادند. حالا هیچ کس با او حرف نمیزد. میتوانم در ذهنم تنهایی و غرور شکسته‌اش را مجسم کنم.

من و خواهر کوچکم هم در اذیت کردن آقای فنچل نقش داشتیم و این یکی از آن خاطرات شرم‌آور است که هر وقت یادش می‌کنم عرق از سر و رویم جاری می‌شود و بغض گلویم را می‌گیرد. يك شب روی چمن حیاط جلوی خانه‌مان ایستاده بودیم و دیدیم با شکم گنده‌اش تندتند دارمی آید. کلاه سیاه و تروتمیزی به سر داشت. نمی‌دانم من و خواهرم قبلاً باهم مشورت کردیم یا نه ولی مثل این که مشورت کردیم چون نقشه خیلی خوب عمل شد.

وقتی نزدیک شد، من و خواهرم آهسته در کنار یکدیگر به آن

طرف خیابان رفتیم. آقای فنچل سرش را بالا کرد و دید داریم به طرفش می آییم. ما در کنار جوب ایستادیم و منتظرش شدیم. لبخندی زد و گفت. «شب به کر، بوچه ها. شب به کر، ماری.» ما خیلی جدی در کنار همدیگر ایستادیم و یک صدا به آلمانی گفتیم. «زنده باد امپراتور!»

حالا میتوانم صورت و چشمان آبی متعجب ویی گناهنش را مجسم کنم. سعی کرد چیزی بگوید ولی گریه اش گرفت. حتی نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. آن جا ایستاد و هق هق گریه کرد. و میدوین؟ - من و ماری عقب کرد کردیم و با همان حالت جدی از عرض خیابان گذشتیم و به حیاط خانه مان رسیدیم. خیلی ناراحت شده بودیم. حالا هم که یادش می افتم ناراحت می شوم.

ما آن قدر بیجه بودیم که نمی توانستیم به خوبی از پس آقای فنچل بر آییم. آدم بزرگ ها جمع می شدند و اذیتش می کردند. یک شب شبه در حدود سی نفر در میخانه ای جمع شدند و بعد در ردیف های چهار نفره تا انتهای خیابان سائترال رفتند و باهم فریاد زدند. «هوپ! هوپ!» آن ها پرچین سفید خانه ای آقای فنچل را خراب کردند و قسمت جلوی خانه اش را به آتش کشیدند. هیچ تخم مسکی که از امپراتور آلمان خوشش می آمد از دستمان در نمی رفت. سالیاس باید مثل سان حوزه روسفید می شد.

البته این کارها باعث شد وائسون و پل هم دست به کار شود. یک

لهستانی را به جای آلمانی اذیت کردند چون لهجه داشت.

ما مردم سالیانس تمام کارهایی را که در هنگام جنگ باید کرد انجام دادیم و در باره اش فکر کردیم. وقتی خبر خوبی می شنیدیم از شادی فریاد میزدیم و هنگامی که خبر بد می شنیدیم از ترس میمردیم. هر کس رازی را غیر مستقیم به دیگری می گفت تا همان طور سری بماند. وضع زندگی مان تغییر کرد. حقوق و قیمت ها بالا رفت. به علت کمبود مواد غذایی مجبور شدیم غذا را بخریم و ذخیره کنیم. خانم های آراسته و بچی برس يك كنسرو كوچه فرنگی با هم دعوا می کردند.

همه چیز به همین منوال بود. قهرمان پروری مرسوم شده بود. بعضی ها که در موارد عادی از ارتش خوششان نمی آمد، نام نویسی کردند، و برخی دیگر که طبق موازین دینی و اخلاقی با جنگ مخالف بودند تا کوردستان راه پیمایی کردند. بسیاری دیگر از مردم همه دارایی شان را به جنگ اختصاص دادند چون این آخرین جنگ بود و با پیرو شدن در آن می توانستند جنگ را مانند خاری از گوشت تن این دنیا بیرون بیاورند تا دیگر چنین چیزهای وحشتناکی تکرار نشود. فی نفسه مردن در جنگ افتخاری ندارد. فقط خونریزی می شود و چیزی جز لاشه ی گندیده آدم ها به جا نمی ماند. ولی غم از دست دادن عزیز ی غرور آفرین است، غمی که با رسیدن يك تلگرام دامن گیر خانواده ای می شود. نه می شود چیزی گفت و نه می شود کاری کرد. فقط يك امید وجود دارد. ای کاش مردنش راحت بود. و این چه



امید بی‌اساسی است. و کسانی بودند که پس از فراموش کردن غمشان کم‌کم مباحثات می‌کردند و به‌خاطر از دست دادن عزیزی احساس غرور به آن‌ها دست میداد. بعضی از آن‌ها پس از جنگ از آن استفاده‌هایی بردند. از جنگ پول در آوردن مانند هر نوع پول در آوردن دیگری طبیعی است. اگر کسی این کار را می‌کرد مورد سرزنش قرار نمی‌گرفت ولی از او انتظار میرفت مقداری از پولش را صرف خریدن قرضه کند. مافکرمی کردیم همه‌ی این چیزها را در سالیناس اختراع کرده‌ایم، حتی اندوه از دست دادن عزیزی را.

# فصل چهل و هفتم

## ۱

در خانه‌ی تراسک که مجاور نالوایی رینو بود، لی و آدام جلوی خودشان نفعه‌ی جبهه را گذاشته بودند. با سنجاق‌های رنگارنگ خط جبهه‌را مشخص کرده بودند و از این راه احساس شرکت در جنگ به آن‌ها دست میداد. بعد آقای کلی که در اداره نظام وظیفه کاری کرد مرد و کارش را به آدام تراسک دادند. این کار واقعاً برایش مناسب بود. کارخانه‌ی ینخ‌سازی زیاد وقتش را نمی‌گرفت و پرونده نظام وظیفه‌اش پاک و برگه پایان خدمتش آبرومندانه بود.

آدام تراسك جنگه را دیده بود۔ جنگه کوچکی که آدمها  
 همدیگر را می‌دریدند و حقه‌افل به چشمش دیده بود چگونه به انسان  
 اجازه میدهند تا می‌تواند انسان‌های دیگر را بکشد. البته آدم از  
 جنگی که کرده بود چیز زیادی به یاد نمی‌آورد. در خاطرهایش چیزهایی  
 به جا مانده بود، مثلا صورت يك انسان، اجساد روی هم ایستاده شده که  
 می‌سوختند، صدای به هم خوردن شمشیرها و خارج شدن گلوله از  
 تفنگ‌های فتیله‌ای قدیمی و صدای گوشخراش شیپوردرب. تصویرها  
 در ذهنش ثابت بودند و در آن‌ها جنبش یا احساسی دیده نمی‌شد مانند  
 تصویرهای صفحات کتاب و نازه تصویرهایی که خوب نقاشی نشده  
 بودند.

آدام با سمیسمیت و جدیت ولی دلی پر خون کار می‌کرد. نمی‌توانست  
 بر این احساسش که جوانان مشمول محکوم به مرگند فائق شود. و  
 چون احساس ضعف می‌کرد، جدی‌تر و زحمتکش‌تر می‌شد و معافیت‌های  
 پزشکی را تا سرحد امکان نمی‌پذیرفت. اسامی مشمولین را به‌خانه  
 می‌برد و به‌پدر و مادرشان تلفن می‌زد و خلاصه بیشتر از آن چه از او  
 انتظار می‌رفت کار می‌کرد. مانند قاضی هسگری شده بود که از چوبه‌ی  
 دار نفرت دارد.

هنری استاتون متوجه شد آدم دارد روز بروز لاهز تر و  
 خاموش‌تر می‌شود و هنری اهل شوخی بود. از همنشینی با همکاری هوس  
 سخت ناراحت می‌شد.

يك روز به آدام گفت. « آروم باش. تو كه لمى نونى بار جنكوبه  
دوش بكشى. خوب بهم نيكا كن - تو كه مـوولش نيستى. بنا به قانون  
اين جا كار مى كنى. قانونو اجرا كن و خيالت راحت باشه. تو كه رهبر  
جنك نيستى. »

آدام كر كره را كشيده تا خورشيد بعد از ظهر چشماش را با راحت  
نكند و به خطوط موازى زنده اى كه نور خورشيد روى ميزش ايجاد  
كرده بود نگاه كرد و با خستگى گفت. « آره، ميدوم! ولى ، هنرى،  
وقتى آدم بايد انتخاب بكنه و روى اشخاص قضاوت كنه واقعا در دسر  
به وجود مي آيد. مثلا اسم پسر قاضى كندالو نوشتم و بعد ديدم چطور  
ضمن آموزش نظامى كشته شد. »

هنرى در حالى كه دو انگشت شستش را به زير بغل جليقه اش  
تكيه داده و در صندلى اش لم داده بود گفت. « آدام، اين ديگه بهت  
مربوط نيست. چرا شبا چند كيلاس مشروب لمى خورى؟ بر تو يه سينما  
و توش بن خواب. آدام، به نظرم غصه خوردن در اين مورد هيچ فايده اى  
نداره و درد مشمولى رو در لمى كنه. تو اسم مشمولايى رو مى نويسى كه  
ا كه من بودم لمى نوشتم. »

آدام گفت. « مى دووم. ولى لمى دووم اين تا كى مى خواد ادامه  
داشته باشه؟ »

هنرى نگاه زير كانه اى به آدام انداخت و از جيب جليقه اش  
كه پر از خرت و پيرت بود مدادى بيرون آورد و با پاك كنش دندان هاى

بزرگ سفید جلویش را سایید و به آرامی گفت. « منظور تومی فهمم. »  
آدام با تعجب نگاهش کرد و پرسید. « منظورم چیه ؟ »  
« عصبانی نشو. من تا حالا نمی دونستم چقدر خوشبختم که دختر  
دارم. »

آدام در حالی که با انگشت سیاه‌اش سایه‌های کرکره را روی  
میزش ردیابی می کرد با صدای ملایم‌تری گفت. « آره. »  
« تا وقتی که بچه‌ها حاضر بشن خیلی موند. »  
آدام که هنوز داشت با سایه روشن‌ها بازی می کرد گفت.  
« درسته. »

هنری گفت. « متنفرم که - »

« از چی متنفری ؟ »

« داشتم فکر می کردم اگه پسرای خودمو به جبهه می فرستادم  
چه حالی بهم دست میداد. »  
آدام گفت. « استعفا میدادم. »

« آره، می فهمم. آدم دلش نمی‌خواد بچه‌هاشو بفرسته. »

آدام گفت. « نه، من استعفا میدادم چون نمی‌تونستم تبعیض  
قائل بشم. آدم چطور میتونه بذاره بچه‌هاش همینطوری ول بپرخن. »  
هنری انگشتان دودستش را بهم قلاب کرد و بعد دست‌هایش  
را روی میز در مقابل آدام گذاشت. قیافه‌ی ناراضی به خود گرفته بود.  
گفت. « نه، تو درست میگی. همیشه تبعیض قائل شد. » هنری همیشه

می خواست شوخی کند و تا آن جا که می توانست وارد مسائل جدی نمی شد چون خیال می کرد موقعی که مردم تازاحت و متأسف هستند بایکدیگر جدی حرف میزنند. بعد پرسید . « هارون تو استانفورد چی کار می کنه ؟ »

« حالش خوبه . درساش مشکلن ولی این طور که تو نامه هاش می نویسه تو امتحانات قبول میشه . واسه مراسم شکر گزاری بر میگرده این جا . »

« دلم می خواد بینمش . دیشب کال رو تو خیابون دیدم . خیلی پسر باهوشیه . »

آدام گفت . « کال یه سال جلوتر کنکور نداد . »

« خب ، شاید واسه این کارا ساخته نشده . من که به دانشگاه نرفتم ، مگه نورفتی ؟ »

آدام گفت . « نه ، من نوارش خدمت کردم . »

« خب ، تجربه ی خوبیه . مطمئنم تجربیات خوبی به دست آوردی . »

آدام آهسته از جایش بلند شد و کلاهش را از روی شاخ های کوزن که به دیوار کوبیده بودند برداشت و گفت . « خدا حافظ ، هنری . »

## ۲

همان‌طور که آدام قدم‌زنان به‌سوی خانه میرفت ، درباره مسوولیتش می‌اندیشید. وقتی از ناوایی رینو گذشت ، لی را دید که بایک قرص نان فرانسوی دارد از آن‌جا خارج می‌شود.

لی گفت . « من دیوونه‌ی نسومی‌ام که روش آب سیر ریخته باشن. »

آدام گفت. « با استیک خوشمزه میشه . »

« امشب استیک داریم. نامه داشتیم؟ »

« یادم رفت نگاهم به صندوق پستی بندازم. »

آن‌ها وارد خانه شدند و ، لی به‌طرف آشپزخانه رفت. لحظه‌ای بعد آدام به‌دنبالش به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست. گفت . « لی ،

ا که مایه جو نو به خدمت احضار کنیم و بعد اون کشته بشه، مسوولیم؟  
لی گفت . « به حرفاتون ادامه بدین . دلَم می خواد هر چی نو  
دلتونه بریزین بیرون. »

« به فرض ، آدم تصمیم بگیره که یه جوون باید بره جبهه . بعد  
اون بره اون جا کشته بشه. »

« فهمیدم . این احساس مسوولیته که شمارو ناراحت می کنه یا  
شما خودتونو سرزنش می کنین. »

« نمی خوام خودمو سرزنش بکنم. »

« بعضی وقتا مسوولیت بدتره . آدم از خودش بدش میآد . »

آدام گفت . « یادم افتاد یه روزی سام هامیلتون بامن وتودر باره  
یه لغت مدنی بحث کرد . اون لغت چی بود؟ »

« حالا فهمیدم . اون لغت TIMSHEL بود. »

« آره ، خودشه - بعد نو چی گفتی؟ »

« گفتم ا که یه آدم بخواه از اون استفاده بکنه میتونه به بزرگی

برسه. »

« یادمه سام هامیلتون از اون لغت خوشش می اومد. »

لی گفت . « این لغت اونو آزاد کرد . به او این حق داد که واسه

خودش مردی باشه ، کاملاً جدا از دیگران. »



« خیلی تنها شد. »

« نموم چیزای بزرگ و باارزش تنهان. »

« دوباره بگو، اون لغت چی بود؟ »

« TIMSHEL - یعنی ممکن است. »

### ۳

آدام بی‌صبرانه منتظر روز شکر‌گزاری بود تا هارون از دانشگاه به‌خانه بیاید. اگرچه مدت‌زیادی بود که هارون از خانه دور بود، انگار قیافه‌اش در نظر آدام تغییر پیدا کرده بود. بارفتن هارون سکوت بر همه جا مستولی شد. جایش خالی بود و اگر غمی بر خانه سایه افکنده بود به علت نبودنش در آن جا بود. آدام هر وقت کسی را می‌دید از پسرش تعریف می‌کرد و برای کسانی که ابداً علاقه‌ای به شنیدن این حرف‌ها نداشتند می‌گفت هارون چقدر باهوش است و چطور دو کلاس یکی کرده است. با خود فکر می‌کرد خوب است ضمن مراسم شکر‌گزاری جشنی بگیرد تا از زحمات‌های پسرش قدردانی کند.

هارون در يك اتاق مبله شده در شهر پالو آلتو زندگی می‌کرد

و هر روز پیاده از آنجا به دانشگاه میرفت . خیلی ناراحت بود چون قبل از رفتن به دانشگاه انتظارات بزرگی از آنجا داشت . تصورش از دانشگاه محلی بود که دختران و پسران چشم پاک در حالی که ردای مخصوص دانشگاه را به تن کرده‌اند شبانگاه در معبد سفیدی در بالای پله‌ی سرسبزی گردهم آمده‌اند . چشمانشان برق‌میزد و از نگاه‌های‌شان می‌شد فهمید که به‌جز علم به‌چیز دیگری فکر نمی‌کنند . باهم بحث و جدل می‌کردند . نمی‌دانست این تصور از کجا در ذهنش به‌وجود آمده - شاید فرشتگان نقاشی‌های دوره<sup>۱</sup> ازدوزخ دانه برایش تداعی شده بود . دانشگاه استانفورد برعکس مصوراتش از آب درآمده بود . محوطه‌ی اصلی دانشگاه در وسط مزرعه‌ی یونجه قرار داشت . زمین باخته‌سنگ‌های قهوه‌ای رنگ مفرش بود و کلیسایی با‌امای موزائیک ایتالیایی در آن بنا شده بود . در کلاس‌های درس بی‌مکت‌هایی از چوب‌کاج جلاداده دیده می‌شد و در البجمن‌های برادری<sup>۲</sup> رفت‌وآمد زیاد بود . اما آن فرشتگان زیبا تبدیل به‌دخترانی شده بودند که شلوار چوب‌کبریته کثیف به‌پا کرده ، یا ادای درس خواندن را در می‌آوردند و یا می‌آموختند چگونه مانند پدرانشان به‌فساد کشیده شوند .

هارون که واقماً نمی‌دانست به‌خواه و کاشانه‌ای تعلق دارد ،

۱- PAUL GUSTAVE DORE نقاش فرانسوی در قرن نوزدهم . م .

۲- FRATERNITY جامعه‌ی دانشجویی دانشگاه‌های امریکا . م .

احساس غربت شدیدی می کرد . نمی خواست وارد زندگی اجتماعی دانشگاهی زمان خودش بشود. پس از این که رؤیایش تبدیل به کابوس شد دیگر از شوخی ها و رفتار سبک همکلاسی هایش نه تنها خوشش نمی آمد بلکه متنفر هم بود. از خوابگاه دانشجویان به اتاق کوچک و ملال آوری نقل مکان کرد تا رؤیای دیگری درس بیرون براند. در محل اختفای جدید رابطه اش را با دانشگاه گسیخت . فقط به کلاس های درسش میرفت و به محض این که کلاس تمام می شد فوراً به خانه برمی گشت تا در تنهایی با افکار و خاطراتش خوش باشد. خانه ای مجاور نانوایی رینو برایش مظهر کانون گرم خانواده کی شده بود. می توانست به لی به عنوان رفیق و مشاور خوبی تکیه کند ، پدرش با خونسردی خداگونه اش وسیله ای برای اتکاء ، برادرش زیرک و با مزه ، و آبرا نمونه ای پاکی و تقوی - معبود و معشوقش بود. هر شب پس از این که درسش را تمام می کرد طبق معمول برایش نامه میداد. و همان طور که آبرا در نظرش زیباتر و پاک تر می شد، بیشتر احساس ناپاکی می کرد و از دانستن این موضوع لذت می برد . در همان حالت شوریدگی چیزهایی در نامه هایش می نوشت که نمی بایست بنویسد و بعد مانند کسی که عشق بازی اش تمام شده راحت و آسوده به خواب میرفت . هر فکر بدی که به خاطرش خطور می کرد یادداشت می کرد و بدینوسیله از دستش خلاص می شد. نتیجه اش همان نامه های عاشقانه بود که حکایت از اشتیاق برای وصال معشوق می کرد و لحن کلامشان

طوری بود که باعث پسریشانی آبرا می شد. او نمی دانست تمایلات جسمانی هارون از این طریق دارد ابراز می شود.

هارون اشتباه کرده بود. می توانست به اشتباهش اعتراف کند ولی نمی توانست جبرانش کند. با خود عهد بست که روزشکر گزاری به خانه اش برود، چون اگر میرفت امکان داشت هرگز برنگردد. یادش آمد يك زمانی آبرا پیشنهاد کرده بود آندو بروند و درمزرعه زندگی کنند. این پیشنهاد مناسب بود. به یاد درختان کهنسال بلوط و هوای تازه افتاد، نسیمی که باخودش بوی گل ها را از تپه ها می آورد و برک های قهوه ای رنگ درختان بلوط را در هوا می پراکند. می توانست آبرا را مجسم کند که زیر درختی ایستاده است و انتظارش را می کشد تا از سر کار بر گردد. و شبانگاه بود، او بعد از مراجعت از کار می توانست با همسرش در آرامش و تقوی دردیابی که بوسیله ی آن کاریز کوچک از همه چیز جدا شده بود زندگی کند. می توانست از زشتی های دنیا به دور باشد. و شبی را به راحتی سر به بالین بگذارد.

# فصل چهل و هشتم

## ۱

در اواخر نوامبر ، سیاه پوسته مرد مراسم تشییع جنازه اش طبق وصیتی که کرده بود به سادگی برگزار شد. یکروز تمام او را داخل تابوتی از چوب آبنوس با حاشیه‌ی نقره‌ای در نمازخانه‌ی ویژه مراسم عزاداری مولر قرار دادند. چهارشمع بزرگ در چهار گوشه‌ی تابوت گذاشته بودند و قیافه‌اش زیر نور شمع‌ها لاغرتر و رنج کشیده‌تر به نظر می‌رسید.

شوهر سیاه‌پوست کوناہ قدش مثل گربه در طرف راست جنازه

کتر کرده بود، و ساعت‌ها مانند جنازه‌ای که در داخل تابوت بود بی حرکت ایستاده بود. در اطراف تابوت گلی به چشم نمی‌خورد، هیچ تشریفاتی بر گزار نکرده بودند، موعظه‌ای نشده بود و کسی گریه نکرده بود. اما تعداد خاصی از شهر وندان، از پیر تاجوان، با سرپنجه‌ی پا نام در نمازخانه رفتند، نگاهی به داخل انداختند و از آن‌جا دور شدند. در میان این اشخاص قضات، کارگران و کارمندان - اعم از بانکی و غیر بانکی که اکثراً سنی از آن‌ها رفته بود دیده می‌شدند. دخترانی که برایش کار می‌کردند برای ادای احترام و شگون یکی یکی به جنازه سری می‌زدند و بعد از نمازخانه خارج می‌شدند.

با مردن این زن يك نهاد از جامعه‌ی سالی‌ناس بر چیده شده بود. خانه‌ی جنی هنوز شلوغ بود و صدای پایکوبی و آواز خوانده از آن‌جا می‌آمد. خانه‌ی کیت جوانان را به هرزگی ترغیب می‌کرد و مرکز فساد بود ولی دیگر میان این دو خانه آن ارتباط سابق وجود نداشت. طبق وصیتی که شده بود مراسم تشییع جنازه خیلی ساده برگزار شد. نعش کش در جلو میرفت و ائومبیلی، که مرد سیاه پوست لاغر اندامی در آن کتر کرده بود، به دنبال نعش کش بود. آن‌دو زهوا ابری بود و وقتی که با جراتقال تابوت را پایین آوردند، نعش کش را از آن‌جا بردند و شوهرش با بیل تازهای خاک به داخل قبر ریخت. باغبانی که چند متر آن طرف‌تر علف‌های خشک را می‌چید صدای غرغرش را می‌شنید.

جو والری با باج می‌درز در میخانه‌ی اول داشت آبجو می‌خورد  
و بعد از خوردن آبجو همراه باج برای دیدن سیاه پوسته رفت. باج  
خیلی عجله داشت به مراسم حراج خوک برود.

وقتی جو از مرده‌شوی خانه برگشت با آلف نیکلسون دیوانه  
روبرو شد. آلف از جوانان قدیم و خلاصه همه‌کاره هیچ‌کاره بود؛ بجاری،  
آهنگری، حلبی‌سازی، سیم‌کشی، نقاشی ساختمان، چاقو نیزکشی و  
پینه‌دوزی می‌کرد. چون آلف همه‌کاره بود با وجودی که شب و روز  
کار می‌کرد باز مفلس بود. جد و آباد هر کسی را هم می‌شناخت.

در قدیم، وقتی که آلف کار و بارش خوب بود، دوستیپ افراد از  
همه‌ی خبرها و شایعات اطلاع داشتند - خیاط‌زانه‌دوز و کارگر خانه.

آلف در مورد هر کس که ساکن خیابان اصلی بود شایعه پراکنی  
می‌کرد. با کنج‌کاو‌ی خاصی شایعه پراکنی می‌کرد و بدون این که  
منظور سوئی داشته باشد پشت سر مردم حرف می‌زد.

وقتی جو را دید او را شناخت و گفت: «لازم بیس بهم بگی،  
تورو خوب می‌شناسم.»

جو ناراحت شد چون از کسانی که او را می‌شناختند زیاد  
خوشش نمی‌آمد.

«سبر کن، یادم اومد. تو خونه‌ی کیت کار می‌کنی.»

جو آهی کشید و احساس راحتی کرد چون می‌تسید آلف  
بگوید قبل از این که در خانه‌ی کیت کار کند چه کاره بوده است. فوراً



گفت. «آره، درسته.»

آلف گفت. «کافیه یکی رو یه بار ببینم. دیگه قیافه‌اش یادم نمیره. وقتی اون آلونکو واسه کیت ساختم نورو اون‌جا دیدم. حالا بهم بگو اونو می‌خواس چی کار کنه؟ اون که پنجره نداشت.»  
جو گفت. «می‌خواس تاریک باشه. چشاش ناراحته.»  
آلف که هر حرفی را فوراً باور نمی‌کرد نگاه تحقیرآمیزی به جو انداخت. اگر به‌اد صبح بخیر می‌گفتند خیال می‌کرد اسم شب است. باورش این بود که همه‌ی مردم مر موزند و فقط خودش می‌تواند پرده از اسرارشان بردارد.

بعد سرش را به‌سوی نمازخانه‌ی مولر تکان داد و گفت. «می‌بینی چطور آدمای قدیمی یکی بعد از دیگری نرفته‌میشن؟ وقتی جنی گورو بمیره، کار بقیه معلومه.»

جو حالت بیقراری داشت. می‌خواست از آن‌جا برود و آلف هم متوجه این قضیه شده بود. وقتی کسی دچار این حالت می‌شد و می‌خواست برود، آلف فوراً متوجه می‌شد. شاید به‌همین دلیل همیشه داستان‌هایی درباره‌ی دیگران برای گفتن آماده‌داشت. تا در مورد کسی اطلاعاتی به دست نمی‌آورد نمی‌گذاشت طرفش برود. هر کسی ذاتاً استعداد شایعه‌پراکنی دارد. مردم خوششان نمی‌آمد آلف شایعه‌پراکنی کند ولی اقلابه حرف‌هایش گوش میدادند. حال میدانست جو می‌خواهد به‌هر ترتیبی شده بهانه‌ای بتراند و برود. به‌فکرش رسید که اخیراً

چیز زیادی درباره خانه‌ی کیت نشنیده است. شاید می‌توانست از جو حرف بکشد و یا حداقل طوری او را به حرف بیاورد. گفت: «به اون روزای خوب گذشته افسوس می‌خورم. البته تو یادت نیاد چون هنوز بچه‌ای.»

جو گفت: «بایکی قرار گذاشتم. حالا باید برم.»  
آلف و امود کرد حرفش را نشنیده است. گفت: «مثلا فی، می‌دونی قبلا فی خونه‌ی کیتو اداره می‌کرد. هیچ‌کی نمی‌دونه چطور شده که به مرتبه کیت صاحبش شد. خیلی اسرارآمیز بود و بعضیا مظنون شده بودن.» بعد چون دید توجه جو جلب شده است فهمید آن شخص که قرار است با جو ملاقات کند مجبور است مدت‌ها منتظر بماند.

جو پرسید: «اونا واسه چی مظنون شده بودن؟»  
«مگه نمی‌دونی چطور مردم پشت سر همدیگه حرف می‌زنن؟ شایدم واقعت نداشت ولی وقتی شنیدم خنده‌ام گرفت.»  
جو پرسید: «دلت می‌خواد به آ بگو بخوری؟»

آلف گفت: «حالا شدی بچه‌ی خوب. میکن آدم از تابوت تو رختخواب شیرجه میره. من مئه سابق جوون نیستم. وقتی به مراسم تشییع جنازه میرم نشنه‌ام میشه. سیاه پوسته آدم خوبی بود. خیلی حرفا از اون دارم که میتونم بهت بگم. در حدود سی و پنج سال - نه، سی و هفت ساله که اونو می‌شناسم.»

جو پرسید. « فی کی بود؟ »

آن‌ها به‌بار آقای گریفین رفتند. آقای گریفین خودش از مشروب خوشش نمی‌آمد و از آدم‌های مست متنفر بود. او صاحب و مدیر مشروب‌فروشی گریفین در خیابان اصلی بود و شب‌های شنبه از پذیرفتن مشتریان زیاد خودداری می‌کرد. نتیجه‌اش این شد که درمغازه خنک، آرام و تمیزش هیچ‌وقت دچار دزدی نمی‌شد و کاروبارش هم رونق داشت. درمغازه‌اش می‌شد معامله کرد و یا بدون مزاحمت با کسی حرف زد.

جو و آلف پشت‌میز گردی در عقب مغازه نشستند و هر کدام سه بطر آبجو خوردند. درحین صحبت جو از جزئیات امور باخبر شد و ضمن این که همه چیز برایش کاملاً روشن نبود، با وجود این چند چیز دستگیرش شد. مثلاً فهمید مرگ فسی مشکوک بوده و کیت امکان داشته زن آدام تراک بوده باشد. این سر را فوراً پیش خودش نگاه داشت تا در موقع مقتضی از آن استفاده‌ی مالی کند. جریان فی هم خیلی خطرناک بود - باید سرفرصت فکرش را می‌کرد.

بعد از چند ساعتی آلف دیگر بیقرار شده بود. جوسمی کرده بود کوچکترین خبر یا اطلاعی در اختیارش نگذارد. آلف با خود فکر می‌کرد که جو دارد زرنگی می‌کند و از او حرف می‌کشد ولی خودش لم پس نمی‌دهد.

بالاخره آلف گفت. « می‌فهمی، من از کیت خوشم می‌آید. »

گاهگاهی کاری بهم رجوع می‌کنه و پول خوبی ام میده . می‌خوام  
تعلقشو بکم ولی حقیقتشو بخوای زن بسیار خوبییه . فکر می‌کنی  
چشمش خیلی ناراحته ؟

جو گفت. « مهم نیس. من باهاش خوب کنار می‌آم.»

زرگی جو آلف را سخت عصبانی کرده بود و برای این که  
تحریرکش کند گفت. « یه روز وقتی داشتم اون آلونک بدون پنجره رو  
وامش می‌ساختم نگاه سردی بهم انداخت . باخودم فکر کردم آگه  
اون تموم چیزایی رو که من شنیده بودم می‌دوست و بعد بهم به گیلاس  
مشروب یا شیرینی میداد، بهش می‌گفتم، ( نه، متشکرم، خالوم. ) »

جو گفت. « ما باهمدیگه خوب کنار می‌آیم. حالا وقتشه برود  
اون کسی رو که منتظره بینم. »

جو به اتاقش رفت و فکر کرد. بیقرار بود. از جایش پرید و  
داخل چمدانش را نگاه کرد و تمام قفسه‌های کمد را واری کرد .  
فکر کرد شاید کسی چمدانش را باز کرده باشد. اما چیزی دستگیرش  
نشد. اصحابش ناراحت بود. کوشید چیزهایی را که شنیده بود در  
ذهنش منظم کند.

ضربه‌ای به در اتاقش نواخته شد و ثلما وارد شد. چشماش ورم  
کرده و دماغش قرمز بود. « می‌دونم چرا کیت این جور می‌کنه. »  
« مریضه. »

« منظورم این نیست. تو آشپزخونه داشتم ميلك شيك<sup>۱</sup> درست می کردم که کیت به مرتبه وارد شد و منو زد. «  
 « شاید داشتی نوش مشروب می ریختی؟ »  
 « نه، به خدا. فقط شیر و بستنی رو با وایل مخلوط کرده بودم. اون نباید این جور ی سر به سرم بذاره. «  
 « حالا که گذاشته. «  
 « دیگه نباید تکرار بشه. «  
 جو گفت. « البته هم که تکرار میشه. حالا برو بیرون! »  
 تلما با چشمان سیاه قشنگ و متفکرش نگاه می به جو انداخت و آرام شد. بعد گفت. « جو، تو واقعاً تخم سگی یا فقط ظاهر می کنی؟ »  
 جو پرسید. « واست چه فرقی می کنه؟ »  
 تلما گفت. « تخم سگ، واسم فرقی نمی کنه. »

---

نوشابه ای که از ترکیب شیر سرد و بستنی به وجود می آید. ۲.



می خورد، ولی از طرفی هم دلم نمی خواد نلما و بسکی بخوره. به نظر من  
این اواخر از زیر کار در میرفتی. «

جو حالت تدافعی به خود گرفت و گفت. « خیلی سرم شلوغ  
بود. «

« سرت شلوغ بود؟ »

« آره. دنبال کارتون بودم. «

« کدوم کار؟ »

« می دوین - همون کار مربوط به ایشل. «

« ایشل فراموش کن! «

جو گفت. « چشم. « وبعد بدون این که بخواهد گفت. « دبروز  
یکی رو دیدم که می گفت او تو دیده. «

چون جو با اخلاق کیت آشنایی داشت مدتی سکوت کرد.

سر انجام کیت با ملایمت پرسید. « او کجا دیدن؟ »

« این جا. «

کیت سندلی گردانش را چرخاند تا قیافه‌ی جو را از روبرو  
ببیند. گفت. « جو، تو نمی توانی سر من کلاه بذاری. حالا اقرار کن  
که اشتباه کردی. مگه باید یادت بندازم من کاری کردم ایشل از این  
استان بیرون کنن. خیال می کردم اون بهم بدی کرده. « بعد صدایش  
حزن آلود شد و ادامه داد. « بعد فهمیدم اشتباه می کردم. هنوزم تو  
فکرشم. اون بهم بدی نکرده. می خوام پیداش کنم و به جوری از دلش

در بی‌آرم. به نظرم خیال می‌کنی دیوونه شدم. «

« اختیار دارین، خانوم. »

« جو، او رو واسم پیدا کن. اگه ازدلش در بی‌آرم حالم جامی‌آد.»

« دلم واسش می‌سوزه. »

« چشم، خانوم. »

« جو، اگه پول مول لازم داری، بهم بگو. واگه او رو پیدا

کردی، بهمش بگو چی گفتم. اگه نخواست این جا بی‌آد، شماره تلفنشو

بگیر. حالا بگو پول لازم داری یا نه؟ »

« حالا نه، خانوم. ولی بایست کمتر نو این خونه باشم تا بتونم

دببال این کارو بگیرم. »

« جو، راحت باش. هر کاری دلت می‌خواد بکن. »

جو از خوشحالی نمی‌دانست چکار کند. در راهرو از خوشی

به خودش می‌پیچید. و پیش خودش خیال می‌کرد همه‌ی نقشه‌ها را

خودش کشیده است. وارد سالن تارک شد. همه گرم صحبت بودند.

از آن جا خارج شد و به ستارگانی که در لابلای ابرها سوسو می‌زدند

نگاه کرد.

جو یاد حرف پدرش افتاد که می‌گفت. « مواظب اون کسی که

می‌خواد بی‌خودی به آدم محبت بکنه باش - حتماً یعنی منظوری داره.

یادت نره. »

جو زیر لب گفت. « کسی که بی‌خودی می‌خواد به آدم محبت



کنه. فکر می‌کردم اون خیلی زودتر از این حرفا باشه . « بعد  
به یاد جزئیات حرف‌های کیت ولحن صدایش افتاد و کوشید همه چیز  
را به یاد بیاورد . بعد یاد حرف آلف افتاد که می‌گفت. « اکه بهم  
یه کیلاس مشروب یا شیرینی میداد . »

### ۳

کیت پشت میز نشسته بود. باد در شاخه‌های درختان حیاط می‌پیچید و سر و صدا راه می‌انداخت. هر چیزی او را به یاد ایثل می‌انداخت. ایثل چاق و تنبل و بی‌عار. احساس خستگی می‌کرد.

به آلونك خاک‌تری رنگش رفت و در را بست و در تاریکی نشست. انگشتانش دوباره درد گرفته بودند. شقیقه‌هایش میزد. کورمال کورمال دنبال کیسولی، که از لوله‌ی متصل به زنجیر کردن بندش آویزان بود می‌گشت. لوله‌ی فلزی را که در اثر تماس با سینه‌اش گرم شده بود، به صورتش مالید و احساس کرد دوباره جرأت پیدا کرده‌است. صورتش را شست و نوالت کرد، موهایش را مرتب کرد. از راه‌رو به سالن رفت و طبق معمول در نزدیکی در کمی مکث کرد و گوش فرا داد.

در طرف راست در دودختر و یک مرد با هم حرف میزدند. به محض این که کیت وارد سالن شد آن‌ها فوراً حرفشان را قطع کردند. کیت گفت: «هلن، آکه حالا سرت شلوغ نیست، می‌خوام ببینمت.»

دختر دنبال کیت آمد. از راهرو گذشت و وارد اتاقش شد. موهایش طلایی کم‌رنگ و پوستش رنگ پریده و مهتابی بود. دختر با وحشت پرسید: «خانوم کیت، اتفاقی افتاده؟»

«همین جا بشین. نه. هیچ اتفاقی نیفتاده. تو در مراسم تشییع جنازه اون سیاهه شرکت کردی؟»

«دلشون نمی‌خواست شرکت کنم؟»

«تو که رفتی. حالا مهم نیست.»

«بله، خانوم.»

«بهم بگو چطور بوده.»

«چی بگم.»

«هرچی یادت مونده بگو - چطور بود؟»

هلن با حالتی عصبی گفت: «هم عالی بود و هم ناراحت کننده.»

«منظورت از این حرف چیه؟»

«نمی‌دونم. نه کل بود و نه هیچ چیز دیگه، ولی جلال و شکوه خاصی داشت. می‌آهه رو تو یه تابوت چوبی مشکی که دسته‌های بزرگ نقره‌ای داشت گذاشته بودن. نمی‌تونم بگم به آدم چه احساسی دست میداد.»

« شاید نااحالا گفته باشی. سیاهه چی پوشیده بود؟ »

« چی پوشیده بود؟ »

« آره - چی پوشیده بود. اونا سیاهه‌رو که نخت دفن نکردن. »

از صورت هلن معلوم بود که دارد خیلی به خودش فشار می‌آورد.

بالاخره گفت. « نمی‌دوم. یادم نمی‌آد. »

« به قبرستون رفتی؟ »

« نه خانوم. جز اون کس دیگه‌ای نرفت. »

« جز کی؟ »

« جز شوهرش. »

کیت فوراً گفت. « امشب مشتری دائمی داری؟ »

« نه، خانوم. روز قبل از شکر گزاریه. مشتری کم داریم. »

کیت گفت. « یادم رفته بود. زود برو بیرون. » همان طور که

دخترک از اتاق بیرون میرفت نگاهش کرد و بعد با بی‌قراری به طرف

میزش رفت. همچنان که به صورت حساب مخارج لوله کشی نگاه

می‌کرد بادمست پیش کردن بندش را لمس کرد و قوت قلب پیدا کرد و

آرامش یافت.

# فصل چهل و نهم

## ۱

هم لی و هم کال با آدام بحث می کردند تا متقاعدش کنند به ایستگاه قطار برود. آن شب قطاری از سانفرانسیسکو به مقصد لوس آنجلس میرفت و در ایستگاه توقف می کرد.

کال گفت: «چرا آبرا تنهایی بره؟ شاید هارون بخواد اول اونو

بینه.»

لی گفت: «اون که نمی دونه کسی به پیشوازش می آد. پس مهم

لیست اگه ما بریم یا نریم.»

آدام گفت. « دلم می‌خواد موقع پیاده شدن از قطار اونو ببینم.  
حتماً عوض شده. می‌خوام بدونم چطوری عوض شده. »  
لی گفت. « چند ماه بیشتر نیست که رفته. حتماً خیلی عوض  
شده، سنشم بالاتر رفته. »

« حتماً عوض شده. تجربه قیافه‌ی آدمو عوض می‌کنه. »

کال گفت. « آکه شما برین، همه‌مون مجبوریم بریم. »

آدام باخشونت پرسید. « دلت نمی‌خواد برادرتو ببینی؟ »

« البته که دلم می‌خواد، ولی اون دلش نمی‌خواد منو ببینه -

منی‌خواد من اولین کسی باشم که می‌بینه. »

آدام گفت. « چرا، دلش می‌خواد. هارو بو دست کم بگیر. »

لی دنت‌هایش را بالا انداخت و گفت. « به نظر همه‌مون باید

بریم. »

آدام گفت. « میتونی تصورشو بکنی؟ اون خیلی چیزای تازه

یاد گرفته. حتماً حرف‌زدنم عوض شده. می‌دونی، لی، توشرق امریکا

بچه‌ها لهجه‌ی اون دانشگاهی رو که توش درس خواندن یاد می‌گیرن.

مثلاً میشه فهمید کی هاروارد درس خونده و کی پرینستون. همه

این‌طور میکنن. »

لی گفت. « درسته، ولی تو دانشگاه استافورد که لهجه‌ی خاصی

وجود نداره. » و بعد به کال نگاه کرد و لبخند زد.

به نظر آدام حرف‌هایش خنده‌دار بود. بعد پرسید. « تواناقتن

میوه گذاشتی؟ اون عاشق میوه اس. »

لی گفت. « کلابی و سیب و انگور گذاشتم. »

« آره، خوب کاری کردی. اون عاشق انگوره. »

به اسرار آدام آن‌ها نیم ساعت قبل از ورود قطار به ایستگاه

اقیانوس کبیر جنوبی رفتند. آبرا آن‌جا بود.

آبرا گفت. « لی، فردا شب نمی‌توم واسه شام بیام. پدرم می‌خواه

که من خوره باشم. بعداً سری بهتون می‌زنم. »

لی گفت. « کسی هیجان زده‌ای. »

« مکه تو یستی؟ »

لی گفت. « آره، خودمم هستم. به انتهای خط نگاه کن و ببین

چراغ سبز شده یا نه. »

برنامه‌های قطار تقریباً برای هر کسی می‌تواند هیجان انگیز

باشد. وقتی در انتهای خط آهن چراغ سبز شد و نور چراغ‌های جلوی

قطار همه‌جا را روشن کرد، کسانی که در انتظار رسیدن قطار ایستاده

بودند به ساعت‌های شان نگاه کردند و گفتند. « سر وقت رسید. »

همه خوشحال بودند و احساس راحتی می‌کردند. برای ما وقت

اهمیت ویژه‌ای پیدا کرده است و هر چقدر کارهای آدم‌ها بیشتر به هم

مربوط می‌شود مساله‌ی زمانی اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. روزی

برسد که به جای نایبه از رابعه و خامسه سخن بگوییم تا بالاخره از

این همه موشکافی خسته شویم و به همان « ساعت » اکتفا کنیم. اما

این همه ذهن را مشغول جزئیات زمان کردن چندان احمقانه نیست .  
اگر کاری به تمویق بیفتد و یا زودتر از موعد انجام شود شیرازه همه‌ی  
امور کسیخته خواهد شد و مثل سنگی که در آب بیاندازیم، امواجش  
به همه جا میرسد.

قطار چنان با سرعت آمد که گویی قصد توقف کردن نداشت.  
تنها وقتی که واگن‌های بار کاملاً از مقابل چشمان تماشاگران  
گذشتند صدای ترمز بلند شد و قطار ایستاد.

مسافرائی که در سالیناس پیاده شدند تقریباً زیاد بودند. اکثر  
آن‌ها اقوامی بودند که برای گذراندن تعطیلات مراسم شکرگزاری  
به شهرشان بازگشته بودند. در دست همه‌شان بسته‌های هدیه دیده  
می‌شد. چند لحظه طول کشید تا افراد خانواده توانستند هارون را در  
ازدحام جمعیت پیدا کنند . وقتی بالاخره پیدایش کردند بنظرشان  
آمد هارون بزرگ‌تر شده است.

کلاه سرپهن و لبه باریک مد روزی به سر گذاشته بود . وقتی  
آن‌ها را دید دوید و کلاهش را در هوا تکان داد. موهای طلایی‌اش را  
کوئاه کرده بود. چشماش آن قدر می‌درخشید که افراد فامیلش از  
دیدن او خنده شادمانی سردادند.

هارون چمدانش را به زمین انداخت و سپس آبرو را در آغوش  
کشید و از زمین بلندش کرد. او را زمین گذاشت و باد و دستش دست‌های  
آدام و کال را فشار داد. بعد لی را بغل کرد و حسابی فشارش داد.



در راه‌خانه همه باهم حرف میزدند. «خب، چطوری؟» «رو  
اومدی.» «آبراه، چقدر خوشگل شدی.»  
«نه، نشدم. چرا موهانو کوتاه کردی؟»  
«حالا اینطوری مده.»  
«ولی موهات خیلی قشنگه.»

آن‌ها باعجله به سوی خیابان اصلی رفتند و از دکان نانواپی  
رینو گذشتند. دیرترین مغازه‌اش پراز نان فرانسوی بود و خانم رینو  
که موی مشکی داشت بادست‌های آرد آلودش برای‌شان دست نکان  
داد. طولی نکشید که به‌خانه رسیدند.  
آدام گفت: «لی، قهوه بیار.»

لی گفت: «قبل‌از رفتن قهوه درست کردم. نزدیکه جوش بیاد.»  
فنجان‌ها را هم آماده کرده بود. تمام افراد خانواده دور هم بودند -  
هارون و آبراه روی تخت و آدام درصندلی زیر نورچراغ نشسته بود.  
لی قهوه تعارف می‌کرد و کال به‌در و رودی سالن تکیه داده بود. همه  
خاموش بودند چون برای سلام و علیک کردن دیر شده بود و هنوز  
وقت برای حرف‌های دیگر باقی مانده بود.

آدام گفت: «می‌خوام همه چی رو واسم تعریف کنی. نمره‌هات  
خوب میشن؟»

«پدر، امتحانات نهایی ماه دیگه بر گزار میشه.»  
«فهمیدم. مطمئنم نمره‌هات خوب میشن. مطمئنم.»

از قیافه‌ی هارون می‌شد فهمید سبرش لبریز شده است.

آدام گفت: «حتماً خسته‌ای. فردا باهمدیگه حرف می‌زنیم.»

لی گفت: «خسته نیستم. دلش می‌خواد تنها باشه.»

آدام نگاه‌ی به‌لی انداخت و گفت: «چرا، البته - البته. فکر می‌کنی همه‌مون باید بریم بخوابیم؟»

آبراه حلی پیش روی‌شان گذاشت. «من نمی‌تونم زیاد این‌جا بمونم. هارون، چرا تادم درخونه باهام نمی‌آی؟ فردا باهم قرار می‌ذاریم.»

در راه خانه هارون به‌بازویش تکیه داد. درحالی‌که می‌لرزید گفت: «می‌خواد بیخ‌بندون بشه.»

«از این‌که بر گشتی خوشحالی.»

«آره، خوشحالم. خیلی حرفا دارم بزنم.»

«چیزای خوب.»

«شاید. امیدوارم تو این‌جور فکر کنی.»

«خیلی جدی شدی.»

«واسه این‌که حرفام جدیه.»

«کی باید برگردی؟»

«ناشب یکشنبه اینجام.»

«پس خیلی وقت داریم. منم می‌خوام به چیزایی بهت بگم. فردا جمعه و شنبه و تمام روز یکشنبه وقت داریم. ممکنه امشب توی آئی؟»

«چرا نه؟»

« بعداً بهت می‌گم. »

« حالا می‌خوام بدویم. »

« پدرم عصبانیه. »

« ازمن عصبانیه؟ »

« آره، فرداشب نمی‌تونم باهات شام بخورم. ولی تو خوله هم زیاد غذا نمی‌خورم. تو میتونی به‌لی بگی به بشقاب واسم کنار بذاره. »  
هارون داشت خجالت‌زده می‌شد. آبرا این حالت‌دا دروا احساس می‌کرد چون هارون بازویش را تقریباً رها کرده بود و حرف نمیزد. در قیافه‌اش همه چیز به‌خوبی مشهود بود. آبرا گفت: « امشب نمی‌بایست اینو بهت می‌گفتم. »

هارون آهسته گفت: « کار خوبی کردی. حقیقتو بهم بگو. هنوزم دلت می‌خواد باهام باشی؟ »  
« آره، دلم می‌خواد. »

« بسیار خوب، حالا میتونم برم. فردا درباره‌ش حرف می‌زنیم. »  
در ایوان خانه با یک بوسه از آبرا خدا حافظی کرد. از این‌که هارون به‌همین سادگی حرفش را پذیرفته بود ناراحت بود و خودش را سرزنش می‌کرد. زیر نور چراغ خیابان به‌پله‌های ایوان نگاهی انداخت و باخود فکر کرد باید دیوانه و خیالانی شده باشد.

پس از این که هارون با همه خدا حافظی کرد روی لبه‌ی تخت خوابش نشست و به فکر فرو رفت. احساس بیچارگی می‌کرد چون انتظارات پدرش از او خیلی زیاد بود. تا امشب متوجه موضوع نشده بود و نمی‌دانست آیا قادر خواهد بود خودش را از زیر این همه فشار خلاص کند یا نه. بالاخره به نتیجه‌ای رسید. خانه آن قدر برایش جای سردی شده بود که در آن جا به خود می‌لرزید. از جایش بلند شد و به آرامی در را باز کرد. از زیر در اتاق کال نوری به بیرون می‌تابید. به درازتاقش زد و بدون این که منتظر جوابی باشد داخل شد.

کال پشت میز جدیدی نشسته بود. بادستمال کاغذی و روبان قرمز داشت کارهایی می‌کرد و به محض این که هارون وارد شد به سرعت با

خشک کن بزرگی آن چه را که روی میز بود پنهان کرد.

هارون لبخندی زد و گفت. «هدیه؟»

کال گفت. «آره.» و دیگر چیزی نگفت.

«میتونم باهات حرف بزنم؟»

«آره، بیا تو. یواش حرف بزن و گرنه پدر میآد این جا. دلش

نمی‌خواد به لحظه رو هم از دست بده.»

هارون روی تختخواب نشست. آن قدر خاموش ماند تا کال از

او پرسید، «جریان چیه - مشکلی داست پیش اومده؟»

«نه، مشکلی پیش نیومده. فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.

کال، دیگه دلم نمی‌خواد درس بخونم.»

کال با تعجب سرش را برگرداند و گفت. «دلت نمی‌خواد؟»

«واسه چی؟»

«خوشم نیومده.»

«به پدر که نگفتی؟ اگه بگی مایوس میشه. خودم که به دانشگاه

نمیرم کافیه. حالا بگو چی کار می‌خوای بکنی؟»

«فکر کردم مسوولیت مزرعه رو قبول کنم.»

«با آبرو می‌خوای چی کار کنی؟»

«از مدت‌ها قبل بهم گفته آرزوش اینه که تو مزرعه زندگی

بکنه.»

کال با دقت نگاهش کرد و گفت. «می‌دونی مزرعه تو اجاره‌اس.»

«خب، منم داشتم فکر همینو می کردم.»

کال گفت. «تو کشاورزی پول نیست.»

«پول واسم مهم نیس. همین قدر که بخورم و نمیرم.»

کال گفت. «من به این چیزا راضی نمیشم. من می خوام خیلی

پول دربیارم و می دووم بالاخره همین طورم میشه.»

«چطوری؟»

کال احساس می کرد از برادرش مسن تر و مطمئن تر است.

می خواست ازاو حمایت کند. گفت. «اگه تو به درست ادامه بدی،

منم تویه کاری سرمایه گذاری می کنم. بعد که درست نموم شد باهم

شريك میشیم. من تویه کار تخصص پیدا می کنم، تو در کار دیگه.

خیلی خوب میشه، مگه نه؟»

«دلم نمی خواد به دانشگاه برگردم. چرا باید مجبور باشم

اون جا برگردم؟»

«واسه این که پدر ازت می خواد.»

«این دلیل نمیشه که برم.»

کال نگاه تندی به برادرش کرد، بهموهای طلایی کمرنگ و

چشمان درشتش خیره شد و ناگهان به یادش آمد چرا پدرش هارون

را دوست دارد. فوراً گفت. «به نظرم بهتره اقلاناً آخر این نیمسال

درس بخونی. حالا زوده تصمیم بگیری.»

هارون از جایش بلندشد و به طرف در رفت و پرسید. «این هدیه

« داسه پدره. فرداشب - بعداز شام خودت می بینی. »

« حالا که عید نیست. »

« نه، ولی از عیدم بهتره. »

وقتی هارون به اتاقش رفت، کال هدیه اش را باز کرد. پانزده اسکناس جدید را دوباره شمرد. اسکناس ها به قدری تازه بودند که هنگام شمردن خش خش می کردند. از طرف بانک استان مائتری به بانک سالفرا نسیسکو تقاضای این اسکناس های جدید را داده بودند. البته اول این کار میسر نمی شد ولی وقتی گفتند برای چه منظوری این پول ها را می خواهند قبول کردند. کارمندان بانک واقعاً تعجب کرده بودند که چطور به یک پسر هفده ساله اجازه داده می شود این همه پول را نقداً با خود داشته باشد. آن ها خوششان نمی آمد حتی در موارد استثنایی هم پول زیاد در جیب اشخاص باشد. بالاخره ویل هامیلتون مجبور شد برای شان قسم بخورد که پول متعلق به کال است و از راه مشروعی به دست آمده و کال مختار است هر کاری دلش می خواهد با آن بکند، تا آن ها باور کنند.

کال اسکناس ها را در دستمال کاغذی پیچید و روبان قرمز را رویش گره زد. گره روبان شباهت مختصری به پروانه داشت. بسته ای که درست کرده بود شبیه دستمال بود. آن را زیر پیراهن های داخل کنبه اش پنهان کرد و به درخت خواب رفت ولی خوابش نمی برد. هم

هیجان‌زده بود و هم خجالت می‌کشید. آرزو می‌کرد هر چه زودتر  
موقع دادن هدیه فرا رسد. بعد چیزهایی را که می‌بایست بگوید  
پیش خودش تکرار کرد.

« این مال شما. »

« این چیه؟ »

« هدیه. »

بقیه‌اش را نمی‌توانست پیش‌بینی بکند. در رختخوابش غلت  
میزد و نزدیک‌های صبح بلند شد و لباس پوشید و از خانه خارج شد.  
در خیابان اصلی مارتین پیر را دید که دارد خیابان‌ها را جارو  
می‌کند. اعضاء انجمن شهر می‌خواستند ماشین مخصوص نظافت خیابان  
بخرند و مارتین پیر امیدوار بود روزی خودش آن را براند ولی زیاد  
مطمئن نبود آرزویش برآورده شود. آرزو فقط بر جوانان عیب‌بود.  
اتومبیل حمل زباله‌ی باسی کالویی از خیابان گذشت و مارتین نگاه  
کینه‌توزانه‌ای به آن انداخت. حتماً صاحب این اتومبیل پول خوبی  
از این راه به دست می‌آورد. ایتالیایی‌ها داشتند پول خوبی به جیب  
میزدند.

به‌جز چندسگ که دم درخانه‌ها بو می‌کشیدند و چند نفری  
که داشتند رستوران سانفرانسیسکو چاپ‌هاوس را باز می‌کردند ،  
در خیابان پرنده‌ای پر نمی‌زد. تا کسی جدید پت‌بولن جلوی رستوران  
پارک شده بود چون شب قبل به پت گفته بودند دختران آقای ویلیامز



را به قطاری که آن روز صبح به مقصد سانفرانسیسکو حرکت می کرد  
برساند.

مارتین پیر به کال گفت. « جون، سیگار داری؟ »

کال ایستاد و قوطی سیگارش را در آورد.

مارتین گفت. « چه سیگارای خوبی. کبریت هم ندارم. »

کال سیگار را برایش روشن کرد ولی مواظب بود ریش سفید

مارتین آتش نگیرد.

مارتین به دسته‌ی جارویش تکیه داد و بادل شکستگی به سیگار

پکزد و گفت. « وقت، وقت جوناس، ازما دیگه گذشته. »

کال گفت. « چرا؟ »

« مگه نشنیدی به سپور جدید استخدام کردن. مگه کجا

بودی؟ » برایش باور کردنی نبود که کسی این خبر را شنیده باشد.

بعد یادش رفت کال آنجاست. شاید باسی گالویی استخدامش می کرد.

اوفا سکه ضرب می کردن. سه تا ماشین زباله کشی و به کامیون او

داشتن.

کال از خیابان آلیسال پایین رفت، سری به پستخانه زد و از

پشت شیشه‌ی صندوق شماره ۶۳۲ به داخلش نگاه کرد. خالی بود. بعد

پرسه زنان به خانه برگشت و دید لی از خواب بلند شده و دارد توی

شکم یک بوقلمون بزرگ را باقیمه پر می کند.

لی پرسید. « تموم شب بیدار بودی؟ »

« نه، فقط رگم قدم بزم. »

« اصابت ناراحتی؟ »

« آره. »

« بایدم باشه. منم اگه جات بودم همین طور می شدم. هدیه دادن کار آسوی نیست - اکر چه هدیه گرفتن مشکل تره. مسخره است، مگه نه؟ قهوه می خوری؟ »

« آره. »

لی دست هایش را پاک کرد و برای خودش و کال قهوه ریخت. بعد گفت: « به نظرت قیافه‌ی هارون چطور شده؟ »

« خوبه. »

« باهات حرف زدی؟ »

کال گفت: « نه. » اکر چیزی نمی گفت بهتر بود چون حتماً می بایست برای لی توضیح میداد. آن روز، روز هارون نبود، بلکه روز کال بود. آن روز را کال به خودش اختصاص داده بود.

هارون وارد شد. چشمانش هنوز خواب آلود بود. گفت: « لی،

کی غذا می خوریم؟ »

« می دویم - ساعت سه و نیم یا چهار. »

« میتویم در حدود ساعت پنج غذا بخوریم؟ »

« اگه آدام موافقت بکنه چرا نه. حالا بگو علتش چیه؟ »

« می دویم، آبرای نمی تونه قبل از ساعت پنج این جا حاضر باشه. »

می‌خوام ادم موقع غذا خوردن باهامون باشه. »

لی گفت. « اشکالی نداره. »

کال فوراً از جاییش برخاست و به اتاقش رفت. چراغ مطالعه‌ها روشن کرد و پشت میزش نشست. از شدت ناراحتی و عصبانیت به خود می‌پیچید. هارون، بدون این که کمترین زحمتی به خودش بدهد روز را به خود اختصاص داده بود. امروز، روز هارون بود. بعد ناکهان احساس شرمساری کرد. بادستاش جلوی چشماش را گرفت و گفت. « فقط حساده، من حسودم. آره، حسودم. دلم نمی‌خواه حسود باشم. » و بعد چندین بار پشت سر هم تکرار کرد. « حسود - حسود - حسود. » خیال می‌کرد اگر بلند بگوید حسادش از بین میرود. بعد شروع کرد خودش را سرزنش کردن. « چرا دارم پولو به پدرم میدم؟ واسش فایده داره؟ نه، واسه خودم فایده داره. ویل هامیلتون گفت - من می‌خوام محبتشو بخرم، و گرنه علت دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه. هیچ کار درستی نمی‌کنم. من همش به برادرم حسودی می‌کنم. مگه این طور نیست؟ »

زیر لب باخودش می‌گفت. « چرا نمی‌توم به آدم حسابی باشم؟ می‌دوم چرا پدرم هارونو دوست داره. واسه این که قیافه‌اش شبیه مادرمونه. پدرم هیچ وقت نتونست ادو فراموش بکنه. شاید خودش ندونه ولی حقیقت داره. نمی‌دوم پدرم اینو می‌دونه یا نه. به‌مادرم حسودیم میشه. چرا پولو بر نمی‌دارم و فرار نمی‌کنم؟ براشون که

فرقی نمی‌کنه . پس از مدت کوتاهی به‌جزلی همه یادشون میره من اصلاً وجود داشتم . نازه مطمئنم لیستم لی ازم خوشش بیاد . شاید نیاد . « دست‌هایش را روی پیشانی‌اش گذاشت . «هارون این مشکلاتو داره؟ فکر نمی‌کنم ، ولی از کجا بدونم ؟ ازش می‌پرسم . ولی اون نمیکه . »

کال هم دلش به‌حال خودش می‌سوخت و هم از دست خودش عصبانی بود . بعد صدایی از درونش برخاست که باخونسردی و حالتی تحقیرآمیز می‌گفت . « اگه راست میگی - چرا اعتراف نمی‌کنی که از خود آزاری داری لذت می‌بری ؟ حقیقت همینه . سعی کن خودت باشی و هر کار که دلت می‌خواد بکن . » از این که این افکار به‌سراغش آمده بود در شگفت شد . بله ، از خود آزاری لذت می‌برد چون از این راه می‌توانست از آزار دیگران مصون باشد . افکارش را متمرکز کرد . تصمیم گرفت پول را بدهد و به‌هیچ چیز متکی نباشد و چیزی را پیش‌بینی نکند . پول را بدهد و فراموشش کند . با خود می‌گفت . « فراموشش کن . بده - بده . بذار روزمال هارون باشه . » از جایش بلند شد و فوراً به آشپزخانه رفت .

هارون با دست‌هایش بسوقلمون را گرفته بود و ، لی قیمه را به‌داخل شکمش می‌ریخت . اجاق که داغ می‌شد شروع کرد به سروصدا راه‌داداختن .

لی داشت با انگشتانش محاسبه می‌کرد . « هجده پوند ، بیست

دقیقه واسه هر یوند - حالا باید بیستو ضرب در هجده بکنم - میشه  
سیصد و شصت دقیقه، یعنی درست شیش ساعت - یازده به دوازده، دوازده  
به یک - «

کال گفت. « هارون، وقتی کارت تموم شد بیا باهم قدم بزنیم. «  
هارون پرسید. « کجا؟ »

« همین دور و ورای شهر. می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم. «  
کال برادرش را به مغازه‌ی مشروب‌فروشی بر جسن و گاری‌سی بر که  
شراب و مشروب خارجی وارد می‌کرد برد. کال گفت. « هارون،  
یه کمی پول دارم. فکر کردم دلت بخواد واسه امروز شراب بخری.  
پولو بهت میدم. «

« چه جور شرابی؟ »

« بذار واقماً جشن بگیریم. بیا شام‌پاین بخیریم - تو میتونی  
اونو به پدر هدیه بکنی. «

جو گاری‌سی بر گفت. « بچه‌ها، سنتون قانونی نیست. «

« البته که قانونیه. ما اونو واسه شام می‌خوایم. «

« متأسفم. نمی‌تونم بهتون مشروب بفروشم. «

کال گفت. « می‌دونم چی کار باید کرد. مایولو پیش میدیم و

بعدشما اونو به آدرس پدرمون بفرستین. «

جو گاری‌سی بر گفت. « این کارو میتونم بکنم. یه شام‌پاین خوب

داریم به نام (ال‌پردری - ) لب‌هایش را چنان جمع کرد که انگار

داده شامپاین را می‌چشد.

کال پرسید. «چه جور بیه؟»

«شامپاینه - ولی خیلی خوش رنگه، درس رنگ چشم کبک‌ها»

کلیه سیره و گیراهم هست. بطری چار دلارویم .»

هارون گفت. «کرون بیست؟»

کال خندید و گفت. «آره که کرونه. جو، سه بطر بفرست.»

بحدرو به هارون کرد و گفت. «یادت لره، هدیه‌ی توئه.»

### ۳

برای کال گویی روزپایانی نداشت. میخواست از خانه خارج شود ولی نمی توانست. ساعت یازده آدام به اداره نظام وظیفه رفت تا به پرونده های مشمولین رسیدگی کند.

هارون کاملاً آرام به نظر میرسید. در اتاق نشیمن نشست و به کارتون های داخل شماره های گذشته ی مجله ی رویو او رویوزنگاه کرد. بوی بوقلمون سرخ شده از آشپزخانه می آمد و فضای خانه را پر کرده بود.

کال به امانتش رفت و هدیه اش را برداشت و روی میزش گذاشت. میخواست چیزهایی روی کالوت بنویسد و رویش بگذارد. مانند: «تقدیم به پددم از کالب» - «از کالب تراستک به آدام تراستک». «کالوت ها را

ریزریز کرد و در نوال انداخت و سیفون را کشید.

با خود فکر می کرد ، چرا اینو امروز بهش بدم؟ شاید فردا یواشکی پیشش برم و بگم . « اینو واستون تهیه کردم. » و بعد برم . این طوری بهتره . با صدای بلند گفت . « نه ، دلم می خواد دیگروم ببینم. » باید همین طوری باشه . ولی نفسش بند آمده بود و از ترس کف دستاش خیس عرق شده بود. بعد به فکر آن روز صبح افتاد که پدرش اورا از زندان آزاد کرده بود. آن حالت نزدیکی و محبت - و اطمینانی که پدرش نسبت به او پیدا کرده بود - به یادش می آمد . پدرش حتی گفته بود. « بهت اطمینان دارم. » و احساس آرامشی به او دست داد.

در حدود ساعت سه صدای پای آدام را شنید و از اتاق نشیمن صدای زمزمه به گوش می رسید. کال هم به هارون و پدرش پیوست.

آدام می گفت. « روز کار عوض شده . یه جوون باید متخصص باشه و گرنه به جای من میرسه . واسه همینه که خوشحالم تو به دانشگاه میری. »

هارون گفت . « داشتم درباره اش فکر می کردم و زیادم به این موضوع عقیده ندارم. »

« خب، دیگه فکرشو نکن. همون انتخاب اولت درسته . بهم نگاه کن. من درباره خیلی چیزا مختصر اطلاعاتی دارم ولی اطلاعاتم درباره هیچ چی اون قدر نیس که بتونم تو این دوره و زمونه به لقمه نون واسه خودم دریآرم. »



کمال به آرامی سر جایش نشست. آدام متوجهش نشده بود، چون حواسش متوجه چیزی بود که داشت می گفت.

آدام چنین ادامه داد. «طبیعیه که هر پدری می خواد بچه هاش موفق بشن و شاید من به عنوان په پدر بتونم بهتر از تو آینده رو پیش بینی بکنم.»

لی سرش را داخل اتاق کرد و گفت. «ترازوی آشپزخونه باید خراب باشه. بو قلمون قبل از وقت مقرر حاضر میشه. به نظرم وزنش هیچجده پوند نبوده.»

آدام گفت. «خب، اونو گرم بیکه دار.» و بعد ادامه داد. «سام هامیلتون پیر این وضو پیش بینی می کرد. می گفت حکیم مفهوم قدیمیشواز دست داده. داستنی ها اون قدر زیاده که به نفر قادر نیست همه شو تو خودش جا بده. اون پیش بینی می کرد روزی برسه که هر کی تو یه رشته ی خاصی متخصص بشه ولی اونو خیلی خوب بدونه.»

لی از راهرو پاسخ داد. «آره، ولی اون از این وضع متأسف بود. اصلا خوشش نمی اومد وضع اینطوری بشه.»

آدام پرسید. «اگه الانم زنده بود همین جوری فکر می کرد؟»

لی وارد اتاق شد. کفگیر بزرگی را در دست راستش گرفته بود و دست چپش را زیرش گرفته بود تا چیزی از آن روی فرش نریزد. وقتی وارد اتاق شد دیگر یادش رفت همین کار را بکند و قاشقش را ضمن حرف زدن در هوا تکان داد و قطرات روغن روی زمین ریخت. گفت.

« شما ممکنه قبول نداشته باشین ، ولی نمی‌دومم سام هامیلتون از این وضع متنفر بود یا من. »

آدام گفت. « عصبانی نشو. به نظر می‌آد مادیکه نمی‌تویم تو این خونه بحث کنیم چون هرچی می‌کیم بهت برمی‌خوره. »

لی گفت. « شاید داستنی‌ها خیلی زیاده و شایدم آدام دارن روزبه‌روز کوچکتر و کوچکتر میشن. شاید ضمن سرفرود آوردن به اتم روحشون مته اتم کوچیک شده. شاید به متخص آدم ترسوئیه که نمیتونه از قفس کوچیکش به دنیا بیگانه کنه. حالا فکر کنین به متخص چه کمبودایی داره - تمام دنیارو. »

« مافقط داریم درباره نون در آوردن حرف می‌زیم. »

لی با عصبانیت گفت. « نون در آوردن یا پول در آوردن ؟ آگه پول می‌خواین، در آوردنش آسونه. ولی جز درموارد نادر، مردم پول نمی‌خوان. اونا تجمل می‌خوان، عشق می‌خوان ، و دلشون می‌خواد دیگران از اونا تعریف کنن. »

« درسته. ولی مگه تو با دانشگاه مخالفی؟ ما داریم دربار دایه‌گاه

حرف می‌زیم. »

لی گفت. « متأسفم. شما درست می‌کین. مته این که من زود از کوره درمیرم. نه، آگه دانشگاه جایی باشه که آدم بتونه رابطه‌شو با دنیای خودش کشف کنه، مخالفش نیستم. ولی هارون ، دانشگاه اینطوریه؟ »

هارون گفت. «نمی‌دویم.»

سر و صدایی از آشپزخانه بلند شد. لی گفت. «آب اون دل و  
جیکرای لعنتی به جوش اومده.» و فوراً از اتاق خارج شد.  
آدام نگاه محبت آمیزی به او انداخت و گفت. «چه مر د خوبی!  
چه دوست خوبی!»

هارون گفت. «ای کاش صدسال عمر کنه.»  
پدرش خندید و گفت. «از کجا می‌دونی همین حالا صد سالش  
بباشه.»

کال پرسید. «پدر، وضع کار خونه‌ی پنج‌سازی چطوره؟»  
«خوبه. پولش درمی‌آد و کمی سودم میده. چطور مکه؟»  
«من فکرایمی کردم که حسابی منفعت بده.»

آدام فوراً گفت. «ولی امروز نمی‌خوام بشنوم. اگه یادت بره  
خوبه دوشنبه در باره‌اش حرف بزنیم، ولی امروز نه. می‌دونی، هیچ  
وقت تو عمرم این قدر خوشحال نبودم. احساس می‌کنم تمام آرزو هام  
بر آورد شده. شاید علتش اینه که دیشب خوب خوابیدم و معده‌ام خوب  
کار کرده. و شاید علتش اینه که همه‌مون دورور همدیگه ایم و باهم  
دعوا نمی‌کنیم.» بعد لبخندی به هارون زد و گفت. «تا قبل از این که  
بری ما نمی‌دوستیم چقدر دوستت داریم.»

هارون گفت. «دل‌واسه شماها تنگ شده بود. روزای اول فکر  
می‌کردم از شدت دلتنگی بمیرم.»

آبرا کمی با عجله وارد شد . گونه‌هایش گل انداخته بود و خوشحال به نظر میرسید. پرسید. « برف بالای کوه تورو رو دیدین؟ »  
آدام گفت. « آره ، دیدمش. می‌گن هر وقت این جور میشه سال خوبی درپیش داریم و میتونیم از اون سال استفاده بکنیم. »  
آبرا گفت. « فقط یه اقمه غذا خوردم تا وقتی که اینجا اومدم  
گر سنه باشم. »

لی مرتباً می گفت اگر غذا خوشمزه نشده تقصیرش نیست .  
گاهی کنه را به گردن اجاق گاز می انداخت و می گفت در سابق روی  
هیزم غذا بهتر به عمل می آمده و زمانی از بوقلمون های امروزی ، که  
مثل بوقلمون های زمان قدیم خوش خوراک بودند، کله می کرد. ولی  
وقتی به او گفتند این حرف ها را میزند چون مانند زن های پیر  
می خواهد دیگران از پخت و پزیش تعریف کنند، خنده اش گرفت .

وقتی داشتند دسر آلو را می خوردند آدام بطری شامپاین را  
باز کرد و آن ها با تشریفات خاصی شروع به خوردنش کردند. همه با  
تذاکت و آداب دان شده بودند و به سلامتی همدیگر می نوشیدند . بعد  
از این که همه به سلامتی دیگران جام های شان را سر کشیدند، نوبت  
به آدام رسید و او سخنرانی کوتاهی بسرای آبرا ایراد کرد و سپس  
به سلامتی اش شامپاین خورد.

چشان آبرا می درخشید و هارون از زیر میز دستش را گرفته  
بود. شامپاین به اعصاب کال آرامش داد و حالا دیگر از هدیه ای که

می‌خواست بدهد خجالت نمی‌کشید.

وقتی آدام دسر آلایش را خورد گفت: «به نظرم تا حالا مراسم

شکرگزاری به این خوبی بر گزار نکرده بودیم.»

کال دستش را داخل جیب کتش کرد و پاکتی را که رویش روبان

قرمز بود در آورد و جلوی پدرش گذاشت.

آدام پرسید: «این چیه؟»

«یه هدیه‌اس.»

آدام خوشحال شد. «هنوز عید نشده بهم عیدی دادن. حالا،

این چی میتونه باشه!»

آبراکت گفت: «یه دستمال.»

آدام پایون می‌چاله شده روی بسته را کند و دستمال کاغذی را

باز کرد. به پول خیره شد.

آبراکت گفت: «اون چیه؟» و از جایش بلند شد تا نگاه بکند.

هارون به جلو خم شد. لی که در راهرو ایستاده بود کوشید نگران

به نظر نرسد. لگامی به کال انداخت و دید چشمانش از شادی و پیروزی

برق میزند.

آدام خیلی آهسته پول‌ها را در هوا تکان داد و با صدایی که

انگار از ته‌چاه می‌آمد گفت: «این چیه؟ چیه...» و بعد ساکت شد.

کال درحالی که آب دهانش را قورت میداد گفت: «اینو -

من - واسه شما - نهیه کردم تاجبران ضرری که تو معامله‌ی کاهو کردین

« بشه. »

آدام آهسته سرش را بلند کرد و گفت. « تو اینو نهیه کردی؟

از کجا؟ »

کال باهبله گفت. « با آقای هامیلتون - تو فروش لوییا -  
لویبارو یوندی پنج سنت خریدیم و وقتی قیمتش بالا رفت - آره، این  
پول واسه شماس - پونزده هزار دلار. آره، واسه شماس. »

آدام اسکناس های جدید را مرتب کرد، دستمال کاغذی را  
دورش بپیچید و ناامیدانه نگاهی به لی انداخت. کال احساس می کرد  
جو ناخوشایندی به وجود آمده است و در نتیجه ناراحت شد. شنید  
پدرش می گوید. « باید این پولو پس بدی. »

با صدای ضعیفی گفت. « پولو پس بدم؟ به کی پس بدم؟ »

« به همونایی که ازشون گرفتی. »

« به بنگاه تجارتی بریتانیا؟ اولا که نمی توان پولو پس بگیرن.  
خودشون تو این مملکت واسه هر یوند لوییا دارن دوازده سنت و نیم  
پول میدن. »

« پس به همون کشاورزایی بدم که پولو ازشون دزدیدی. »

کال فریاد زد. « دزدیدم؟ ما واسه هر یوند لوییا دوسنت بهشون  
دادیم. ما حقشونو نخوردیم. » کال احساس تزلزل روحی می کرد و  
زمان برایش به کندی می گذشت.

مدتی طول کشید تا پدرش جواب بدهد. میان واژه هایی که ادا

می کرد فاصله های طولانی وجود داشت. گفت. « من جو دارو به جبهه می فرستم. پای ورقه شونو امضاء می کنم و اونارو روزه می کنم. بعضیا شون می میرن و بعضی دیگه دست و پاهاشونو از دست میدن. هیچ کدومشون سالم بر نمی گردن. پسر، فکر می کنی این کار واسه من نفی داره؟ »

کال گفت. « من این زحمتو واسه شما کشیدم. می خواستم بهتون پول بدم تا جبران ضررتون بشه. »

« کال، من اون پولو نمی خوام و فکر نمی کنم تو معامله ی کاهو هدفم سود بردن بود. فقط می خواستم به خودم ثابت بکنم میتونم کاهورو از این سر مملکت به اون سر مملکت بفرستم. ضررم کردم، ولی پولشو نمی خوام. »

کال به جلو نگاه می کرد. احساس می کرد لی و هارون و آبرا به صورتش خیره شده اند. چشماش را به لبان پدرش دوخته بود.

آدام ادامه داد. « از هدیه خوشم می آید. متشکرم که به فکر... »

کال حرفش را قطع کرد. « اولو داستون کنار میذارم. »

« نه، من هیچ وقت اولو نمی خوام. آگه - مته برادرت - کاری می کردی که باعث افتخار می شد خوشحال می شدم. پول که دردی رو دوا نمی کنه. بعد چشماش کمی درشت شد و گفت. « پسر، تورو ناراحت کردم؟ ناراحت نشو. آگه می خوای بهم هدیه بدی - کاری کن که بهت امیدوار بشم. این جور چیزا واسه من ارزش داره. »

کمال احساس خفگی می کرد . قطرات درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود و بازبانش می توانست شوری عرق را بچشد . ناگهان از جایش بلند شد به طوری که صندلی اش بر گشت . در حالی که سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد از اتاق بیرون دوید .

آدام صدایش زد . « پسر ، ناراحت نشو . »

آن ها تنهاش گذاشتند . در اتاقش نشست و آرنج هایش را بهمیزش تکیه داد . خواست گریه کند اما موفق نشد . سعی کرد کاری کند اشک هایش سرزیر شود ولی ممکن نشد .

بعد از مدتی به حالت عادی برگشت . برای خودش نقشه می کشید . دیگر ناراحت نبود و مغزش طبق معمول کار می کرد . نفر داشت سراپایش را فرا می گرفت و تمام وجودش را زهر آکین می کرد . دیگر کنترل از دستش در رفته بود .

بعد لحظه ای فرا رسید که احساس کرد کاملاً بر اوضاع مسلط شده است . بامدادی که جلوی دریش بود روی کاغذ مر کب خشک کن خطوط منحنی رسم می کرد . وقتی يك ساعت بعد لی وارد اتاق شد کاغذ سیاه شده بود و دایره ها کوچک تر و کوچک تر شده بودند . سرش را بالا نگرفت .

لی به آرامی در را بست و گفت . « برات کمی قهوه آوردم . »

« نمی خوام - چرا ، می خوام . متشکرم ، لی . کار خوبی کردی . »

لی گفت . « صبر کن ! صبر کن ثابت بگم ! »



« واسه چی صبر کنم؟ »

لی بانا راحتی گفت . « یسه بار ازم پرسیدی وبهت گفتم هرچی هست تو خودته واکه بخوای میتویی مهارش کنی . »

« مهارش کنم؟ نمی دونم چی داری میکنی؟ »

لی گفت . « مگه نمی شنوی؟ حالیت همیشه؟ کال، نمی دونی چی دارم میکنم؟ »

« لی، می شنوم ولی تو چی داری میکنی؟ »

« کال ، اون نمی توست جلوی خودشو بگیره . طبیعتش این طوریه . چاره ای نداشت چون نمی تونست عکس العمل دیگه ای نشون بده . ولی تورا و چاره داری ، فهمیدی؟ »

دایره هایی که کال کشیده بود آن قدر کوچک شده بود که چیزی جز یک نقطه ی سیاه درخشان دیده نمی شد .

کال به آرامی گفت . « بی خودی داری لفتش میدی . از لحن حرفات می فهمم که خیال می کنی من آدم کشتم . دس بردار لی . دس بردار . »

سکوت اتاق را فرا گرفته بود . پس از لحظه ای کال سرش را برگرداند و دید اتاق خالی است . از فنجان قهوه روی کنجه بخار بلند می شد . کال قهوه را داغ داغ نوشید و به اتاق نشیمن رفت .

پدش آن چنان نگاهش می کرد که گویی دارد از او عذرخواهی می کند .

کال گفت. « پدر، متأسفم. نمی‌دانستم اسباب زحمت میشم. »  
پاکت پول را از روی ناقچه برداشت و آن را داخل جیب کتش، همان  
جایی که قبلاً بود، گذاشت. بعد با خوسرودی گفت. « بینم چی کار  
می‌کنم. بقیه کجاست؟ »

« او، آبرام مجبور بود بره. هارون همراش رفت. لی‌ام رفت  
بیرون. »

کال گفت. « به نظرم خوبه برم کمی قدم بزنم. »

شب پاییزی همه جا را فرا گرفته بود. کال در جلو را کمی باز کرد و سایه‌ی لی را روی دیوار سفید لباس شویی خیابان روبرو دید. لی روی پله‌ها نشسته بود و بالباس کلفتش کمی چاق به نظر میرسید. کال آرام در را بست و وارد اتاق نشیمن شد و گفت: «شامپاین آدمو نشنه می‌کنه.» آدم سرش را بلند نکرد.

کال بدون سروصدا از در آشپزخانه خارج شد و از باغچه گذشت. از پرچین بلند بالا رفت. روی مرداب تخته‌ای گذاشته بودند. از رویش گذشت و درست بین فانوایی لاکه و دکان حلبی‌سازی در خیابان کاسترو ویل سردر آورد.

قدم زنان به سوی خیابان استون، آن جایی که کلیسای

کائولیک‌ها قرار دارد ، رفت ، به طرف چپ پیچید و از کنار خانه‌ی کارباگا، خانه‌ی ویلسون و خانه‌ی زابالا گذشت . دوباره به طرف چپ پیچید و وارد خیابان ساترال نزدیک خانه‌ی اشتاین‌بک شد. دو کوچه آن طرف‌تر از بغل مدرسه‌ی دست‌اند به طرف چپ پیچید. درختان بمریزی مقابل مدرسه تقریباً عریان بودند، ولی چند برگ زرد هنوز در برابر باد شامگاهی تکان می‌خوردند.

کال احساس کیچی می‌کرد. حتی نمی‌دانست به علت یخ زدن قلعه‌ی کوه‌ها هوا خیلی سرد شده است. سه کوچه آن طرف‌تر برادرش را دید که زیر نور چراغ خیابان به سویش می‌آید. از طرز راه رفتنش فهمید که او برادرش است.

کال قدم‌هایش را آهسته کرد و وقتی هارون نزدیک شد گفت: « سلام. دنبال می‌گشتم. »

هارون گفت: « از اون‌چه که امروز بعد از ظهر اتفاق افتاد

متأسفم. »

« تقصیر تو که نبود - فراموشش کن. » دوبرادر شاه به شاه‌ی هم‌راه می‌رفتند. کال گفت: « باهام بیا . یه چیز می‌خوام بهت نشون بدم. »

« اون چیه؟ »

« حالا بهت نمی‌گم. ولی خیلی جالبه. تو خوشتر خواهی آمد. »

«خیلی طول می‌کشه؟»

«نه، اصلا طول نمی‌کشه.»

آنها از خیابان ساتراپ گذشتند و به سوی خیابان کاسترو

ویل رفتند.

## ۵

گروهان اکسل دین عموماً اداره نظام وظیفه‌ی سن حوزه را سرساعت هشت باز میکرد ، ولی اگر کمی دیر می شد سر جوخه کمپ آن جا را باز میکرد و گله‌ای هم نداشت . اکسل در این مورد استثنایی نبود . دوران صلحی که ارتش امریکا در فاصله‌ی دو جنگ با اسپانیایی‌ها و آلمانی‌ها داشت آن چنان تغییری در او به وجود آورده بود که دیگر نمی توانست خودش را با زندگی روزمره اداری وقف دهد . يك ماه مرخصی متقاعدش کرده بود برای کارهای کشوری نامناسب است . دو بار خدمت در زمان صلح آن قدر تبلیش کرده بود که دیگر به درد جنگ نمی خورد ، و به هر ترتیبی بود کاری کرد تا در آن شرکت نکند . اداره نظام وظیفه‌ی سن حوزه ثابت کرد که او زیاد هم از جریانات

دور نیست و می‌داند چه کار کند. با جوان‌ترین دختر خانواده‌ی ریچی<sup>۱</sup> که در سن حوزه زندگی می‌کرد رابطه‌ی عاشقانه داشت .

با وجود این که کمپ تهر به‌ی کافی نداشت ولی هر طور بود فوت و فن‌های اداری را یاد می‌گرفت . میدانست باید با رؤسا کنار بیاید و با افسران دیگر تماس‌ها امکان‌معاشرت نکند . اگر گروه‌بان دین سربه سرش می‌گذاشت برایش مهم نبود .

در ساعت هشت و نیم وقتی دین وارد اداره شد دید سر جوخه کمپ پشت میزش به خواب رفته است و جوان‌ک خسته‌ای آن جا نشسته و انتظار می‌کشد . دین به پسر که نگاه کرده و بعد پشت میله رفت و دستش را روی شانه‌ی کمپ گذاشت .

گفت . « عزیزم ، بلبلا دارن می‌خونن . صبح شده . »

کمپ سرش را بلند کرد ، با پشت دستش دماغش را پاک کرد و عطسه کرد . گروه‌بان گفت . « جون دلم ، پاشو ، مشتری داریم . » کمپ پلک‌های باد کرده‌ی چشمانش را کمی باز کرد و گفت . « صبحه‌ای نیست . »

دین پسر که را ورا انداز کرد و گفت . « خدای من ، چه پسر خوشگلی ! انشاالله هواشو داشته باشن . سر جوخه ، تو ممکنه خیال کنی اون می‌خواد با دشمن بجنگه ولی من فکر می‌کنم داره از عشقش فرار می‌کنه . »

کمپ وقتی دید گروهبان سر شوخی دارد خوشحال شد و گفت.  
« فکر می کنی به دختر احساساتشو جریحه دار کرده یاشمن ؟ » کمپ  
همیشه سعی می کرد به میل گروهبان رفتار کند .

« شاید داره از خودش فرامی کنه . »

کمپ گفت . « من اون عکسودیدم . شبیه گروهبایای نخم

حرومه . »

دین گفت . « باورم همیشه . بیا اینجا جوون . بگو ببینم ، هجده -

سالته ؟ »

« بله ، آقا . »

دین رو به سر جوخه کرد و گفت . « نظرت چیه ؟ »

کمپ گفت . « من میکم که هیکلشون درشته سنشونم قانونیه . »

گروهبان گفت . « ما فرض می کنیم هجده سالته شده و روشم

وای میستیم . قبوله ؟ »

« بله ، آقا . »

« این فرمو بگیر بر کن . حساب کن چن سالته وستو همین

جا بنویس ، یادت مره چن سالت بوده . »



# فصل پنجاهم

## ۱

جو دلش نمیخواست کیت در گوشه‌ای بنشیند و ساعت‌ها به نقطه‌ای خیره شود. زیرا معنی این کار این بود که دارد فکرمی کند و چون صورتش حالت خاصی نداشت، جو نمی‌توانست افکارش را بخواند. از این وضع ناراحت بود و نمی‌خواست اولین شاسی را که به او آورده بود از دست بدهد.

فقط يك نقشه درس داشت - و آن این بود که او را آن قدر به هیجان بیاورد تا حرف‌هایش را بزند. آن گاه می‌توانست هر سؤالی از او بکند. ولی با وضع فعلی که کیت نشسته بود و به دیوار نگاه

می کرد، این کار امکان پذیر بود. حالا آیا او به هیجان آمده بود یا خیر؟

جو میداست کیت متواپیده است، ووقتی از او پرسید صبحانه می خواهد یا نه، کیت سرش را آن چنان به آهستگی تکان داد که نمی شد گفت سؤالتش را شنیده است یا خیر.

جو مرتباً به خودش می گفت. «کاری نکن! فقط این دوروورا بیلک وچشم وگوشه واکن.» دخترهای داخل خانه چیزی از قضیه بوبرده بودند ولی ترسوها نمی توانستند سرونه داستان را هم بی آورند. کیت فکر نمی کرد. ذهنش مانند خفاشی که درشامگاه به این طرف وآن طرف میرود، از موضوعی به موضوع دیگر می پرید. صورت آن پسرک موطلائی خوشگل را که چشماش از تعجب گرد شده بود، پیش خودش مجسم می کرد. حرف های زشتش در گوش کیت زنگ می زد؛ ولی پسرک به کیت فحش نمی داد بلکه به خودش تاسزا می گفت. بعد برادر گندمگوش را دید که به در تکیه داده و می خندد.

کیت هم خندید - این بهترین و سریع ترین راهی بود که می توانست برای دفاع از خود برگزیند. پسرش چه کار می خواست بکنند؟ پس از آن که آهسته از آن جا دور شد، چه کرده بود؟

چشمان کال را که ضمن بستن در بی رحمانه نگاهش می کرد مجسم می کرد.

چرا برادرش را آورده بود؟ از او چه می خواست؟ منظورش از

آمدن چه بود؟ اگر کیت قضیه را می دانست می توانست از خودش مواظبت کند. ولی نمی دانست.

دوباره انگشتانش شروع کردند به درد گرفتن. این بار قطعی دیگری درد می کرد. وقتی حرکت می کرد کفل راستش به شدت درد می گرفت. باخود فکر می کرد. « به زوری جای درد عوض میشه، تا جایی که همه شون دست به دست هم میدن و به یه نقطه فشار میارن.» هر چه جو به خودش نصیحت می کرد فایده ای نداشت. یک قوری چای برای کیت برد، آهسته به در اتاقش ضربهای زد، در را باز کرد و داخل شد. کیت از جایش تکان نخورده بود.

گفت. « خانوم، واستون چایی آوردم.»

کیت گفت. « بذارش رومیز.» بعد مکثی کرد و گفت. « متشکرم،

جو.»

« خانوم، منم این که حالتون خوب نیست؟»

« درد دوباره شروع شده. دوا فایده ای نکرده.»

« میتونم کاری واستون بکنم؟»

کیت دستش را بلند کرد و گفت. « دستامو از میچ قطع کن.»

دردی که در اثر بلند کردن دستش عارض شده بود باعث شد سورش

درهم شود. بعد فاله کنان گفت. « آدم احساس بیچارگی می کنه.»

جو تا کنون ندیده بود کیت اظهار ضعف کند و به طور غیرمیزی

احساس کرد حالا وقت آن رسیده است که هر کاری دلش می خواهد

بکند. گفت. « شاید دلتون نمی‌خواد مزاحمتون بشم، ولی یه حرفایی دارم که می‌خوام بهتون بزنم. » از مکثی که کیت کرده بود فهمیداد به هیجان آمده است.

کیت با ملایمت پرسید. « منظورت چیه؟ »

« همون خانوم دیگه. »

« آهان، منظورت اینله؟ »

« بله، خانوم. »

« دیگه ازش خسته شدم. حالا چی می‌خوای بگی؟ »

« خب، همون طور که اتفاق افتاده واستون تعریف می‌کنم. خودم که نمی‌تولم ازش چیزی سر در بیارم. تو دکون سیگار فروشی کلاگه بودم که یه نفر به طرفم اومد و گفت. (تو جویری؟)، بهش گفتم. (کی گفته؟) پرسید. (دبال کسی می‌گشتی؟). جواب دادم. (اگه چیزی می‌دونی بگو.) تا حالا اوتو ندیده بودم. اون مردیکه گفت. (بهم گفتن اون می‌خواد باهات صحبت کنه.) و من بهش گفتم. (اشکالی نداره؟) چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت. (شاید یادت رفته باشه قاضی چی گفت.) به نظرم منظورش این بود که اون می‌خواد برگردم، نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی کیت انداخت و دید همان‌طور دارد زل می‌زند.

کیت گفت. « ازت پول خواست؟ »

« نه، خانوم. یه چیزی بهم گفت که من نفهمیدم. بهم گفت.

(تاحالا اسم فی رو شنیدی؟) بهش گفتم . (نه) بعد گفت . (بهمتره باهاتش حرف بزنی .) بهش گفتم . (شاید .) و بعد از اون جا دور شدم . من که از قضیه سر دریا آوردم . با خودم گفتم بهمتره ازتون بیرسم .

کیت پرسید . « تو تاحالا اسم فی رو شنیدی؟ »

« نه ، ابدأ ، نه . »

صدای کیت ملایم شد . « منظورت اینه که تا حالا شنیدی به وقتی فی صاحب این خونه بوده؟ »

جو در معده اش احساس سوزش کرد . چقدر احمق بود ! نمی توانست جلوی دهانش را بگیرد . مثل خر در گل فرورفته بود . « چرا - حالا که فکرشو می کنم می بینم این اسم به گوشم خورده - خیال می کردم اسمش فیت بوده . »

کیت از این که جو احساس خطر کرده بود خوشحال به نظر میرسید . پسرک موطلابی و درد دستش را فراموش کرد . حالامی توانست در این باره فکر کند و از این موضوع استقبال می کرد .

خنده ملایمی کرد و گفت . « فیت ! حالا واسم چایی بریز ،

جو . »

وقتی دست جو لرزید و قوری به فنجان خورد و سر و صدا راه انداخت ، به رویش یآورد . حتی وقتی که جو فنجان را جلوش گذاشت و بعد يك قدم عقب رفت تا نگاهش با نگاه کیت تلافی نکند ، باز هم

به روی خودش یآورد. جو حسابی فکران شده بود.

کیت با صدای ملتسانه‌ای گفت. « جو، فکر می‌کنی بتونی کمکم کنی؟ اگه بهت ده هزار دلار بدم، فکر می‌کنی بتونی فزیه رو راس وریس کنی؟ » لحظه‌ای درنگ کرد و بعد درصندلی‌اش چرخید و به چشمان جو خیره شد.

اشک در چشمان جو حلقه زده بود و لب‌هایش را می‌لیسید. وقتی کیت درصندلی‌اش چرخید جو يك قدم عقب رفت، انگار کیت به او سیلی زده بود. کیت چشمانش را ازاد بر نمی‌داشت.

« جو، خوب معیتو گرفتیم؟ »

« خانوم، نمی‌دونم منظور تون چیه. »

« خودت برو بفهم - بعدیا بهم بگو. تو که خوب میتونی از قضایا سردیاری. نرزو بفروست بیاد این جا. »

جو که احساس می‌کرد شکست خورده است، دلش می‌خواست از اتفاق کیت بیرون برود. کارها را خراب کرده بود و دیگر نمی‌شد درستش کرد. اون لکانه هم آن قدر پر رو بود که به جو بگوید.

« متشکرم که چایی آوردی. پسر خوبی هستی. »

می‌خواست در را محکم بهم بزند ولی جرأت نداشت. کیت در حالی که می‌کوشید طوری حرکت کند که استخوان لگن خاصرهایش ددد نگیرد از جایش بلندشده. به طرف میزش رفت و يك ورق کاغذ برداشت. برایش مشکل بود قلم را در دست بگیرد.

درحالی که بازویش را حرکت میداد ، چنین نوشت ، « رالف عزیزم: به کلانتر بگو بدیست که اثر انگشت جو والریدو بررسی بکنه. جو که یادت می‌آد. اون واسه من کار می‌کنه. مخلص تو کیت. » داشت نامه را تا می‌کرد که ترز وارد شد. قیافه‌ی وحشت زده‌ای داشت.

« منو می‌خواستین؟ مگه من کاری کردم؟ خانوم، من که سعیو کردم. حال فقط خوب بود. »

کیت گفت. « بیا این‌جا. » و همان‌طور که دخترک کنار میز منتظر بود کیت سرفرست نشانی را روی پاکت نوشت و نمبری درویش چسباندو گفت. « می‌خوام به کاری واسم بکنی. به مغازه شیرینی فروشی بل برو و به جعبه‌ی پنج‌پوندی شکلات مخلوط و به جعبه‌ی یه‌پوندی از همون شکلاتا بخر. جعبه‌ی بزرگوبنده به دخترا. سر راه به داروخانه‌ی کرو برو و واسم دوتا مسواک و یه جعبه پودر دندان شویی بخر - می‌دونی، از اون جعبه‌هایی که در داره. »

« چشم خانوم. » ترس ترز دیگر ریخته بود.

کیت گفت. « بودختر خوبی هستی. ازدور مواظبت بودم. ترز، حال خوب بیست. اگه این کارو خوب انجام بدی، وقتی به بیمارستان رفتم تورو مسوول این خونه می‌کنم. »

« شما - شما می‌خواین برین بیمارستان؟ »

« عزیزم، هنوز نمی‌دونم. ولی به کمکت احتیاج دارم. اینم

پول شکلات. مسواک یادت نره. »

« چشم، خالوم. متشکرم. حالا میتونم برم؟ »

« آره، ولی به جور برو که دخترای دیگه نفهمن من با تو حرف

زدم. »

« از در عقب میرم. » وبعد با عجله به طرف در رفت.

کیت گفت. « یادم رفته بود بهت بگم این نامه رو تو صندوق

پست بندازی. »

« خالوم، حتماً این کارو می کنم. رو چشم. کار دیگه ای هم

دارین؟ »

« عزیزم، دیگه کاری ندارم. »

وقتی دخترک رفت کیت دست هایش را روی میز تکیه داد تا

انگشتان کج شده اش استراحت کند. با خود فکرمی کرد شاید همیشه

از موضوع اطلاع داشته ولی حالا لازم نبود درباره اش فکر کند. سر

فرصت فکرش را خواهد کرد. آن ها جوراً اخراج می کنند، و

به جایش شخص دیگری خواهد آمد، ولی مساله ای اینل همیشه وجود

داشت. دیر یازود... ولی حالا وقت فکر کردن درباره اش نبود. درباره

کل موضوع و سپس در مورد جزئیاتش فکر کرد و بعد موضوع را

فراموش کرد. وقتی داشت درباره پسر موطلابی اش فکرمی کرد این

مساله به یادش آمده بود. صورت متعجب و ناراحت پسرش آنرا برایش

تداعی کرده بود. بعد یادش آمد.



دختر خیلی کوچکی بود با صورت قشنگ و باطراوت مثل صورت  
 پرش - دختر خیلی کوچکی بود. همیشه می دانست که زرنکه تر و  
 خوشگل تر از دیگران است. ولی گاهی احساس وحشت و تنهایی  
 می کرد، به طوری که خود را انگار در جنگلی در محاصره دشمن میدید.  
 آن گاه هر فکر یا حرف یا نگاهی برای این بود که آزارش بدهد و  
 او محلی نداشت تا به آن جا فرار کند و پنهان شود. از وحشت فریاد  
 میزد چون راه فرار یا پناهگاهی وجود نداشت. روزی داشت کتابی  
 می خواند. از وقتی پنج ساله بود می توانست کتاب بخواند. نام کتاب  
 به یادش آمد. کتابی قهوه ای رنگ که عنوانش به رنگ قرمزی نوشته  
 شده بود، و جلد پاره اش کلفت بود. نام کتاب آلیس در سرزمین  
 عجایب بود.

کیت آهسته دست هایش را طوری حرکت داد که فشار به آنها  
 وارد نشود. می توانست تصویرهای کتاب را مجسم کند. آلیس موهای  
 بلند صاف داشت. ولی آن بطری که رویش نوشته شده بود « از من  
 بنوش » زردگی اش را عوض کرده بود. آلیس این را به او آموخته  
 بود.

وقتی ابوه دشمنانش او را محاصره کردند، آماده بود. در  
 جیبش یک بطری آب قند داشت که روی برجش نوشته بود. « از  
 من بنوش. » هر وقت از آن بطری می نوشید کوچک تر و کوچک تر  
 می شد تا جایی که دشمنانش نمی توانستند او را پیدا کنند اکتی زیر

يك برگه بود و با ان سوراخ مورچه‌ای نگاه می‌کرد و می‌خندید .  
آن‌ها نمی‌توانستند پیدایش کنند. آن قدر ریز بود که می‌توانست از  
لای هر دری وارد شود یا خارج گردد . می‌توانست زیر يك در  
به راحتی راه برود.

آلیس همیشه برای بازی کردن آماده‌گی داشت و همیشه می‌شد  
اورا دوست داشت و به او اطمینان کرد . آلیس دوستش بود و همیشه  
آماده بود اورا تبدیل به موجود کوچکی کند.

همه‌ی این‌ها به قدری خوب و لذت‌بخش بود که می‌توانست  
بدبختی‌هایش را فراموش کند. ولی با وجود همه‌ی این خوشی‌ها يك  
مساله وجود داشت و آن مساله خطر یا ایمنی بود . اگر همه‌ی  
محتویات بطری را سر می‌کشید آن قدر كوچك می‌شد که ناپدید می‌شد  
و دیگر در دنیا وجود خارجی نداشت. و وقتی دیگر نبود انگار زائیده  
نشده بود. این تنها امنیتی بود که وجود داشت. می‌توانست توی  
دختخوابش آن قدر از آن مایع « مرا بنوش » بخورد که به کوچکی  
يك پشه بشود. ولی هیچ گاه آن قدر از آن مایع نخورده بود که هیچ  
شود. این تنها راه فرارش از دست مردم بود.

کیت وقتی به باد آن دختر كوچك و تنها افتاد سرش را مایوسانه  
تکان داد. نمی‌دانست چرا آن حقه یادش رفته بود. با این حقه از خیلی  
بلاها جان سالم به در برده بود. نوری که از برگه شبدر به آدمی ناپدید  
بسیار زیبا بود. کتی و آلیس در حالی که دست در گردن یکدیگر کرده

بودند از میان علف‌های بلند می‌گذشتند - آن‌ها بهترین دست  
یکدیگر بودند. و کسی هیچ وقت مجبور نبود همه‌ی «مرا بنوش» را  
بخورد چون آلیس پیشش بود.

کیت سرش را بین دست‌های تغییر شکل یافته‌اش روی کاغذ  
مرکب خشک‌کن روی میز گذاشت. احساس تنهایی و پریشانی  
می‌کرد. هر کاری کرده بود از روی ناچاری بود. او با دیگران فرق  
داشت - از بعضی جهات بر آن‌ها برتری داشت. سرش را بلند کرد ولی  
اشک‌هایی را که از چشمانش سرازیر بودند پاك نکرد. درست بود.  
او از دیگران قوی‌تر و زرنگ‌تر بود. چیزی درخود داشت که آن‌ها  
فاقدش بودند.

و درست همین‌موقع صورت گندمگون کال جلوی چشمش بود.  
کال بامی‌رحمی لبخند می‌زد. روی سینه‌اش احساس سنگینی می‌کرد  
و به سختی نفس می‌کشید.

مردم دیگر در عوض چیزی داشتند که او نداشت ولی نمی‌دانست  
آن‌چیز چیست. اگر می‌دانست، آماده می‌شد؛ و اگر آماده می‌شد  
می‌توانست برای مدتی طولانی - شاید تاموقمی که زنده بود، آماده  
باشد. انگار مغزش را از چوب ساخته بودند، جسمش مانند عروسک  
خیمه شب‌بازی که به دست يك آدم ناشی افتاده باشد کار می‌کرد،  
ولی با وجود همه‌ی این‌ها به‌طور پیوسته و یکنواخت به کارهایش  
ادامه می‌داد.

ظهر شده بود - از صدای حرف زدن دخترها در اتاق غذاخوری می‌توانست بفهمد ظهر شده است. تنبل‌ها تازه از خواب بلند شده بودند.

کیت نمی‌توانست دستگیره در را بچرخاند. ناچار با کف دستاش دستگیره را چرخاند.

دخترها که داشتند قام‌قاه می‌خندیدند با دیدن او یکه‌خوردند و نگاهش کردند. آشپز از آشپزخانه وارد اتاق شد.

کیت باقی‌افه‌ی بیماریش وحشتناک به نظر میرسید. به دیوار اتاق غذاخوری تکیه‌داد و به دخترها لبخند زد. لبخندش آن‌ها را بیشتر ترساند، چون گویی می‌خواست فریاد بکشد.

کیت پرسید. « جو کجاست؟ »

« خانوم، اون رفته. »

کیت گفت. « گوش کنین. مدتی که خوابم نبرده. می‌خوام دوا بخورم و بنخوابم. نمی‌خوام کسی مزاحم بشه، شام نمی‌خوام. می‌خوام تا فردا صبح بنخوابم. به جو بگین هیچ کس حق نداره تا فردا صبح بیدارم کنه. فهمیدین؟ »

آن‌ها گفتند. « بله، خانوم. »

« پس شب به خیر. حالا بعد از ظهره ولی من می‌گم شب به خیر. »  
دخترها مطیعانه باهم یک‌صدا گفتند. « شب به خیر، خانوم. »  
کیت برگشت و خرچنگ‌وار به اتاقش رفت.

در اتاقش را بست، ایستاد و به همه جا نگاه کرد. داشت تصمیم می گرفت چه کار کند. پشت میزش رفت. با وجود درد دستاش سعی کرد این جمله‌ی ساده را بنویسد. « وصیت می کنم تمام دارایی‌ام را به پسر م هارون تراسک بدهید. » روی کاغذ تاریخ گذاشت و پایش را امضاء کرد « کامرین تراسک ». انگشتانش را نمی توانست از روی کاغذ بردارد. بعد از جایش بلند شد و وصیت نامه اش را همان طور روی میز به جا گذاشت.

فوری را از روی میز برداشت و در فنجانش چای سرد ریخت و فنجان را با خود به اتاق خاکستری رنگ داخل آلوك برد و آن را روی میز مطالعه گذاشت. بعد پشت میز توالث نشست و موهایش را شانه کرد، کمی به سورتش روژ زد و رویش پودر مالید و مایک کمرنگی، طبق معمول، به لب هایش زد. بالاخره ناخن هایش را سوهان زد و ممیزشان کرد.

وقتی در اتاق خاکستری رنگ را بست دیگر نوری از بیرون به داخل اتاق نمی ناپید. فقط نور مخروطی شکل چراغ مطالعه میز را روشن می کرد. بالش هایش را مرتب کرد و نشست. مدت کوتاهی به طور آزمایشی سرش را روی بالش گذاشت. خوشحال بود، انگار به میهمانی میرود. با احتیاط زنجیر را از داخل کمرش بیرون آورد، در لوله‌ی کوچک را باز کرد. کپسول روی کف دستش افتاد. به آن لبخند زد.

گفت. « منو بخور. » و کیسول را روی دهانش گذاشت.  
فنجان چای را بسر داشت. گفت. « منو بنوش. » و چای سرد و  
تلخ را سر کشید.

سعی کرد فقط درباره آلیس فکر کند - آلیس کوچک که  
منتظرش بود. از کوشه‌ی چشمش صورت‌های دیگری را هم می‌دید  
صورت پدر و مادرش، چارلز و آدام و ساموئل هاملتون و بعد هارون.  
می‌دید چگونه کال دارد به او لبخند می‌زند.

کال لازم بود حرفی بزند. برق چشماش انکار می‌گفت. « تو  
به چیزی رو از دست دادی. او را به چیزی داشتن که تو او رو از دست  
دادی. »

سعی کرد دوباره درباره آلیس فکر کند. روی دیوار خاکستری  
مقابل یک جای میخ دیدم می‌شد. آلیس اون جا بود و دستش را دور کمر کتی  
می‌گذاشت و کتی هم دستش را دور کمر آلیس می‌گذاشت و باهم از  
آن جا دور می‌شدند - دو دوست خوب - و به کوچکی سر سوزن  
بودند.

در دست‌ها و پاهایش احساس کمرختی می‌کرد. دستاش دیگر  
درد نمی‌کرد. پلک چشماش سنگین شده بود - خیلی سنگین. خمیازه  
کشید.

با خود فکر کرد یا گفت. « آلیس نمی‌دونه من دارم به آسمونا  
میرم. »

چشماتش بسته شد و حالت سر گیجه و نهوع تكانش داد. چشماتش را باز كرد و با وحشت به اين طرف و آن طرف خيره شد. اتاق خاكستري رنگ تاريك شد و نور مخروطي شكل چراغ مثل آب جاري بود و موج ميزد. و دوباره چشماتش بسته شد و انگشتاتش جمع شد، انگار پستان هاي كوچكي را دارد لمس مي كند . قلبش به سنگيني مي پييد و نفسش كند تر مي شد تا آن قدر كوچك شد كه ديگر هيچ نبود .

## ۲

وقتی کیت جورا سرخص کرد او به آرایشگاه رفت . هر وقت که ناراحت می شد به آرایشگاه میرفت . گفت موهایش را کوتاه کنند و بعد باشامپوی تخم مرغی و داروی تقویت کننده مو بشویند . صورتش را ماساژ دادند و پودر زدند و ناخن هایش را مایکور کردند و کفش هایش را واکیس زدند . عموماً این کار به اضافه ی یک کراوات بود جورا سر حال می آورد ولی وقتی پنجاه سنت العام داد و از آرایشگاه خارج شد هنوز افسرده بود .

کیت مثل موشی او را به تله انداخته بود و رسوایش کرده بود . به قدری هوشمندانه عمل کرده بود که جو نمی توانست کاری بکند .



به قدری او را در حالت ابهام قرار داده بود که جو دست و پایش را گم کرد.

شب ملال آوری آغاز می‌شد، ولی شازده عضو قدیمی و دعو عضو جدید انجمن برادری دانشگاه استانفورد که تازه از سان‌هوان رسیده بودند سر و صدا راه می‌انداختند.

فلورانس که در نمایش سیگار می‌کشید سر فهای شدیدی می‌کرد. هر بار می‌خواست سیگار بکشد سر فاش می‌گرفت و اسب سیرک اسهال گرفته بود.

دانشجویان فرساده می‌زدند و به شوخی همدیگر را می‌زدند. و هر چه که به دستشان می‌رسید می‌دزدیدند.

بعد از این که رفتند، دوتا از دخترهای خاله‌ی کیت با هم مدتی دعوا کردند. تریز مثل جو می‌خواست آن‌ها را ساکت کند. چه شبی بودا

در راه و آن چیز متفکر و خطرناک پشت در خاموش بود. جو قبل از این که به رختخواب برود کنار در ایستاد ولی نمی‌توانست چیزی بشنود. در ساعت دو و نیم در خانه را بست و تا ساعت سه در رختخواب بود. ولی خوابش نمی‌برد. روی تختخواب نشست و هفت فصل از کتاب پیروزی‌های باربارا ورت<sup>۱</sup> را خواند و وقتی هوا روشن شد به آشپزخانه رفت و قهوه درست کرد.

---

## 1- THE WINNING OF BARBARA WORTH

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و فنجان قهوه را با دودستش گرفت. مساله‌ای پیش آمده بود و جو نمی‌دانست آن چیست. شاید کیت فهمیده بود که ایمل مرده است. باید مواظب هر عملی که می‌کند باشد. بعد تصمیمش را گرفت. تصمیمش جدی بود. ساعت نه که به دیدن کیت میرفت باید حواسش را جمع می‌کرد. شاید درست نشنیده بود. فقط حرفش را میزد به طوری که صبا می‌اش نلکند. می‌گفت هزار دلار می‌گیرد و گوش را کم می‌کند و اگر هم کیت موافقت نمی‌کرد باز هم گوش را کم می‌کرد. از کار کردن بازن‌ها خسته شده بود. در قمارخانه‌های رینو کاری برای خودش دست و پا می‌کرد - آنجا دیگر مجبور نبود بازن‌ها سروکله بزند، و آنکهی ساعت‌های کارش هم معلوم بود. شاید یک آپارتمان می‌خرید و تزئینش می‌کرد - صندوق‌ها و کاناپه‌ی بزرگه. دیگر لازم نبود در این شهر خراب شده مخش را معیوب کند. اگر از ایالت خارج می‌شد بهتر بود. با خود فکر کرد بهتر است همین حالا این کار را بکند - فقط کافی بود از سر میزش بلند شود، از پله‌ها بالا برود، در عرض دو دقیقه چمدانش را مرتب کند و برود. همه‌اش سه یا چهار دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. نباید به کسی چیزی بگوید. از این فکر خوشش آمد. از ایمل که شاس یآورده بود، و این هزار دلار هم در معرض خطر بود. پس چه بهتر که صبر کند.

وقتی آشینز آمد جو سر حال نبود. پشت کردنش کور کی زده

بود که روز به روز بزرگتر و بزرگتر می شد. رویش لایه‌ی درون پوست  
نهم مرغ گذاشته بود تا سرش هر چه زودتر باز شود. با آن حال دلش  
نمی خواست کسی در آشپزخانه باشد.

جو به اتاقش رفت و کمی بیشتر کتاب خواند و بعد چمدانش را  
بست. می خواست برود و گورش را کم کند.

سرماعت نه آرام به در اتاق کیت زد و بازش کرد. رختخوابش  
دست نخورده بود. سینی را پایین گذاشت و به طرف در آلونک رفت و  
هر چه به در زد صدایی نشنید. بعد کیت را صدا زد و چون خبری نشد  
در را باز کرد.

نور مخروطی چراغ روی میز مطالعه افتاده بود. سر کیت در بالش  
فرو رفته بود.

جو گفت: «منه این که نموم شب این جا خوا بیدین.» بعد از دیدکش  
شد و لب‌های بی رنگ و چشمان بازش را از لابلای پلک‌های نیمه-  
بسته اش دید و فهمید مرده است.

سرش را تکان داد و فوراً به اتاق دیگر رفت تا مطمئن شود  
در راهرو بسته است. با عجله به طرف میز آرایش رفت، کتوشا را یکی  
یکی باز کرد، کیف‌ها و جعبه‌ی کوچک کنار رختخوابش را واری کرد  
- بی حرکت ایستاد. هیچ چیز یافت نمی شد - حتی یک برس دسته تفره‌ای.  
آهسته به آلونک رفت و جلوی کیت ایستاد - حتی یک حلقه  
یا سنجاقی پیدا نمی شد. بعد زنجیر کوچک دور گردنش را دید و آن  
را باز کرد - یک ساعت طلای کوچک و یک لوله‌ی خیلی کوچک و دو

کلید صندوق پول به شماره‌های ۲۷ و ۲۹ از آن آویزان بود.

گفت: «سلیطه، حالا فهمیدم اونو کجا قایمش کردی.»

ساعت را از زنجیر باریک باز کرد و در جیبش گذاشت. می‌خواست مثنی به دماغ کیت بزند. بعد به فکرش رسید میزش را واری کند.

وصیت‌نامه نوجوش را جلب کرد. با آن می‌توانست پولی به چنگک بیاورد. آن را در جیبش گذاشت. از کشوی میز یک مشت کاغذ برداشت. صورت حساب‌ها و رسیدها؛ در کشوی دیگر بیمه‌نامه؛ در آن یکی کتابچه‌ای که پرورنده دخترها را تشکیل می‌داد. آن را هم در جیبش گذاشت. کش لاستیکی را از یک دسته پاکت قهوه‌ای رنگ باز کرد، یکی از آن‌ها را باز کرد، عکسی در آن بود. در پشت عکس با خط قشنگ کیت نام و نشانی و عنوانی نوشته شده بود.

جو قاه قاه خندید. واقعاً شانس آورده بود. پاکت‌های دیگر را باز کرد. خوشحال بود. انگار یک معدن طلا کشف کرده بود و سال‌ها می‌توانست با پولش راحت زندگی کند. اون عضو انجمن شهر چقدر چاق بود! کش را دوباره دور پاکت‌ها بست. در کشوی بالا هشت اسکناس ده دلاری و یک دسته کلید بود. پول‌ها را در جیبش گذاشت. همچنان که کشوی دوم را که در آن کاغذ مهر و جوهر وجود داشت خواست باز کند ضربه‌ای به در نواخته شد. به سوی در رفت و کمی لایش را باز کرد.

آشپز گفت . «به نفر اومده این جا می خواد تورو ببینه.»  
«کیه؟»

«من از کجا بدویم؟»

جو نگاهی به اتاق انداخت و بیرون رفت . کلید را برداشت  
و در را قفل کرد و کلیدش را در جیبش گذاشت . ممکن بود چیزی  
یادش رفته باشد .

اسکار نوبل در اتاق بزرگ جلویی ایستاده بود ، کلاه خاکستری  
رنگی بر سر داشت و دکمه های کت فرزش را تا بالا انداخته بود .  
چشمش خاکستری کمرنگ و به رنگ ریش زبرش بود . اتاق نیمه  
تاریک بود . هنوز کسی کر کرده ها را بالا نکشیده بود .

جو آهسته از راهرو وارد شد و اسکار پرسید . «تو جویی؟»  
«کی باهام کار داره؟»

«کلاتر می خواد باهات حرف بزنه .»

جو به وحشت افتاد و گفت . «حکم جلب داری؟»

اسکار گفت . «نه . فقط می خوایم ازت چیزایی ببریم و گرنه  
کار دیگه ای باهات نداریم . حالا می آیی بریم؟»

جو گفت . «حتماً ، چرا نه ؟»

آن ها باهم از خانه خارج شدند . جو می لرزید . گفت . «ای کاش

پالتو می پوشیدم.»

«می خوای برو بردار.»

جو گفت. «لازم نیست.»

آن‌ها به طرف خیابان کاسترو ویل رفتند. اسکار پرسید. «تا حالا کارت به کلانتری کشیده؟»

جو مدتی ساکت بود و بالاخره گفت. «بله.»

«واسه چی؟»

جو گفت. «مست کردم و به پاسپورت کتک زدم.»

اسکار گفت. «خب، به زودی معلوم میشه.» و در انتهای کوچه

پیچید.

جو ناگهان شروع کرد به دویدن، از خیابان گذشت و از روی خط آهن پرید و به طرف مغازه‌ها و کوچه‌های محله‌ی چینی‌ها فرار کرد.

اسکار دستکش را از دستش بیرون آورد تا بتواند دکمه‌ی کتش را باز کند و هفت تیرش را بیرون بیاورد. تیر اولش به خطارفت. جو شروع کرد به یله رفتن. در حدود پنجاه یارد دور شده بود و به ابتدای کوچه‌ای رسیده بود.

اسکار کنار پیاده‌رو آرمج چپش را به تیر تلفن تکیه داده، با دست چپش معج دست راستش را گرفت و به طرف کوچه نشانه‌گیری کرد. به محض این که جو از داخل مگسک دیده شد تیر اندازی کرد.

جو باصورت بغزمین افتاد و نیم متر روی زمین سر خورد.

اسکار به باشگاه بیلیارد فیلیپینی‌ها رفت تا تلفن بکند و وقتی برگشت جمعیت زیادی دور جنازه گرد آمده بودند.

# فصل پنجاه و یکم

## ۱

در سال ۱۹۰۳ هارس کوئین به جای آقای آر. کیف کلانتر شد. در مقام معاونت کلانتر تجربیات خوبی به دست آورده بود. اکثر رأی دهندگان معتقد بودند چون کوئین بیشتر کارها را انجام میدهد چه بهتر است خودش کلانتر شود. کوئین تا سال ۱۹۱۹ کلانتر بود. آنقدر در این مقام باقی ماند بود که ما بچه‌های استان ماتری عنوان «کلانتر» را با نام «کوئین» تداعی می‌کردیم و هیچ وقت تصور نمی‌کردیم شخص دیگری کلانتر باشد. کوئین عمری را در این کار گذراند. چون قبلاً

پایش صدمه دیده بود لنگان لنگان راه میرفت. ما می دانستیم او آدم متهوری است، چون در بردهای مسلحانه‌ی زیادی شرکت کرده بود؛ وانگهی قیافه‌اش خیلی شبیه کلانترها بود - چون تنها کلانتری بود که ما می شناختیم. صورتش بزرگ و سرخ و سبیل سفیدش شبیه شاخ گاو بود. چهارشانه و هیکل دار و پر هیبت بود. کلاه گاوچران‌ها را به سرمی گذاشت، کت کمر بنددار می پوشید و در سال‌های اخیر پاپچه‌اش را از قاپی که به شانه‌اش وصل بود آویزان می کرد. اگر پاپچه را به کمرش می بست به شکمش فشار می آمد. تا سال ۱۹۰۳ با همه‌ی نقاط استان آشنا شده بود و در سال ۱۹۱۷ به قدری همه جا را خوب می شناخت که می توانست به نحو شایسته‌ای حوزه‌ی عملیاتش را اداره کند. دیگر جزو دره‌ی سالیانس و کوههای اطرافش شده بود.

از موقعی که کیت به آدام تیر اندازی کرده بود کلانتر کوئین او را زیر نظر داشت. وقتی فی مرد، فوراً حس کرد که احتمالاً کیت در مردش نقشی داشته است ولی دلیلی برای محکومیتش وجود نداشت و یک کلانتر عاقل بی دلیل اقدام به گاری نمی کند. بالاخره هر چه بود آن‌ها فاحشه بودند.

در سال‌های بعد، کیت هر طور بود با او کنار آمد و او تدریجاً برایش احترامی قائل شد. چون نمی شد در این جور خانه‌ها را بست، پس چه بهتر که اشخاص مسول آن‌ها را اداره کنند. اگر شخصی تحت تعقیب بود و به فاحشه‌خانه می آمد کیت او را تحویل کلانتر



میداد. خانه‌اش را طوری اداره می‌کرد که مساله‌ای پیش نیاید. کلانتر کوئین و کیت خیلی خوب باهم کنار می‌آمدند. در حوالی ظهر روز شنبه بعد از مراسم شکرگزاری، کلانتر کوئین کاغذهای داخل جیب جو والری را وادسی کرد. گلوله‌ی سری‌ی یک طرف قلب جو را سوراخ کرده، روی دنده‌هایش پنخ شده و سوراخی به اندازه یک مشت در آن جا باز کرده بود. پاکت‌های داخل جیب جو خونی شده و کاملاً به هم چسبیده بودند. کلانتر با دستمال تم‌داری آن‌ها را از هم جدا کرد. وصیت‌نامه را که ما شده بود خواند. فقط پشت کاغذ خونی شده بود. آن را کناری گذاشت و به عکس‌های داخل پاکت‌ها نگاه کرد. آه عمیقی کشید.

در هر پاکت عکسی بود که اگر نشان داده می‌شد صاحب آن عکس ممکن بود خود کشی‌بکند. جنازه‌ی کیت در پزشکی قانونی بود. در رگه‌هایش فورمالین جاری بود و ممد‌اش را در پزشکی قانونی داخل شیشه گذاشته بودند.

وقتی همه‌ی عکس‌ها را دید به یک شماره تلفن زد. نوبی گوشی گفت: «میتولی به دفترم بیای؟ ما‌ها را نوبعاً بنداز چون جریان خیلی مهمه. منتظرت هستم.»

چند دقیقه بعد وقتی آن‌مرد بی‌نام‌ونشان در دفتر کارش، واقع در زندان قدیمی استان، پشت داد‌گناه، حاضر شد، کلانتر کوئین وصیت‌نامه را در جلویش گذاشت و گفت: «تو که قاضی هستی میتولی

بگی این وصیت‌نامه ارزش دارد یا نه؟

آن شخص دوسطر وصیت‌نامه را خواند، نفس عمیقی کشید و گفت: «این همون شخصیه که من فکر می‌کنم؟»  
«آره»

«خب، اگه اسمش کاترین تراسکه و این خط خودشه، و اگه هارون تراسک پسرشه، وصیت‌نامه اعتبار دارد.»  
کوئین با پشت‌انگشت سیاب‌باش دستی به سبیلش کشید و گفت:  
«تو اولو میشناختیش، مگه نه؟»

«نمی‌تونم بگم واقعاً می‌شناختمش. فقط می‌دوستم کیه.»  
کوئین آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. «بشین، می‌خوام باهات حرف بزنم.»  
آن شخص صندلی را جلو کشید. با دگمه‌های کتش بازی می‌کرد.

کلاتر پرسید: «کیت ازت باج سبیل می‌خواست؟»  
«نه، چرا ازم باج سبیل بخواد؟»  
«به عنوان یه دوست دارم ازت سؤال می‌کنم. تو می‌دولی که اون مرده. حالا میتولی یه چیزایی بهم بگی؟»  
«می‌دونم منظورت چیه - هیچ‌کی ازم باج سبیل نخواست.»  
کوئین عکسی از داخل پاکت درآورد، مانند ورق بازی آن را برگرداند و روی میز سر داد.

آن شخص عینکش را روی چشمانش جا به جا کرد، نفس عمیقی کشید و با ملایمت گفت. «با عیسی مسیح.»  
«تو نمی دوستی اون این عکسو داره؟»  
«آره، می دوستم. خودش بهم گفت. هارس، نورو خدا - با این می خوای چی کار کنی؟»

کوئین عکس را از دستش گرفت.  
«هارس، بگو می خوای باهاش چی کار کنی؟»  
«می خوام بسوزونمش.» کلانتر انگشت شستش را روی لبه‌ی پاکت‌ها کشید و گفت. «خیلین، اینا میتونن تمام این استانو بهم بززن.»

کوئین فهرستی از اسامی تهیه کرد و روی کاغذ نوشت. بعد به زحمت از جایش بلند شد و به طرف بخاری دیواری رفت. روزنامه‌ی صبح‌سالی‌ناس را مچاله کرد، به آن کبریت زد، و آن را داخل بخاری انداخت، و وقتی آتش گرفت پاکت‌ها را داخل بخاری انداخت و در بخاری را بست. آتش زبانه می کشید و شعله‌ها از پشت دریچه‌های کوچک‌ طلقی بخاری به رنگ زرد دیده می شدند. کوئین دست‌هایش را بهم مالید، انگار کثیف شده بودند. گفت. «منفی هاشونم توش بودن. میز کیتو هم حسابی زیر و رو کردم. عکس دیگه‌ای پیدا نمی شد.»  
آن شخص خواست حرفی بزند ولی صدا در گلویش خفه شد.  
«هارس، متشکرم.»

کلاتر لنگان لنگان به طرف میزش رفت و فهرست اسامی را برداشت و گفت: «می‌خوام به کاری واسم بکنی. فهرست این جامست. به هر کی اسمش توشه بگو عکسارو سوزوئدم. تو که همه‌شونو می‌شناسی، خدا می‌دونه. هر کدوم از اولارو تنهایی گیر یار و بهش دقیقاً بگوچی شده. اولا حرفتو باور می‌کنن. هیچ کی پاک پاک نیست. حالا این جارو بیگاکن!» بعد در بخاری را باز کرد و کاغذهای سیاه شده را با ابر آن‌قدر به هم زد که تبدیل به پودر شدند. گفت: «اینم بهشون بگو.»

آن شخص نگاهی به کلاتر انداخت، و کوئین میدانست هیچ قدری در روی زمین نمی‌تواند جلوی تنفر این مرد را نسبت به خودش بگیرد. تا ابد مانعی بین آن دو به وجود آمده بود و هیچ کدامشان حاضر نبود به این موضوع اعتراف کند.

«هارس، نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم.»

و کلاتر با تأسف گفت: «اشکالی نداره. از رفقای انتظار دارم واسم از این جور کارا بکنن.»

آن شخص با ملایمت گفت: «اون لکاته‌ی بیشرف.» و هارس کوئین میدانست این ناسزا شامل حال خودش هم می‌شود.

میدانست مدت زیادی در شغلش باقی نخواهد ماند. این جور آدم‌ها خیلی راحت می‌توانستند باعث اخراجش شوند. آهی کشید و روی صندلی نشست و گفت: «حالا برو ناهارتو بخور. من حالا کاردارم.»

در ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه کلاتر کوئین از مقاطع  
خیابان اصلی و ساترال گذشت و از ساتوایی رینو يك قرص نان  
فرانسوی، که هنوز داغ بود و بوی خمیر از آن بلند می شد خرید.  
دستگیره‌ی پله‌ها را گرفت تا بتواند از پله‌های ایوان‌خانه‌ی  
تراسک بالا برود.

لی در را باز کرد، حوله‌ی ظرف خشک کنی را دور کمرش  
پیچیده بود. گفت: «ایشون خونه لیستن.»

«تو راهه. به اداره‌ی مشمولین تلفن زدم. منتظرش می موم.»  
لی به کناری رفت تا او واردخانه شود. او را به اتاق نشیمن  
راهنمایی کرد و گفت: «یه فنجان قهوه‌ی داغ خوب می خواین؟»  
«آره، می خوام.»

لی گفت: «نازه درستش کردم.» و به آشپزخانه رفت.  
کوئین به همه‌جای اتاق نشیمن نگاهی انداخت. احساس می کرد  
دیگر نمی خواهد کلاتر باشد. یادش آمد روزی دیگری گفته بود.  
«خوشم می آید به بیچه‌رو به دنیا بیآرم، چون آگه تو کارم موفق بشم، لذت  
می برم.» کلاتر غالباً به فکر این حرف دکتربود. به نظرش می آمد  
اگر هم کارش را خوب انجام دهد بالاخره برای شخص دیگری ناراحتی  
به وجود می آید. دیگر فکر نمی کرد ادامه‌ی کارش ضروری باشد.  
چه دلش می خواست و چه نمی خواست می بایست بازنشسته می شد.  
هر کس برای خودش تصویری از بازنشستگی دارد و می خواهد

کارهایی را که هنگام اشتغال فرصت انجام دادنشان را نداشته، انجام دهند مانند مسافرت رفتن و خواندن کتاب‌هایی که قبلاً وانمود می‌کرد خوانده است. کلاتر سال‌ها این آرزو را داشت که در موقع بازبستگی باشکار و ماهی‌گیری خودش را مشغول کند در کوه‌های سانتالوسیا پرسه بزند و کنار بهرهای فراموش شده چادر بزند. ولی حالا که وقت بازبستگی‌اش فرا رسیده بود نمی‌خواست این کارها را انجام بدهد. خوابیدن روی زمین باعث می‌شد پایش درد بگیرد. میدانست وزن گوزن چقدر است و چقدر حمل کردن جسدش مشکل است. حالا دیگر از خوردن گوشت گوزن هم زیاد خوشش نمی‌آمد. مادام رینو گوشت گوزن را در شراب می‌خواباند و به آن ادویه می‌زد. چه فایده‌ای داشت، اگر بسا يك كفش کهنه و پاره هم همان کار را می‌کردند خوشمزه می‌شد.

لی يك قهوه جوش صافی دار آورده بود. سروصدای آب جوش در داخل محفظه‌ی شیشه‌ای بلند شده بود. باشم پلیسی‌اش دریافته بود لی دروغ گفته و قهوه‌ی تازه به جوش یآورده است.

پیرمرد مغزش خوب کار می‌کرد - به کارش وارد بود. می‌توانست قیافه‌های قدیمی، صحنه‌ها و گفتگوها را به یاد بیاورد و درباره‌شان فکر کند. مثل صفحه‌ی گرامافون یا فیلم می‌توانست دوباره آن‌ها را از اول مرور کند. همان‌طور که درباره گوشت گوزن فکر می‌کرد يك مرتبه به یادش آمد که اتاق نشیمن وضع نامرتبی دارد. با خود

گفت. «چرا این اتاق اینطوریه؟»

کلانتر اتاق را با دقت مورد بررسی قرار داد - پرده‌های گلداز توری، رومیزی پر نقش و نگار و کوسن‌هایی به رنگ روشن که چشم را خیره می‌کرد. نوری این‌خانه فقط مردها زندگی می‌کردند در حالی که چنان به نظر میرسید زلی آن‌جا را تزیین کرده است.

به یاد اتاق نشیمن خانه‌ی خودش افتاد. خانم کوئین جزیک قفسه‌ی چوبی که شوهرش پیپ‌هایش را آن‌جا می‌گذاشت بقیه‌ی اثاثیه‌ی خانه را خودش انتخاب کرده و خریده بود. درحقیقت آن قفسه را هم خودش برای شوهرش خریده بود. این اتاق هم همان وضع را داشت، به دست یک مرد طراحی شده بود - ولی به طرز اغراق‌آمیزی حالت زنانه داشت. باید کاری باشد. آدام در تزیینش هیچ نقشی نداشت - نه - لی داشت سعی می‌کرد بدون دخالت آدام خانه و کاشانه‌ی درست کند.

به یاد هارس کوئین آمد که مدت‌ها پیش از آدام سوالاتی کرده بود، و یادش بود آدام چقدر رنج می‌کشید. هنوز می‌توانست چشمان وحشت‌زده‌اش را مجسم کند. به نظرش آدام آن قدر نجیب و درست کار بود که نمی‌شد درباره‌اش هیچ شکمی کرد. در این سال‌ها خیلی آدام را دیده بود. هر دو شان در محافل فراماسیونری شرکت می‌کردند. آدام رئیس مجمع بود و هارس هم بعداً جانشینش شد و هر دو شان سنجاق رئیس سابقشان را به سینه می‌زدند. ولی آدام از همه‌کنانه

می گرفت - بین خودش و دنیا دیواری کشیده بود. نمی شد به او نزدیک شد - خودش هم از دیگران دوری می کرد. ولی در آن رنجی که می کشید دیواری وجود نداشت.

از طریق همسرش آدام با زندگی واقعی روبرو شده بود. حالا هارس فکرش را می کرد. صورتش رنگ پریده بود، سوزن هایی در کلوش فرو برده بودند و لوله های لاستیکی فورمالین از سقف آویزان بود.

آدام نمی توانست تقلب بکند. او که چیزی از زندگی نمی خواست. آدم باید چیزی از دنیا بخواهد تا نادرست باشد. کلاتر با خود فکر می کرد پشت دیوار چه می گذرد، چه فشارهایی، چه خوشی هایی و چه دردهایی.

در صندلی اش جا به جا شد تا به پایش فشار نیاید. جز خلخل کردن قهوه در قهوه جوش صدای دیگری به گوش نمی رسید. آدام دیر کرده بود. کلاتر با خود فکر می کرد. «دارم پیر میشم و خوشم می آید.»

بعد صدای پای آدام را نزدیک درخانه شنید. لی هم صدای پایش را شنید و با عجله به طرف داهرو رفت و گفت. «کلاتر اینجاست.» انگار داشت به او اعلام خطر می کرد.

آدام لبخند زسان جلو آمد و دستش را دراز کرد و گفت. «هارس، سلام - حکم جلبمو آوردی؟» شوخی اش گرفته بود.



کوئین گفت. «چطوری؟ لو کرت می‌خواد بهم به فنجون قهوه

بده.»

وقتی لی به آشپزخانه رفت سر و صدای ظرف‌ها بلند شد.

آدام گفت. « هارس، مساله‌ای پیش اومده؟ »

« تو کارم همیشه مساله پیش می‌آد . صبر می‌کنم تا قهوه حاضر

بشه. »

« فکر لی رو نکن . هرچی بگیم اون میشنوه . حتی اکه درم

بسته باشه . من نمیتوم چیزی رو ازش پنهون کنم چون همیشه این

کارو کرد. »

لی با سینی وارد شد . داشت برای خودش لبتخند میزد . وقتی

قهوه را ریخت و رفت آدام دوباره پرسید . « هارس ، مساله‌ای پیش

اومده؟ »

« نه، فکر نمی‌کنم. آدام، اون زبیکه هنوز همسرت بود؟ »

آدام خشکش زد. گفت. « آره، چطو مکه؟ »

« دیشب خودشو کشت. »

قیافه‌ی آدام درهم شد و برق اشک در چشمانش دیده شد. اول

سعی کرد خودش را کنترل کند ، ولی نتوانست . صورتش را میان

دستانش گرفت و زد زیر گریه. گفت. « طفلك بیچاره‌ی من! »

کوئین بدون این که چیزی بگوید سر جایش نشست تا آدام

هرچه می‌تواند گریه کند. بعد از مدتی آدام توانست احساساتش را

مهار کند. سرش را بلند کرد و گفت. « هارس، منو ببخش. »  
 لی از آشیزخانه آمد و حوله‌ی مرطوبی در دست آدام گذاشت.  
 آدام چشمانش را با آن پاک کرد و حوله را به دست لی داد.  
 آدام گفت. « انتظارشو نداشتم. » در سیمایش شرمساری دیده  
 می‌شد. « حالا چی کار باید بکنم ؟ می‌گم شوهر شم. دفنش می‌کنم. »  
 هارس گفت. « من جای تو باشم این کارو نمی‌کنم مگه این که  
 مجبور باشم. من واسه این کار این جا نیومدم. » بعد وصیت‌نامه‌ی  
 ناشده را از جیبش در آورد و به آدام نشان داد.  
 آدام وقتی آن را دید بکه خورد. گفت. « این خون - مال  
 او نه؟ »

« نه، نیست. این خون اصلا مال اون نیست. بنحوش. »  
 آدام دو سطر وصیت‌نامه را خواند و به آن خیره شد. « اون  
 نمی‌دونه - کیت مادرشه. »  
 « تا حالا بهش نگفتی؟ »  
 « نه. »

کلاتر گفت. « خدای من! »  
 آدام باجدبیت گفت. « مطمئنم اون ارثشو نمی‌خواد. بیا وصیت-  
 نامه رو پاره کنیم و فراموش کنیم. اگه هارون بفهمه، فکر نمی‌کنم  
 چیزی از مال اون بخواد. »

کوئین گفت. « نبیسه. ما گاهی اوقات کارای غیر قانونی انجام

میدیم. اون به کار صندوق داشت که توش پول بود. مجبور نیستم بهت بگم وصیت نامه یا کلیدو از کجا پیدا کردم. به بانک رفتم. منتظر اجازه داد گاه نشدم. فکر کردم بدبباشه اون جا برم. « در مورد عکس ها چیزی به آدام نگفت. « باب پیر گذاشت در صندوق باز کنم. البته همیشه میشه این کارو انکار کرد. توش در حدود صد هزار دلار یا بیشتر پیدا شد. دسته دسته اسکناس اون تو پیدا شد. جز پول اون تو چیز دیگه ای نبود. »

« هیچی دیگه نبود؟ »

« چرا، به چیز دیگه ام توش بود - عقد نامه. »

آدام به صندوقش نگاه کرد. دوباره حالت بهت زدگی پیدا کرده بود، انگار در این دنیا نبود. چشمش به فنجان قهوه افتاد، آن را برداشت و کمی مز مزه کرد و خیلی آرام وجدی گفت. « حالا میگی چی کار کنم؟ »

کلاتر کوئین گفت. « بهت میگویم چی کار کنی ولی مجبور نیستی هر چی میگویم بکنی. من اگه جای تو بودم، پسر موصدامی کردم. همه چیزو بهش می گفتم - تمام جزئیاتو. واسش توضیح میدادم چرا تا حالا موضوع رو ازش پنهون کرده بودم. چند سالشه؟ »

« هفده سالشه. »

« واسه خودش به مردیده. باید بتونه تحملش کنه، پس چه بهتر

که همه شو به مرتبه بهش بگی. »

آدام گفت. « کال می دونه ، ولی نمی دویم چرا تو وصیت نامه  
اسمی از اون نبرد. »

« خدا می دونه. خب، نظرت چیه؟ »  
« من چیزی نمیتونم بگم ، هرچی تو بگی انجام میدم. ممکنه  
خواهش کنم پیشم بمونی؟ »  
« حتماً. »

آدام صدازد. « لی، به هارون بگو بیاد این جا. خونه نیومده؟ »  
لی در آستانه‌ی در ظاهر شد. پلک‌های سنگین چشمش را برای  
لحظه‌ای بست و دوباره باز کرد. « هنوز نیومده. شاید به دانسگاه  
بر گشته. »

« باید بهم می گفت. می دونی، هارس. ماروز شکر گزاری خیلی  
شامپاین خوردیم. کال کجاست؟ »  
لی گفت. « تو اناقشه. »

« خب، صد اش کن. بگو بیاد تو. کال باید جریانو بدونه. »  
صورت کال خسته به نظر میرسد و شانه‌هایش از شدت خستگی  
پایین افتاده بود. اما در قیافه‌اش بدجنسی و حيله گری دیده می شد.  
آدام پرسید. « می دونی بر ادرت کجاست؟ »

« نه، نمی دویم. »  
« اصلاً باهاش بودی؟ »

« نه. »

«دوشبه خونه نیومده . کجا رفته؟»

کال گفت. «من از کجا بدونم؟ مگه من یاسبان برادر هستم؟»  
سر آدام پایین افتاد و بدنش لرزید. چشمانش برق زد. با صدای  
افسردهای گفت. «شاید دوباره به دانشگاه رفته . لب هایش سنگین  
شده بود و طوری حرف میزد که انگار خواب است. «فکر نمی کنی  
دوباره به دانشگاه رفته باشه؟»

کلانتر کوئین از جایش بلند شد و گفت. «هر کاری از دستم  
بیاد بعداً می کنم. آدام، برو استراحت کن. شوکه شدی.»  
آدام سرش را بلند کرد و گاهی به او انداخت. «شوکه شدم.  
آره، راست میگی. جورج، متشکرم. خیلی ازت متشکرم.»  
«جورج؟»

آدام گفت. «خیلی ازت متشکرم.»

وقتی کلانتر از خانه خارج شد ، کال به اتاقش رفت . آدام  
به صندوقهایش تکیه داد و طولی نکشید که به خواب رفت . با دهان باز  
خرخر می کرد.

لی قبل از این که به آشپزخانه برود مدتی نگاهش کرد. جیبهای  
تان را بلند کرد ، زیرش يك کتاب کوچک جلد چرمی قرار داشت .  
نوشته های آبطلابی روی جلدش تقریباً ازین رفته بود. نام کتاب  
الدیشه های مارکوس اوره لیوس بود. کتاب به زبان انگلیسی

---

I- THE MEDITATIONS OF MARCUS AURELIUS

ترجمه شده بود.

لی عینک دسته فولادی اش را با حوله ای پاک کرد. کتاب را باز کرد و ورق زد. با خود می خندید و به خودش قوت قلب میداد.

در حالی که لب هایش را تکان میداد، آرام آرام کتاب را خواند. « هر آن چه به یاد می آید و هر آن کس که یاد می آورد فانی است.

» همواره بدان که تغییر باعث به وجود آمدن وقایع است و آگاه باش که ماهیت دنیا ایجاب می کند که همه چیز را تغییر دهد و چیزهای جدیدی همانند آن ها بیآفرینند. چون هر چه وجود دارد نغم آن چیزی است که به وجود خواهد آمد. «

لی به پایین صفحه نگاه کرد. « بسزودی خواهی مرد ولی از آشفتنگی ها بر حذر نخواهی ماند، و از آفت بلایا مصون نخواهی بود، همه ی این ها در پیش راه تو است. عادل باش تا عاقل باشی. «

لی سرش را از روی کتاب برداشت و طوری با آن صحبت کرد که گویی دارد بایمکی از اقوام کهنسالت حرف میزند. « درست است، سخت است. متأسفم. ولی فراموش نکن که گفتی، ( همواره راه کوتاه را برگزین چون راه کوتاه راه طبیعی است ) - آنرا فراموش نکن. « کتابدرا ورق زد. در صفحه ی اول کتاب با ممداد نوشته شده بود، « ساموئل هامیلتون. «

ناگهان احساس کرد حالش خوب است. نمی دانست آیا ساموئل هامیلتون فهمیده بود چه کسی کتابش را دزدیده است. لی فکرمی کرد

بهترین راه این است که کتاب را بدزد و از دیدنش راضی بود. با انگشتانش جلد چرمی اش را موازش داد و بعد کتاب را زیر جعبه‌ی نان گذاشت. با خود می گفت: «البته اون می دوست کی کتابو بر داشته. چه کس دیگه ای ممکن بود کتاب مارکوس اوره‌لیوس رو بدزده؟» به اتفاقش رفت و صندلی کنار آدام که هنوز خواب بود گذاشت.

## ۲

کال در اتاقش پشت میز نشست، آرنج‌هایش را به‌هم‌ز تکیه داد و با دستانش سرش را که درد می‌کرد گرفته بود و شقیقه‌هایش را نوازش میداد. دلش به‌هم خورده بود و دهانش بوی و بسکی میداد. مرق بن و لباس‌هایش بوی مشروب گرفته بود. هنوز مست بود.

کال قبلاً مشروب نخورده بود، چون احتیاجی به خوردنش نداشت. رفتن به‌خانه‌ی کیت دردش را دوا نکرده بود و انتقامش پیروزمندانه بود. درزهنش چیزی جز خاطرات مبهم، احساسات درهم و برهم، صدا و تصویرهای گنگ و وجود نداشت. آنچه که واقعیت داشت و آنچه که تصور می‌کرد درزهنش جدا نشدنی بود. وقتی از



خانه‌ی کیت بیرون می‌آمد هارون را که گریه می‌کرد در آغوش گرفت ولی برادرش چنان مشت محکمی به او زد که به زمین افتاد. در تاریکی بالای سرش ایستاد و بعد ناگهان شروع به دویدن کرد. همان طور که می‌دید مانند کودک دل‌شکسته‌ای فریاد می‌زد. بعد از این که دور شد هنوز صدای گریه‌اش به گوش کال می‌رسید. کال مدتی زیر درختی که جلوی حیاط کیت رویده بود بی‌حرکت افتاد. سرو صدای موتور لکوموتیو و واگن‌های باری را که به هم متصل می‌کردند شنید. چشمانش را بست؛ احساس کرد کسی دارد به او نزدیک می‌شود. سرش را بلند کرد. کسی رویش خم شده بود. خیال کرد کیت است ولی آن شخص هر که بود آهسته دور شد.

بعد از مدتی کال از جایش بلند شد، لباس‌هایش را تکان داد و به طرف خیابان اصلی رفت. از این که زیاد ناراحت نشده بود متعجب بود. زیر لب زمزمه می‌کرد. «یه گلیه که از زمین نمی‌روبه و خیلی ام دیدیه -»

تمام روز جمعه کال در فکر بود. نزدیکی‌های غروب جولاکوفا برایش قدری ویسکی خرید. کال هنوز به سن قانونی نرسیده بود که خودش ویسکی بخورد. جو می‌خواست همراه کال بیاید، ولی وقتی کال یک دلار به او داد خوشحال شد و رفت برای خودش کنیاک بخرد. کال به کوچه‌ی پشت‌خانه‌ی آبوت رفت و زیر سایه، پشت ستونی نشست. اولین شبی که مادرش را دیده بود همین‌جا بود. روی

زمین چهارزانو نشست، و با وجود داشتن حالت تهوع، ویسکی را خورد. دوبار استفراغ کرد ولی به خوردن ادامه داد تا این که زمین شروع به چرخیدن کرد و چراغ خیابان دایره وار رقصید.

بالاخره بطری از دستش به زمین افتاد و کال بیهوش شد ولی در همان حالت بیهوشی استفراغ می کرد. سگک و لگردد کم مویی بادی که هوا کرده بود در کوچه پرسه میزد و در مقابل هر تیر چراغی توقف می کرد، ولی وقتی بوی کال به مشامش خورد شروع کرد به دور و روش پلکیدن. جولا گونا هم به همان ترتیب کال را پیدا کرد. جوآن بطری را که کنار پای کال افتاده بود برداشت و تکانش داد و در مقابل نور چراغ خیابان گرفت و دید کمی ویسکی در آن باقی مانده است. دنبال چوب پنبه گشت ولی نتوانست پیدایش کند. در حالی که انگشت شستش را داخل بطری کرده بود تا ویسکی از آن به بیرون بریزد، از آنجا دور شد.

وقتی در سحر گاه سرد چشمانش را به دیای بیمار گشود مانند سوسک آسیب دیده ای لنگان لنگان به سوی خانه رفت. راه دوری نمی بایست برود، فقط نامدخل کوچه رفت و از خیابان گذشت.

لی صدای پایش را پشت در شنید و وقتی به زحمت خودش را از راهرو به اتاقش رساند و روی تخت خوابش افتاد لی فهمید که مست است. کال عجیب سرش دردمی کرد و نمی توانست بخوابد. نمی توانست جلوی اندوه و شرمساری اش را بگیرد. بعد از مدتی بهترین کاری که

به نظرش رسید بکند این بود که دوش آب سرد بگیرد و بدنش را با سنگ پاماساز دهد. اذرددی که هنگام انجام این کار می کشید لذت می برد.

می دانست که باید نزد پدرش به گناهِش اعتراف کرده و از او طلب بخشایش کند. دیگر مجبور بود برای همیشه خودش را پیش هارون کوچک کند. بدون این کار زندگی امکان پذیر نبود. وقتی اسمش را صدا زده بودند و در اتاقی با کلاستر کولین و پدرش روبرو شده بود، سخت عصبانی بود. تنفرش نسبت به خود متوجه دیگران شد. مانند سگ ولگردی شده بود. نه کسی دوستش داشت و نه او کسی را می توانست دوست داشته باشد.

بعد به اتاقش رفت. سخت احساس گناه می کرد و هیچ وسیله ای برای رهایی از این احساس نداشت.

دلش برای هارون شور میزد. ممکن بود آسیبی ببیند و دچار مشکلی شود. این هارون بود که نمی توانست از خودش مواظبت کند. کال می دانست باید هر طور شده هارون را پیدا کند و به وضع روحی اش سرسامانی دهد. حتی بافدا کردن خودش هم شده باید این کار را انجام میداد. و همان طور که شخص گناهکار احساس می کند باید گناهِش را بافدا کاری جبران کند، او هم چنین احساسی داشت. برای نجات هارون فدا کاری لازم بود.

کال به طرف کمد لباس هایش رفت و پاکت پول را از زیر

دستمال‌های داخل کتو بیرون آورد. به اطراف اتاق نگاه کرد و یک سینی چینی برداشت و روی میزش گذاشت. نفس عمیقی کشید. هوای خنک مطبوع بود. یکی از اسکناس‌ها را برداشت و از وسط تا کرد، بعد کبیریتی را روشن کرد و اسکناس را آتش زد. اسکناس همان‌طور که می‌سوخت لوله می‌شد تا این که به رنگ سیاه درآمد. شعله‌های آتش به هوا بلند شده بود. فقط وقتی که آتش کم مانده بود انگشتانش را بسوزاند، اسکناس سوخته را به درون سینی انداخت. بعد اسکناس دیگری را برداشت و آتش زد.

وقتی شش اسکناس را آتش زد، لی بدون این که در بزند وارد شد و گفت: «بوی سوختگی می‌آید.» بعد فهمید کال چه کار دارد می‌کند و گفت: «وای!»

کال فکر کرد لی می‌خواهد مداخله کند ولی او هیچ عکس‌العملی نکرد. لی دست‌هایش را دور کمرش گذاشت و بدون این که چیزی بگوید همان‌جا منتظر ماند. کال لاجو جابه اسکناس‌ها را یکی بعد از دیگری بسوزاند تا این که همه‌شان سوختند. بعد خرده‌های سیاه شده را با انگشتانش تبدیل به پودر کرد و منتظر ماند تا لی چیزی بگوید، ولی او نه حرکتی کرد و نه حرفی زد.

سرانجام کال گفت: «ا که می‌خواهی باهام حرف بزنی، بزنی.»

چرا معطلی؟

لی گفت: «نه، نمی‌خوام حرف بزنی و ا که تو نمی‌خواهی باهام

حرف بزلی - یه کم این جا می موم و بعد میرم . همین جا میشینم .  
بعد روی صندلی نشست ، دست هایش را روی هم گذاشت و منتظر ماند .  
برای خودش لبخند میزد و حالت مرموزی داشت .

کال گفت . « منم اینقدر میشینم تا ازروبری . »

لی گفت . « مومسابقه شاید . ولی اگه قرار باشه روزها ، سالها -

کی می دونه؟ - قرن ها بشینی ، بازنده میشی . »

پس از چند لحظه کال باعصبانیت گفت . « چرا شروع نمی کنی

به نصیحت کردن؟ »

« لازم نیست نصیحت بکنم . »

« پس این جا چی کار داری می کنی؟ می دونی که چی کار

کردم . دیشبم مست کردم . »

« آره ، بوش می اومد . »

« بوش؟ »

لی گفت . « هنوزم دهنتم بوی مشروب می ده . »

کال گفت . « دفعه اولمه . خوشم نیومد . »

لی گفت . « منم خوشم نمی آد . به معده ام نمی سازه . و انگهی وقتی

مشروب می خورم بذله گو میشم ، ضمناً حرفای دانشمندانم میزنم . »

« لی ، منظورت چیه؟ »

« فقط میتونم به مثال واست بزنم . وقتی که جوون بودم تنیس

میزدم . از این کار خوشم می اومد ، و واسه یه مو کر سر گرمی خوبی ام

بود، چون می‌نوشت با اربابش بازی کنه و آکه حتی از او تشکر هم نمی‌شد، به‌خاطر ایراداتی که از اون می‌گرفت لاف‌چند دلاری گیر نمی‌امد. به‌دفعه که مشروب خورده‌بودم، این نظریه‌رو توفکر پرورندم که سریع‌ترین و حيله‌گرترین حیوونای دنیا خفاشاستن. نصفه‌شب تو برج کلیسای متدیست‌ها توسان لی اندرو دستگیر شدم. به‌راکت تودستم بود و تصور می‌کنم برای پاسبانی که منو دستگیر کرده بود توضیح‌دادم که بایست راکت دارم باخفاش‌ها تمرین تنیس می‌کنم تا بازییم خوب شه. «

کال چنان مجذوب این داستان شده بود که قاه‌قاه خندید و، لی افسوس می‌خورد چرا داستانش واقعی بوده است.

کال گفت، «پشت به‌ستون نشستم و منته‌خر مشروب خوردم.»  
«حیوونا همیشه -»

کال حرفش را قطع کرد. «می‌ترسیدم آکه مست نکنم خودمو بکشم.»

لی گفت. «نور گز این کارو نمی‌کنی. تو خیلی بدجنسی. حالا بگو ببینم، هارون کجاس؟»  
«فرار کرده. نمی‌دوم کجا رفته.»

لی با ناراحتی گفت. «اون بدجنس نیست.»  
«می‌دوم. فکرشم کردم. لی، تو فکر می‌کنی اون فرار کرده باشه؟»

لی با بی حوصله کی گفت . « لعنت خدا بر شیطان ، هر وقت کسی می خواد به خودش قوت قلب بده از دیگری بله می گیره . درست منه این که آدم از یه کارسون سوال کنه کدوم غذا از همه بهتره . من از کجا بدوم ؟ »

کال فریادزد . « چرا این کارو کردم - چرا این کارو کردم ؟ »  
لی گفت . « مساله رو پیچیده نکن . خودت می دولی چرا این کارو کردی . از دستش ناراحت بودی ، واسه این که پدرت احساساتو جریحه دار کرد . مساله اون قدر هام مهم نیس . فقط بدجنسیت گل کرده بود . »

« منم از همین متمعجبم - چرا این قدر بدجنسم . لی ، دلم نمی خواد بدجنس باشم . بهم کمک کن ، لی ! »

لی گفت . « یه دقیقه صبر کن . صدای پدرت میآد . » و بعد با عجله از اتاق خارج شد .

کال صدای حرف زدنشان را شنید و بعد لی به اتاق برگشت و گفت . « داره میره پستخونه . هیچ وقت بعد از ظهر واسمون نامه نمیآد . واسه هیچ کی نمیآد . ولی همه ی مردم سالیناس بعد از ظهر ها به پستخونه سر میزنن . »

کال گفت . « بعضیا سر راه یه مشروب میزنن . »

« فکر می کنم این به عادت باشه . تو راه به دوستاشون برمی خوردن . » بعد گفت . « کال - قیافه ی پدرت عوض شده . همش

به جای خیره میشه. آره، یادمرفته بهت بگم. می‌دولی، دیشب مادرت خودشو کشت.

کال گفت. «جدی میگی؟» و بعد با عصبانیت گفت. «حقش بود. نه، نمی‌خوام اینو بگم. نمی‌خوام این جور ی فکر کنم. باز دوباره شروع شده! نمی‌خوام - بدجنس باشم.»

لی سرش را خاراند. بعد تمام سرش شروع به خاریدن کرد و همه‌جای سرش را شروع کرد به خاراندن. انگار به فکر عمیقی فرو رفته بود. گفت. «از آتش زدن پول خوشش اومده؟»  
«آره - فکر می‌کنم.»

«و از این که داری خودتو آزار میدی لذت می‌بری؟ از ناامیدی خوشش می‌آد؟»

«لی!»

«خیلی خودخواهی. از وضع اسف‌بار کالاب ترامک درشگفتی - کالاب بزرگ، کالاب بی نظیر. کالابی که به هومر می‌خواد تا تراژدی شو بنویسه. هیچ وقت فکر کردی که تو همون پسر ی دماغو بودی - بچه‌ای که گاهی بدجنس بود و زمانی خوش جنس؟ هادئای کثیف داشت ولی ضمناً سربراهم بود. شاید کمی بیشتر از دیگران قدرت داشته باشی، فقط قدرت، و گرنه با بچه‌های دماغوی دیگه هیچ فرقی نداری. دلت می‌خواد همه دلشون به حالت بسوزه چون مادرت فاحشه بوده؟ واکه اتفاقی واسه برادرت بیفته، به جنایتکار بودن خودت



افتخار می کنی، دماغو»

کال آهسته به طرف میزش برگشت. لی نگاهش می کرد و مانند پزشکی که بعد از تزریق دارو تأثیرش را می خواهد در بیمارش مشاهده کند نفسش را در سینه حبس کرده بود. تأثیر حرف هایش کاملاً قابل مشاهده بود - کال سخت عصبانی شده بود، احساساتش جریحه دار شده و می خواست دعوا کند - این خود مقدمه‌ی آرامش درونی بود.

لی آهی کشید. خیلی زحمت کشیده بود و حالا داشت موفق می شد. با ملایمت گفت: «کال، ما مردمای زور کویی هستیم. برات عجیبه که من خودمم جزو شماها می دویم؟ شاید درسته که میکن ما نواده‌های آدمای عصبی، ناراحت، جنایتکار و داد و فریادی هستیم، ولی تو اونا آدمای شجاع، با اراده و سخاوتمند هم پیدا می شدن. اگه اجدادمون این جور ی نبودن اون قدر تو ولایتشون و سرزمیناشون می مودن تا از کرسنگی بمیرن.»

کال سرش را به طرف لی برگرداند. صورتش دیگر آن حالت گذشته را نداشت. حالا لبخند میزد و، لی فهمید که کاملاً توانسته است گولش بزند. کال می دانست لی روش خوبی به کار بسته - و سپاسگزار هم بود.

لی ادامه داد: «واسه همینه که منم خودمو جزو شماها کردم. مهم نیست پدرامون از کجای دیا اومده باشن، هر چه هست ما

چیزی از او تا به ارث بردیم. امریکائیا از هر رنگه و نژادی باشن تا حدودی گرایش یکسان دارن. این نوع تربیت انفاقیه. واسه همینه که ما بیش از حد شجاع و بیش از حد ترسوئیم - وقتی بچه‌ایم هم ظالمیم و هم مهربون. هم زود آشنائیم و هم از بیگانه‌ها می‌ترسیم. هم لاف می‌زیم و هم تحت تأثیر لاف زدئای دیگران قرار می‌گیریم. هم احساساتی هستیم و هم واقع‌گرا. دنیا دوست و ماده پرستیم - و هیچ ملتی رو می‌شناسی که این قدر آرمانی فکر بکنه؟ زیاد غذا می‌خوریم. سلیقه نداریم، اندازه سرمون همیشه. نیروهامونو به هدر میدیم. درجا‌های دیگه میکنن ما از وحشی‌گری دور به انحطاط میریم و فرهنگی نداریم که در این وسط به دادمون برسه. آیا ممکنه که منتقدین ما کلید یا زبان فرهنگمونو ندارن یا نمی‌دونن؟ کال، ما اینیم - همه‌مون. تو هم با دیگران فرقی نداری.»

کال گفت: «تا دلت می‌خواد حرف بزنی.» بعد لبخندی زد و تکرار کرد: «حرفاتو بزنی.»

لی گفت: «دیگه لازم نیست حرف بزنی. حرفام تموم شده. ای کاش پدرت هر چه زودتر برگرده. دلم شور می‌زنه.» و بعد به حالت عصبی از اتاق خارج شد.

در راهرو درست نزدیک درآدام را دید که به دیوار تکیه داده، کلاهش تا چشماش پایین آمده و شاهه‌هایش پایین افتاده بود.

«آدام، چی شده؟»

«می‌دوم. خسته‌ام. خسته‌ام.»

لی بازویش را گرفت و نا افاق نشیمن همراهی‌اش کرد. آدام روی صندلی‌اش افتاد و، لی کلاه را از سرش برداشت. آدام با دست راستش پشت دست چپش را می‌مالید. چشمانش حالت عجیبی داشت، به نقطه‌ای خیره شده بود و چشمش را از آن بر نمی‌داشت. لب‌هایش خشک و صدایش مانند صدای کسی بود که در خواب حرف می‌زند؛ انگار صدایش از ته چاه می‌آمد. دست‌هایش را محکم به هم مالید و گفت: «عجیب، منه این که - تو پستخونه از حال رقتم. من هیچ وقت غش نمی‌کنم. آقای بیودا بهم کمک کرد از جام بلندشم. به نظر من همتش تو به لحظه اتفاق افتاد. من هیچ وقت غش نمی‌کنم.»

لی پرسید: «نامه داشتین؟»

«آره - آره - به نظر من داشتم.» دست چپش را در جیبش گذاشت و پس از لحظه‌ای آن را بیرون آورد. با عذرخواهی گفت: «دستم بی حس شده.» و بعد دست راستش را در جیب چپش کرد و کارت پستال زردرنگی را از آن بیرون آورد.

گفت: «به نظر من اونو بخوندم. بایستی اونو خورده باشم.» کارت را جلوی چشمانش گرفت و بعد رهایش کرد. کارت روی زانویش افتاد. «لی، منه این که به عینک احتیاج دارم. قبلا احتیاجی به عینک نداشتم. نمیتونم اونو بخونم. انگار جمله‌ها جلوی چشم میرفن.»

«ممکنه اونو بخونم؟»

« مسخره اس - باید واسه خودم عینک دست وپا کنم. اون تو

چی نوشته؟ »

لی شروع به خواندن کرد. « ( پدر عزیزم. من وارد ارتش شدم.

به آن‌ها گفتم هجده سالم تمام شده. نگران من نباشید. هارون. ) »

آدام گفت. « مسخره اس، به نظرم اونو خودم. شایدم بخوندم.»

بعد دستش را مالید.

# فصل پنجاه و دوم

## ۱

زمستان ۱۸ - ۱۹۱۷ فصل سنگین و خطرناکی بود. آلمانی‌ها هر چیزی را که در مقابل روی خود می‌دیدند نابود می‌کردند. در عرض سه‌ماه انگلیسی‌ها سیصد هزار تلفات دادند. بسیاری از واحدهای ارتش فراسه شورش کردند. روسیه از جنگ دست فروشت. لشکریان آلمان پس از تجدید قوا با ساز و برگ جدید جنگی به جبهه اعزام شدند. جنگ پایانی نداشت.

در ماه مه امریکایی‌های بیشتر از دوازده لشکر در جبهه پیاده کردند

وقبل از آغاز تابستان سربازان ما دسته دسته از دریا گذشتند .  
فرمانده‌های متفقین در مقابل روی یکدیگر ایستاده بودند .  
زیر دریایی‌ها کشتی‌ها را منفجر می کردند .

آنکاه فهمیدیم جنگ نه تنها تغییرات آبی به وجود نمی آورد  
بلکه موضوع پیچیده و مداومی است . آن زمستان روحیه مان را باختیم .  
از يك طرف مایوس شده بودیم و از طرف دیگر توانایی تحمل يك  
جنگ طولانی را نداشتیم .

لندندورف<sup>۱</sup> شکست ناپذیر بود . هیچ چیز نمی توانست جلوی  
را بگیرد . پشت سر هم به ارتش شکست خورده فرانسه و انگلستان حمله  
می کرد . ناگهان به این فکر رسیدیم که اگر زود بجنیم دیگر خیلی  
دیر خواهد شد و طولی نخواهد کشید که روپاروی آلمانی‌های  
شکست ناپذیر قرار خواهیم گرفت .

برای مردم زیاده‌م غیر معمول بود که به دلایل مختلف از جنگ  
سرباززند؛ برخی به خاطر بوالهوسی ، بعضی دیگر به علت نقص عضو  
و عده‌ای دیگر به خاطر عدم احساس مسولیت . بازار پیش کوها و  
مشروب فروش‌ها گرم بود . ضمناً مردم به خوشی‌ها و بدبختی‌های  
داخلی شان رو می آوردند تا از وحشت و دل‌مردگی‌هایی یابند . عجیب  
نیست که امروز این وقایع را فراموش کرده‌ایم ؛ حالا تنها خاطره‌ای

---

## I- ERICH FRIEDRICH LUDENDORFF

ژنرال آلمانی ۱۹۳۷-۱۸۶۵-۴۰

که از جنگ جهانی اول داریم جشن و سرور پیروزی است. خاطره  
برگشتن سربازان از جبهه و دعوا با انگلیسی‌های لعنتی در مشروب  
فروشی‌ها که مدعی بودند عامل پیروزی در جنگ هستند. چقدر زود  
فراموش کردیم که در زمستان آن سال نه تنها لندون و پاریس شکست نخورد  
بلکه همه‌ی مردم شکست در جنگ را پذیرفتند.

## ۲

آدام نراسك بيشتر حالت گيبي داشت تا افسردگي . لازم بود از اداره نظام وظيفه استعفاء دهد . به علت بيماري اش به او مرخصي داده بودند . ساعت ها مي نشست و پشت دست چپش را مي ماليد ، آن را برس ميزد و در آب داغ مي گذاشت .

مي گفت . « علتش جريان خونه . به محض اين كه خون نوش جريان پيدا كنه خوب ميشه . چشم ناراحتم مي كنن . هيچ وقت چشم اين قدر منو اذيت نمي كردن . به نظرم بايد برم دكتور نسخه واسه عينك بگيرم . عينك بز نم واسم سخته به اون عادت كنم . امروز ميرم ولي سرم كمی كیچ میره . »



اما سرش واقعا گیج میرفت و او زیاد به روی خودش نمی آورد. بدون این که دستش را به دیوار تکیه دهد نمی توانست در خانه راه برود. لی اغلب می بایست هنگام بلند شدن از صندلی و یا صبح ها موقع بلند شدن از تخت خواب کمکش کند و بند کفشش را سفت کند چون با دست چپش که کمرخت شده بود نمی توانست چیزی را گره بزند.

تقریباً هر روز جریان هارون را پیش می کشید. می گفت . « میتونم بفهمم چرا به جوون داوطلب رفتن به جبهه میشه. اگه هارون باهام مشورت می کرد شاید می نوشتم رأی شو بزیم ولی مانع این کارش نمی شدم. می فهمی، لی. »

« آره، می فهمم. »

« این به چیزیه که من نمیتونم بفهمم. اون چرا بدون اطلاع من رفت؟ چرا نامه نمیده؟ فکر می کردم او سو خیلی خوب می شناسم. واسه آبرا نامه نوشته؟ حتماً بایس واسه اون نامه بفرسته. »

« ازش می پرسم. »

« آره، این کارو بکن. فوراً این کارو بکن. »

« شنیدم آموزش نظامی خیلی مشکله. شاید وقت پیدا نمی کنه. »

« نوشتن به کارت پستال که وقت نمی گیره. »

« وقتی شما به خدمت نظام رفتین، واسه پدرتون نامه می نوشتین؟ »

«عجب حرفی زدی؟ نه، نمی‌نوشتم، ولی دلیلی واسه خودم داشتم. من که نمی‌خواستم به خدمت برم، پدوم منو مجبور کرده بود. خیلی از این کار بدم می‌ومد. می‌دونی، من واسه خودم دلیلی داشتم. ولی هارون - اون که نو دانشگاه موفق بود. از دانشگاه یه نامه نوشتن و سراغشو گرفتن. نامه رو بگیر بخون. با خودش اصلا لباس نبرد. ساعت طلارو هم همین جا گذاشت.»

«اون تو ارزش احتیاجی به لباس نداده، ساعت طلا هم اون جا لازم نیس. اون جا همه چیز به رنگ قهوه‌ایه.»

«به نظرم تو راست میگی. ولی من که سر درمی‌آرم. یه کاری باید واسه چشم بکنم. من که نمیتونم ازت بخوام هر چیزی رو واسم بخونی.» چشماتش واقعاً ناراحت بود. گفت: «میتونم یه نامه رو ببینم، ولی لغت‌ها جلوی چشم میرقصن.» هر روز چندین بار کاغذ یا کتابی را به دست می‌گرفت، به آن خیره می‌شد و بعد کنارش می‌گذاشت.

لی برایش روزنامه می‌خواند تا سرش گرم شود و اغلب وسط روزنامه خواندن آدام به خواب میرفت.

بعد بیدار می‌شد و می‌گفت: «لی؟ کال، تویی؟ می‌دونی هیچ وقت از چشم ناراحتی نداشتم. فردا واسه آزمایش چشم میرم دکتر.» در حدود اواسط ماه فوریه کال به آشپزخانه رفت و گفت: «لی، اون همش درباره چشاش حرف می‌زنه. بیا اونو ببریم دکتر.»

لی داشت کمیوت زرد آلو درست می کرد. از کنار اجاق رفت،  
در آشپزخانه را بست و دوباره برگشت و گفت. « دلم نمی خواد اون  
بره. »

« چرا دلت نمی خواد؟ »

« فکر نمی کنم علت چشاش باشه. اگه علتشو بفهمه ناراحت  
میشه. بذار مدتی به همون حالت بمونه. بدجوری شوکه شده. بذار  
حالش خوب بشه. نادلتش بخواد واسش چیز می خوم. »

« فکر می کنی علتش چیه؟ »

« نمی خوام بگم. فکر کردم شاید دکتر اوردز دوستانه سری

بهما بزنه - فقط واسه سلام و احوال پرسی. »

کال گفت. « هر طور که تو صلاح بدوی. »

لی گفت. « کال، آبرارو دیدی؟ »

« آره، می بینمش. بهم محل نمیداره. »

« نمیتونی به جوری توجهشو به خودت جلب بکنی؟ »

« البته - میتوم اوسو بندازمش زمین و به مشت تو صورتمش

بزنم و وادارش کنم باهام حرف بزنه. ولی این کارو نمی کنم. »

« شاید اگه به جوری شروع کنی باهانش حرف بزنی اشکالی

نداشته باشه. گاهی اوقات مانع اون قدر ضعیفه که پایه دست زدن

میفته. به جوری سر صحبتو باهانش وا کن. بهش بگو می خوام ببینمش. »

« این کارو نمی کنم. »

«نوخیلی احساس گناه می کنی، مگه نه؟»

کال جوابی نداد.

«ازش خوشت نمیآد؟»

کال جوابی نداد.

«اگه به همین وضع ادامه بدی، بیشتر ناراحت میشی. بهتره

سر صحبتو باهاش وا کنی. جدی میگم. سر صحبتو باهاش وا کن.»

کال فریاد زد. «می خوام به پدر بگم چی کار کردم؟ اگه

مجبورم کنی بهش میگم.»

«نه، کال. حالا نکو. ولی وقتی حالش خوب شد مجبوری

بهش بگی. واسه خاطر خودتم شدن مجبوری بهش بگی، می دونم این رازو

نیتونی واسه خودت یگه داری. تورو می کشه.»

«شایدم باید بمیرم.»

لی باخونسردی گفت. «بس کن! این بدترین نوع از خود

گذشتگیه. دیگه بس کن!»

کال پرسید. «چطور بس کنم؟»

لی موضوع را عوض کرد. «لمی فهم چرا آبرا این جا نمیآد-

حتی به بارم نیومد.»

«دلیلی نداره حالا بیاد.»

«اون که این طوری نبود. یه مساله ای پیش اومده. اونو دیدیش؟»

کال با ترش رویی گفت. «بهت گفتم اونو دیدم. تو امداری دیوونه

میشی. سه بار سعی کردم باهاش حرف بزنم ولی جوابمو نداد.»  
«به مساله‌ای پیش اومده. اون زن خوبییه - به زن واقعی.»  
کال گفت. «اون دختره. عجیبه که تو بهش میگی (زن).»  
لی با ملایمت گفت. «هه، بعضیا موقع تولد زن. آبرا همه‌ی  
خوبیای به زن کاملو داره - شهامت و قدرت و عقل داره. خیلی چیزارو  
می‌دونه و قبول کرده. شرط می‌کنم خوشش می‌آد بدجنس و حتی  
خودپسند باشه، مگه این که ضرورت ایجاب کنه از خودش منور  
باشه.»

«تو خیلی اونو بزرگش می‌کنی.»  
«آره، چون اون آدمی نیست که به مرغه و لمون کنه. جاش  
خیلی خالیه. بهش بگو بیاد منو ببینه.»  
«بهت گفتم به من محل نمیذاره.»  
«خب، دنبالش برو. بهش بگو می‌خوام ببینمش. خیلی دلم واسش  
تنگ شده.»

کال پرسید. «حالا میتویم درباره چشای پدرمون حرف بزیم؟»  
لی گفت. «هه.»  
«میتویم درباره هارون حرف بزیم؟»  
«هه.»

تمام روز بعد کال کوشید آبرا و انتها گیر بیآورد، و بعد از این که زنگ مدرسه را زدند دید چند قدم جلوتر از اد پیاده به سوی منزل در حرکت است. کال پیچید و در خیابانی موازی با خیابانی که آبرا داشت راه میرفت دوید و بعد طوری برگشت که دست سر را هوش قرار بگیرد.

کال گفت. «سلام.»

«سلام. به نظرم پشت سرم راه میرفتی.»

«آره. از اون خیابون دویدم و حالا جلوت سبز شدم. می‌خوام

باهاش حرف بزنم.»

آبرا خیلی جدی گفت. «می‌توستی بدون دیدن این کارو  
بکنی.»

«تو مدرسه سعی کردم باهات حرف بزنم ولی تو بهم محل  
نداشتی.»

«عصبانی بودی. دوست ندارم با آدمای عصبانی حرف بزنم.»  
«از کجا می‌دونی؟»

«میتوستم عصبانیتو تو صورت و طرز راه رفتنت ببینم. حالا  
عصبانی نیستی.»  
«نه، ایستم.»

آبرا لبخندی زد و گفت. «دلش می‌خواد کتابامو واسم بیاری؟»  
کنل با گرمی از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت. «آره...  
آره، دلم می‌خواد.» بعد کتاب‌های آبرا را زیر بغلش گرفت و همراهش  
رفت. «لی می‌خواد مورد ببینه. ازم خواست بهت بگم.»  
آبرا خوشحال شد و گفت. «جدی میکنی؟ بهش بگو هی‌آم. پدر  
حالش چطورم؟»

«زیاد خوب نیست. چشاش اذیتش می‌کنه.»  
«آن‌ها مدتی درسکوت راه رفتند تا این‌که کال شروع کرد به  
حرف‌زدن. «جریان هارولو می‌دونی؟»

«آره.» بعد مکثی کرد و گفت. «کلاسودمو واکن و نوشو

ببین.»

کال کتاب‌ها را از این دست به آن دست کرد. نومی کلاسوریک کارت پستال پیدا کرد. پشت کارت نوشته شده بود. «آبرای عزیز، من دیگر آن پسریک و ساده قبلی نیستم. لیاقت تورو ندارم. متأسف باش. من وارد ارتش شدم. به پیدوم نزدیک شو. خدا حافظ، هارون.»

کال کلاسور را بست و زیر لب گفت. «تضم حروم.»

«چی؟»

«هیچی!»

«شنیدم چی گفتی.»

«می‌دولی اون چرا رفت؟»

«هه. ولی میتونم حدس بزسم - دو دوتا میشه چهارتا. ولی نمی‌خوام این کارو بکنم. آمادگی شو ندارم - اگه تو بهم بگی بهتره.»

کال یک مرتبه گفت. «آبرای - ازم متنفری؟»

«هه، کال، ولی تو کسی ازم متنفری. علتش چیه؟»

«ازت - ازت می‌ترسم.»

«لزومی نداره.»

«خیلی بیشتر از این که بدولی اذیتت کردم. و تو دوست دختر برادرم هستی.»

«چطور اذیتم کردی؟ نازه، من دوست دختر برادرت نیستم.»

کال با ناراحتی گفت. «بسیار خب، بهت می‌گم - زیادت لره خودت ازم خواستی بهت بگم. مادرمون فاحشه بود. همین‌جا نو این



شهر به فاحشه خونه داشت. مدتی که من این موضوعو می‌دوستم. شب  
شکرگزاری هارونو با خودم بردم و نشوئش دادم. من-  
آبرا با هیجان حرفش را قطع کرد. «اون چی کار کرد»  
«دیوونه شد - پاك دیوونه. سرش داد کشید. وقتی بیرون رفتیم  
منو زد و فرار کرد. مادر عزیزمون خودشو کشت؛ پدم - حالش خوب  
یست. حالا همه چیز و می‌دوی و خودش میتونه دلیلی باشه که دیگه  
باهام حرف نزی.»

آبرا به آرامی گفت. «حالا همه چیز و فهمیدم.»

«درباره برادرم»

«آره، برادرت.»

«اون بچه‌ی خوبی بود. چرا گفتم بود؟ اون بچه خوبی هست.  
منه من بدجنس و کثیف یست.»

«آن‌ها خیلی آهسته قدم می‌زدند. آبرا ایستاد و کال ایستاد.  
هر دو رو در رو قرار گرفتند.»

آبرا گفت. «کال، مدتی که من می‌دوم مادرت چی کاره بوده.»  
«جدی میگي؟»

«پدر و مادرم داشتن حرفشو می‌زدن. اونا خیال می‌کردن من  
خوابم ولی داشتم گوش میدادم. به چیزی می‌خوام بهت بگم. گفتنش  
مشکله ولی لازمه.»

«دلت می‌خواد بگی؟»

دمجبورم. خیلی وقت نیست که بزرگ شدم و دیگه اون دختر  
کوچیک سابق نیستم. می‌دوی منظورم چیه؟  
کال گفت. «آره.»  
«مطمئن می‌دوی؟»  
«آره.»

«بسیار خوب. گفتنش حالا مشکله، ای کاش قبلا اینو گفته  
بودم. من دیگه هارولو دوست نداشتم.»  
«چرا دوست نداشتم؟»

«سمی کردم بفهمم. وقتی بچه بودیم تو افسانه و خیال زندگی  
می‌کردیم. اما وقتی بزرگ شدم دیگه نمی‌شد تو افسانه و خیال  
زندگی کرد. باید چیز دیگه‌ای پیدا می‌کردم، چون داستان دیگه  
نمی‌تولست حقیقت داشته باشه.»  
«خب.»

«صبر کن - بذار همشو بگم. هارون بزرگ نشد. شاید دیگه  
هیچ وقت بزرگ نشه. اون عاشق افسانه و خیال بود و دوست داشت  
همون‌طور که دلش می‌خواست داستان از آب دربیاد. وقتی قضیه  
جور دیگه‌ای شد دیگه تاب تحملشو نداشت.»  
«تو چطور؟»

«نمی‌خوام بدوم آخرش چی میشه. فقط دلم می‌خواد بمونم  
و آخرشو ببینم. و، کال - ما باهم بیگانه بودیم. ادامه‌اش دادیم چون

بهبش عادت کرده بودیم. ولی من دیگه نمی‌نوستم داستانو باور کنم.»  
«هارون چطور؟»

«اون دلش می‌خواست اگه دیا زیرورو هم بشه داستان به‌میل  
خودش از آب دربیاد.»

کال ایستاد و به‌زمین خیره شد.

آبراکفت. «حرفمو باور می‌کنی؟»

«دارم روش فکر می‌کنم.»

«وقتی آدم بیجه است، انکار همه‌ی دیا واسه خودش درست  
شده. انکار همه‌ی حوادث فقط واسه خود آدم اتفاق میفته. دیگر ون؟  
اوسا منه ارواحی هستن که دور و دور آدم می‌پلکن. ولی وقتی آدم  
بزرگ میشه واسه خودش جایی تو این دیا باز می‌کنه و شکل  
می‌گیره. اون موقع ارتباط واقعی با آدمای دیگه برقرار میشه. این  
خودش هم فایده داره و هم ضرر. خوشحالم که جریان هارونو بهم  
گفتی.»

«چرا؟»

«چون حالا می‌فهمم که این حرفارو از خودم دریا آوردم. اون  
جریان مادرشو نتونست تحمل کنه چون دلش نمی‌خواست داستان این  
جوری نموم بشه و داستان دیگه‌ای‌ام نبود که با اون دلشو خوش  
کنه. دیا دیگه داسش غیر قابل تحمل شده بود و باید اونو زیرورو  
می‌کرد. همین کارو هم بامن کرد. چون تصمیم گرفت کشیش بشه.»

کال گفت. «باید دربارم اش فکر کنم.»  
آبرا گفت. «کتابامو بهم بده. به لی بگو بعدیدنش می‌آم. دیگه  
راحت شدم. دلم می‌خواد فکر کنم. کال، به نظرم دوستت دارم.»  
«من آدم خوبی نیستم.»  
«واسه همین دوستت دارم.»  
کال به سرعت به سنوی خانه رفت و به لی گفت. «آبرا فردا  
می‌آد.»  
لی گفت. «تو چقدر خوشحالی!»

وقتی آبرا به خاله رسید سمی کرد سر صدا میکند. نومی راهرو کنار دیوار راه میرفت تا کف اتاق صدا میکند. پایش را روی اولین پله گذاشت و بعد تصمیمش عوض شد و به آشپزخانه رفت.

مادرش گفت: «بر کشتی؟ چرا از مدرسه به‌راست به‌خونه

نیومدی؟»

«بعد از این که کلاس تموم شد می‌بایست تو مدرسه می‌موندم.

پدر جالش بهتره»

«فکر می‌کنم،»

«دکتر چی میگه»

«همون حرف اولوزد- گفت زیاد کار کرده. احتیاج به استراحت

داره.»

آبرا گفت. «خسته که به نظر نمی‌رسید.»

مادرش جمبه‌ای را باز کرد و سه عدد سیبزمینی از آن در آورد و به طرف طرف شویی برد و گفت. «عزیزم، پدرت خیلی شجاعه. قبلا اینو نمی‌دونستم. ضمن کاراش خیلی به امور جنگی رسیدگی کرد. دکتر میگه بعضی وقتا آدم به مرتبه داغون میشه.»

«میتونم برم ببینمش؟»

«می‌دویی، آبرا، احساس می‌کنم دلش نمی‌خواد کسی رو ببینه. قاضی نودسن این‌جا تلفن زد و پدرت گفت بهش بگم خوابه.»

«میتونم بهت کمک کنم.»

«عزیزم، برو لباستو عوض کن. لباس فشنکت نباید کثیف بشه.»

آبرا با تک‌پا از کنار در اتاق پدرش رد شد و به اتاق خودش رفت. اتاق تازه رنگ شده بود و کاغذ دیواری‌ها به رنگ روشن بودند. روی جا لباسی عکس‌های قاب‌شده پدر و مادرش قرار داشتند، اشعار قاب‌شده روی دیوار و قفسه دیده می‌شدند. همه چیز بسته رفته بود، کف اتاق جلاداده شده بود و کفش‌هایش جفت بودند. مادرش همه‌ی کارها را انجام میداد - به او می‌گفت چه کار کنند و چه جور لباس بپوشد.

مدتی بود که آبرا در اتاقش وسایل خصوصی نمی‌گذاشت و آن

جا را محل اختصاصی خودش قلمداد نمی کرد. دیگر آن جا نمی رفت که خلوت کند. نامه هایش را در اتاق نشیمن لابلای صفحات کتاب دو جلدی خاطرات یولی سینس اس گرافت<sup>۱</sup> پنهان کرده بود. فکر نمی کرد جز خودش کس دیگری لای این کتاب را باز کند.

آبرا خوشحال بود ولی دلیلش را نمی دانست. بعضی چیزها را بی دلیل حس می کرد و می کوشید درباره شان حرفی نزند. مثلاً می دانست پدرش بیمار نیست، بلکه دارد بدینوسیله خودش را پنهان می کند. از طرف دیگر اطمینان داشت که آدام تراسک واقعاً بیمار است، چون خودش او را در خیابان دیده بود. نمی دانست مادرش اطلاع دارد که پدرش خود را به مریضی زده است یا نه.

آبرا لباسش را در آورد و پیش بندش را پوشید. هر وقت که می خواست کار خانه انجام دهد آن را می پوشید. موهایش را شانه کرد، با تکیه پا از کنار اتاق پدرش گذشت و از پله ها پایین رفت. پایین پله ها کلاسورش را باز کرد و کارت پستال هارون را بیرون آورد. در اتاق نشیمن نامه های هارون را از جلد دوم خاطرات بیرون آورد، آن ها را خوب تا کرد و دامنش را بلند کرد و آن ها را زیر کش شورتش پنهان کرد. زیر شکمش کمی بر آمده شده بود. وقتی به آشپزخانه رسید پیش بند دیگری پوشید تا بر آمدگی را پنهان کند.

مادرش گفت. «اگه دلت بخواد میتونی هو بیچارو پاک کنی. آب

داغه؟»

«نازه داره جوش می‌آد.»

«عزیزم، سوپو آماده کن. دکترو میگه واسه پدرت خوبه.»  
وقتی مادرش بشقاب سوپ را که بخار از آن بلند می‌شد به  
طبقه‌ی بالا برد، آبرو در کوزه را باز کرد و نامه‌ها را به درویش  
انداخت.

وقتی مادرش برگشت گفت: «بوی سوختگی می‌آد.»  
«آشفالارو سوزوادم. زبالمدان پر شده بود.»  
مادرش گفت: «هر وقت می‌خوای از این کارا بکنی ازم بی‌رس.  
اونارو جمع کرده بسودم که صبح بسوزونمشون تا آشپزخونه گرم  
بشه.»

آبرو گفت: «متأسفم، مادر. فکرشو نکرده بودم.»  
«تو باید به فکر این جور چیزا باشی. به نظر میرسه این اواخر  
خیلی بی‌فکر شدی.»  
«مادر، متأسفم.»

مادرش گفت: «آدم نباید هرچی رو دور بندازه.»  
تلفن در اتاق پذیرایی به صدا درآمد. مادرش رفت که جواب  
بدهد. آبرو شنید مادرش می‌گوید: «بخیر، شما نمی‌تونین ایشونسو  
بینین. این دستور دکترو. اون ممنوع‌الملاقاته.»  
بعد به آشپزخانه برگشت و گفت: «قاضی نودسن دوباره تلفن  
زده.»



# فصل پنجاه و سوم

## ۱

تمام روز بعد آبرا در مدرسه خوشحال بود که می‌خواهد به دیدن لی برود. موقع زنگ تفریح کال را دید و از او پرسید: «بش گفتی دارم به دیدنت می‌آم؟»

کال گفت: «شیرینی تر و است درست کرده.» لباس او یفورم پوشیده بود. یقه‌ی کتش تا گردن بالا آمده بود و پیراهن نظامی‌اش به‌تنش مناسب نبود. می‌پیچ به‌پایش بود.

آبرا گفت: «متشکرم که تمرین داری. من اول میرم اون‌جا.»

چه جور شیرینی تر درست کرده؟»

«لمی دویم. ولی خواهش می‌کنم چن تا واسم کنار بذار. بوی  
توت‌فرنگی میداد. دو تا واسم کنار بذار.»

«یه هدیه واسه لی تهیه کردم. دلت می‌خواد بینیش؟» جمبه‌ی  
مقوایی کوچکی را باز کرد. «یه دستگاه جدید مخصوص پوست کردن  
سیب‌زمینی. فقط پوستشو می‌کنه - خیلی راحت. اینو واسه لی خریدم.»  
کال گفت. «خواهش می‌کنم اگه کمی دیر کردم منتظرم بمون.»  
«ممکنه کتابمو با خودت ببری؟»

کال گفت. «آره.»

آبرا به چشمان کال آن‌قدر نگاه کرد تا این‌که او سرش را  
پایین انداخت. بعد به کلاش رفت.

آدام صبح‌ها تا دیر وقت می‌خوابید. شب‌ها از خواب بیدار می‌شد و ناچار بود روزها بنخوابد. لی مرتباً به او سر میزد تا ببیند چه وقتی بیدار می‌شود.

آدام گفت: «امروز صبح حالم خوبه.»

«صبح که چه عرض کنم. ساعت تقریباً یازده است.»

«خدای من! باید بلند شم.»

لی پرسید: «واسه چی؟»

«واسه چی؟ آره، واسه چی اولی، لی، حالم خوبه. ممکنه قدم

زمان تا اداره نظام وظیفه برم. هوای بیرون چطوره؟»

لی گفت. «خیلی سرده.»

به آدام کمک کرد تا از جایش بلند شود. برای آدام مشکل بود دگمه‌های لباسش را بیاندازد، بند کفش‌هایش را گره بزند و خلاصه نمی‌توانست به جلو خم شود.

وقتی لی داشت کمکش می‌کرد آدام گفت. «پیدرمو خواب

دیدم.»

لی گفت. «شنیدم خیلی آقا بود. تو اسنادی که وکیل برادرتون فرستاده بود چیزایی درباره‌ش خواندم. باید خیلی آدم خوبی بوده باشه.»

آدام به آرامی نگاهی به لی انداخت و گفت. «می‌دوستی اون

به‌دزد بود؟»

لی گفت. «حتماً خواب دیدین. اونو تو آرلینگتون دفنش کردن. تو یکی از روزنامه‌های بریده‌شده توشته شده بود معاون رئیس جمهوری و وزیر جنگ تو اشیع جنازه‌اش شرکت کرده بودن. می‌دوین، حالا که جنگه ممکنه بخوان اسمشو تو سالهناس ایندکس بنویسن. دلتون می‌خواد بریده‌های روزنامه‌رو بهتون بدم بخوین؟»

آدام گفت. «اون دزد بوده. به موقعی این جور ی فکر نمی‌کردم ولی حالا می‌کنم. اون از ارتش بزرگ جمهوری پول دزدید.»

---

## 1-ARLINGTON

مقبره سرباز گننام و مشاهیر امریکا در واشنگتن م.

لی گفت. « باورم همیشه. »

اشک در چشمان آدام حلقه زده بود. این اداخر خیلی زود به گریه می افتاد. لی گفت. « حالا این جا بشین من واستون مسحوته می آرم. می دوین امروز بعد از ظهر کمی می خواد به دیدنمون بیآده آبرا. » آدام گفت. « آبرا؟ » بعد اضافه کرد. « آره، آبرا. دختر

خوبیه. »

لی گفت. « خیلی دوست دارم. » بعد آدام را پشت میز اتاق خوابش نشاند و گفت. « دست دارین تا صبحوتونو آماده می کنم جدول حل کنین؟ »

« نه، متشکرم. امروز صبح نه. می خوام قبل از این که یادم بره دربارہ خوابی که دیدم فکر کنم. »

وقتی لی باسینی صبحانه وارد شد آدام نوری صندلی خوابش برده بود. لی بیدارش کرد و همان طور که آدام داشت صبحانه می خورد روزنامه‌ی سالیناس جورنال را برایش خواند و بعد دستش را گرفت و به هوالت برد.

بوی خوش شیرینی فضای آشپزخانه را پر کرده بود، بعضی از توت فرنگی هاسوخته بودند و بوی تند تلخ و شیرینشان به مشام میرسید. لی خوشحال بود. خوشحال بود چون همه چیز تغییر می کرد. با خود فکر می کرد زمان داره تأثیر شو رو آدام میذاره. شاید زمان داره رو منم تأثیر می کنه ولی احساسش نمی کنم. احساس می کنم جاودامی

شده‌ام. وقتی خیلی جوان بودم به بار احساس فانی بودن بهم دست داد. ولی حالا دیگه این طور فکر نمی‌کنم. مرگ برام مفهومی نداره. نمی‌دانست این احساس طبیعی است یا نه.

و نمی‌دانست منظور آدم از این که گفته بود پدرش دزد است چیست. شاید خواب دیده بود. بعد طبق معمول با خودش فکر کرد، شاید حقیقت داشته باشد - امکان داشت آدم درستکار دریاخته باشد تمام عمرش با پول دزدی زندگی کرده است. خنده اش گرفت - پسرش هارون که دریاکی نظیر نداشت، به این نتیجه رسیده بود تمام عمرش با سود فاحشه‌خانه زندگی کرده است. آیا شوخی بود و یا وقایع چنان با هم جور شده بودند که اگر يك طرف ترازو بر طرف دیگری چربید خود به خود موازنه به وجود می‌آمد؟

به فکر سام هامیلتون افتاد. کسی که به هر دری زده بود. همه جور طرح و نقشه کشیده بود ولی هیچ کس حاضر نمی‌شد به او پول بدهد. البته سام بی پول نبود - به اندازه کافی ثروت داشت که احتیاجی به دیگران نداشته باشد. فقط آن‌هایی که از لحاظ روحی فقیرند و فاقد ذوق و سلیقه اند پولدار می‌شوند. حقیقت اینست که ثروتمندان از بعضی لحاظ آدم‌های فقیری هستند. با خودش فکر می‌کرد این موضوع حقیقت دارد یا نه، چون ثروتمندان گاهی مثل کدایان رفتار می‌کردند. به فکر کال افتاد که برای تنبیه خودش پول‌ها را می‌سوزاند اما جنایتی که مرتکب شده بود بیشتر از این کار آزارش میداد. لی با

خودش می گفت. «اگه بشه به روزی با سام هامیلتون روبرو بشم خیلی  
چیزا میتونم واسش تعریف کنم.» و همان طور با خودش فکر می کرد.  
«اونم همین طور!»

بعد سراغ آدام رفت و دید دارد سعی می کند جمبه‌ی محتوی  
روزنامه‌های بریده شده مربوط به پدرش را باز کند.

آن روز صرب باد سردی وزیدن گرفت. آدام اصرار داشت سری به ادا نه  
 نظام و نظیفه بزند. لی به او لباس پوشاند و آماده رفتنش کرد و گفت.  
 «هر وقت احساس کردین دارین از حال میرین همون جایی که هستین  
 بشینین.»

آدام گفت. «همین کارومی کنم. امروز اصلا سرم گیج نرفت.  
 ممکنه برم پیش و بکتور که چشمو معاینه بکنه.»  
 «ا که تا فردا صبر کنین همراهتون می‌آم.»  
 آدام گفت. «باشه.» و در حالی که با اعتماد به نفس دست‌هایش  
 را تکان میداد از خانه خارج شد.



وقتی آبرا آمد باد سرد چشمانش را اشك آورده و بوك دماغش را فرمز کرده بود. چنان با خوشحالی دارد خاله شد که لسی هم از دیدنش خوشحال شد و خندید.

گفت: «شیرینی کجاست؟ بیا اولوقایمش کنیم تا کال نینه.» بعد در آشپزخانه نشست و گفت: «چقدر خوشحالم که دوباره این جا برگشتم.»

لی خواست چیزی بگوید ولی زبانش بند آمد. اگر آن چه می خواست بگوید درست و با دقت می گفت ضرری نداشت. به آبرا نزدیک شد و گفت: «می دوی، نوزد کیم چیزای زیادی نمی خواستم. از بچه کی فهمیدم نباید زیاد آرزو داشت چون خواستن باعث دل شکستگی میشه.»

آبرا بسم کنان گفت: «ولی حالا باید آرزوی به چیزی روداشته باشی، اون چیه؟»

لی بی اراده گفت: «آرزو داشتم تو دختر خودم بودی -» بعد از این که این حرف را زد متعجب شد. به طرف اجاق رفت و شعله‌ی زیر کتری چای را خاموش کرد و دوباره روشنش کرد.

آبرا با ملایمت گفت: «منم آرزو داشتم تو پدرم بودی.» لی نگاهش به آبرا انداخت و فوراً سرش را بر کرداند و گفت: «واس میکی؟»

«آره.»

«چرا؟»

«چون دوست دارم.»

لی فوراً از آشپزخانه بیرون رفت. در اتاقش نشست و دست هایش را آن قدر محکم بهم فشار داد تا جلوی گریه اش را بگیرد. بعد بلند شد و از بالای کمدهش يك جعبه‌ی كوچك آبنوسى منبت كاری برداشت. روی جعبه تصویر اژدهایی بود که به سوی آسمان می‌رفت. جعبه را به آشپزخانه آورد و درست بین دست‌های آبرا روی میز گذاشت و گفت: «این مال تو.» صدایش آرامانه بود.

آبرا جعبه را باز کرد. داخل آن يك سنگه‌ی سبز تند كوچك بود. رویش دست راست انسانی را حاك کرده بودند. دست قشنگی بود. انگشت‌ها بیالکر آرامش درونی صاحب دست بودند. آبرا سنگه را برداشت و به آن نگاه کرد و بعد با نوک زبانش آن را خیس کرد و به آرامی روی لباسش کرداد و سنگه سرد را روی کوه‌اش گذاشت.

لی گفت: «این تنها زیور مادرم بود.»

آبرا از جایش برخاست و بازوانش را دور کردن لی گذاشت و کوه‌اش را بوسید. این تنها موقمی بود که چنین اتفاقی درزندگی لی افتاده بود.

لی خندید و گفت: «انگار آرامش شرقیمو از دست دادم. عزیزم، بذارچایی درس کنم تا شاید از این راه آرامش سابقمو به دست

بی‌آرم، «ووقتی نزدیک اجاق بود گفت. «هیچ وقت اون لغتو به کار  
نبردم - واسه هیچ کی تو دیا حتی یه بارم اون لغتو به کار نبردم.»  
آبراکفت. «امروز صبح سر حال از خواب پا شدم.»  
لی گفت. «منم همین طور. می‌دونم واسه چی خوشحال بودم چون  
تو داشتی میومدی.»

«منم خوشحال بودم ولی...»  
لی گفت. «تو عوض شدی. دیگه اون دختر کوچولوی سابق  
نیستی. میتولی بهم بگی چرا؟»

«همه‌ی نامه‌های هارونو سوزوندم.»  
«مگه اون کار بدی کرده بود؟»  
«نه. این اواخر احساس می‌کردم لیاقتشو ندارم. همش می‌خواستم  
بمطلوبی بهش حالی کنم که لیاقتشو ندارم.»

«حالا که نمیتولی کامل باشی، خوب که میتولی باشی. درسته؟»  
«به نظرم درسته. شاید حق باتو باشه.»  
«جریان مادر بیچه هارو شنیدی؟»

«آره. می‌دونی که من حتی به دونه از اون شیرینیارو نخوردم.  
دهنم خشک شده.»

«آبراء، چرا چایی نمی‌خوری؟ از کال خوشت می‌آد؟»  
«آره.»

لی گفت. «اون معجولوی از خوبی و بدیه، به نظرم هر کی میتوله

با انگشت کوچیکه اش - «

آبرا در حالی که چای می خورد سرش را تکان داد و گفت.  
« لازم خواسته وقتی آزالیا های وحشی گل میدن باهات برم آلیسال.»  
لی دست هایش را روی میز گذاشت، به جلو خم شد و گفت.  
« نمی خوام ازت بیرسم تو قبول کردی یا نه.»

آبرا گفت. « لازم نیس بیرسی. می خوام باهات برم.»  
لی پشت میز رو برویش نشست و گفت. « کاهگاهی این جایه  
سری بزنی.»

« پدر و مادرم بهم اجازه نمیدن این جا بیام.»  
لی با بدبینی گفت. « من فقط به بار اونارو دیدم. آدمای خوبین.  
آبرا، بعضی موقعا عجیب ترین دواها مؤثر واقع میشن. نمی دونم اکه  
اونها بفهمن هارون اخیراً بیش از صد هزار دلار به ارث برده تأثیری  
داشته باشه یا نه.»

آبرا متفکرانه سرش را تکان داد و سعی کرد گوشه های دهانش  
بالا برود. گفت. « به نظرم مؤثر واقع میشه. نمی دونم چطوری خبر و  
بهشون بدم.»

لی گفت. « عزیزم، اکه من به همچو خبری می شنیدم اولین  
کاری که می کردم این بود که به یکی تلفن بزوم. شاید تلفنتون خرابه.»  
آبرا سرش را تکان داد. « ممکنه بهش بگی پول از کجا

اومده.»

لی گفت . «نمی‌توم این کارو بکنم.»  
آبرا به ساعت شماطه‌ای که از میخ روی دیوار آویزان بود نگاه  
کرد و گفت . «ساعت در حدود پنجه. باید برم . پس‌دم حالش خوب  
نیست. فکر کردم کال از تعمیرین بر کرده.»  
لی گفت . «بازم اینجا سری بزن.»

وقتی آبرا ازخانه خارج شدکال در ایوان ایستاده بود.  
 کال گفت. «منتظرم باش.» بعدبه داخل خانه رفت و کتاب هایش  
 را به گوشه‌ای پرت کرد.

لی از آشپزخانه صدازد. «مواظب کتابای آبرا باش.»  
 شب زمستانی بود و باد سرد می‌وزید. چراغ‌های خیابان در اثر  
 وزش باد با بی‌قراری تکان می‌خوردند و سایه‌ها را به این سو و آن سو  
 می‌دواندند. مردایی که از سرکار به‌خانه می‌رفتند چانه‌های‌شان را در  
 پالتوهای‌شان فرو می‌بردند و با عجله به سوی کانون گرم خانوادگی  
 می‌شتافتند. در آن شب آرام نوای موسیقی یک‌نواختی از پیست‌اسکی

روی بخی که چند کوچه آن طرف تر قرار داشت بلند بود.  
کال گفت. « آبرا، ممکنه یه دقه کتابا تو بگیریم؟ می خوام  
بقه مو واکنم. دارم خفه میشم. » بعد بقیه اش را باز کرد و نفس راحتی  
کشید. گفت. « خیلی گرمه. » این را گفت و کتابها را از دستش  
گرفت. شاخه های درخت بزرگ نخل در حیاط جلوی خانه ای برجس  
به هم می خوردند و کربه ای پشت در بسته ی آشپزخانه ای دائمآ میومیو  
می کرد.

آبرا گفت. « فکرمی کنم سر باز خوبی بشی. تو خیلی به خودت  
متکی هستی. »

کال گفت. « چرا نه، ولی تمرین با کراک جور کنسن پیر  
به نظرم احمقانه میآد. اکه بتووم به این کار علاقه پیدا کنم، سر باز  
خوبی از آب در میآم. »

آبرا گفت. « شیرینیا عالی بودن. یکی شو واست کنار  
گذاشتم. »

« متشکرم. شرط می کنم هارون سر باز خوبی بشه. »  
« آره - خوشگل ترین سر باز تو ارتش. کی می خوایم بریم  
آزایا هارو ببینیم؟ »

« باید تابهار صبر کنیم. »

« بهتره زودتر بریم و لاهارموغو با خودمون ببریم. »

« ممکنه بارون بیآد. »

« چه بارون بیاد چه بیاد، بیا بریم. »  
آبزا کتاب هایش را برداشت و به حیاط خانه اش رفت و گفت .  
« فردا همدیگه رو می بینیم. »

کال به خانه رفت . در آن شب زمستانی قدم میزد . از کنار  
دیرستان ویست اسکی روی یخ گذشت - روی پیست چادر بزرگی  
کشیده بودند . صدای موسیقی به گوش میرسید اما کسی بازی  
نمی کرد. صاحبش که پیرمردی بود به حالت معزونی در جایگاهش  
نشسته بود و بایک دسته بلیت ورودیه بازی می کرد.

خیابان اصلی خلوت بود. باد تکه های کاغذ را به هوا بلند  
می کرد. تام میک پاسبان از مغازه شیرینی فروشی بل بیرون آمد و  
همراه کال شروع کرد به راه رفتن . به آرامی گفت . « سرباز ، بهتره  
دگمه ی یقه تو بندازی. »

« سلام، تام. یقم خیلی تنگه. »

« مدتی که شب بیرون می آیی. »

« نه. »

« بهم نگو اصلاح شدی. »

« شایدم. »

تام خوشش می آمد طوری بادیگران شوخی کند که آن ها  
خیال کنند جدی است. گفت . « من این که دوست دختر پیدا کردی،  
کال پاسخی نداد.



« شنیدم برادرت دروغی شنشو بالا برد تا بره خدمت کنه. نکنه  
داری دوست دخترشو از چنگش درمیآری. »

کال گفت. « حتماً - حتماً. »

کنجکامی نام برانگیخته شد. گفت. « داشت یادم میرفت.  
شنیدم ویل هامیلتون به همه گفته تو فروش لوبیا پونزده هزار دلار  
به جیب زدی. حقیقت داره؟ »

کال گفت. « آره. »

« نوهنوز بیچه‌ای. با این همه پول می‌خواهی چی کار کنی؟ »

کال پوزخندی زد و گفت. « همشو آتیش زدم. »

« یعنی چه؟ »

« یه کبریت کشیدم و همه شونو آتیش زدم. »

تام نگاهی به صورتش انداخت. « آره، کار خوبی کردی. باید  
برم. شب به‌خیر. » نام میک خوشش نمی‌آمد دیگران با او شوخی  
کنند. با خودش گفت. « بیچه از کل تخم حروم چقدر پر روده. »

کال آهسته در امتداد خیابان اصلی راه میرفت و به‌ویترین  
مغازه‌ها نگاه می‌کرد. نمی‌دانست کیت را کجا دفن کرده‌اند. با خود  
فکر می‌کرد اگر قبرش را پیدا کنند یک دسته گل به آن‌جا خواهد  
برد ولی از این فکر خنده‌اش گرفت. آیا این کار خوبی بود یا داشت  
خودش را گول میزد؟ باد سالیناس سنگ قبر را هم با خودش می‌برد  
چه برسد به یک دسته گل میخک. یک مرتبه لفت مکزیکی گل میخک

به یادش آمد. شاید وقتی بچه بود جایی این لغت را شنیده بود. به زبان  
مکزیکمی به آن‌ها میخ عشق - و به گل همیشه بهار میخ مرگه  
می گفتند. لغتی شبیه میخ یا ناخن بود - CLAVELES. شاید  
می بایست روی گور مادرش گل همیشه بهار می گذاشت. با خودش  
گفت. « دارم منته هارون فکر می کنم. »

# فصل پنجاه و چهارم

## ۱

زمستان رفتنی بود. سوز سرما و رطوبت هنوز ادامه داشت و مردم می گفتند: «علتش اون توپ‌هائیه که تو فراسه درمی کنن - هوای عالمو کتیف می کنه.»

در دره سالیانس گندم دیرتر روید و گل‌های وحشی آن قدر دیر رویدند که بعضی‌ها خیال می کردند دیگر رنگشان را نخواهند دید.

می‌داستیم - یا اقلای مطمئن بودیم - در جشن روز اول ماه مه ،

وقتی که پیک نیک مدارس مذهبی در آلیسال برگزار می شود،  
آزالیاهای وحشی کنار جویبارها شکفته خواهند شد. این گلها  
بخشی از سرور و شادمانی روز اول ماه مه بودند.

روز اول ماه مه روز سردی بود. باران سردی باریدن گرفت،  
به طوری که پیک نیک بهم خورد. روی درختان آزالیای حتی یک شکوفه  
هم دیده نمی شد. دو هفته بعد هم خبری از آن ها نشد.

وقتی کال تصمیم گرفت هنگام شکفته شدن آزالیایا به پیک نیک  
برود، نمی دانست هوا بارانی می شود ولی وقتی تصمیم گرفته شده بود  
دیگر نمی شد آن را تغییر داد.

انومبیل فوردر آل لولک و بندهام پارک شده بود، لاستیک هایش  
پر باد بود و دو باطری نو رویش گذاشته بودند که زود روشن شود. وقتی  
آن روز فرا می رسید، لی تصمیم داشت ساندویچ درست کند ولی دیگر  
از انتظار کشیدن خسته شده بود. دیگر هر دو روز در میان نان ساندویچی  
نمی خرید.

لی گفت. «چرا نمی ری؟»

کال گفت. «نمی توانم. گفتم هر وقت آزالیایا در آمدن.»

«از کجا می دانی؟»

«بچه های سیلاچی اون جا زلدگی می کنن و هر روز به مدرسه

میان. می کنن از به هفته تا ده روز طول می کشه.»

لی گفت. «خدای من. هر کی روبه پیک نیکت دعوت کن.»

آدام داشت تدریجاً سلامتی اش را باز می‌یافت. دیگر دستش  
گرخت نمی‌شد. حالا می‌توانست کمی کتاب بخواند. هر روز کمی  
بیشتر کتاب می‌خواند.

گفت: فقط وقتی خسته‌میشم حروف شروع می‌کنن به رقصیدن.  
خوشحال‌م هینک نگر فتم که چشم خراب‌شن. می‌دوستم چشم عیبی  
ندادن.»

لی سرش را تکان داد و خوشحال بود. برای تهیه کردن کتاب‌هایی  
که لازم داشت به سانفرانسیسکو رفته و تقاضای چندین مقاله کرده  
بود. تا آن‌جا که لازم بود درباره ساختمان مغز و نشانه‌های لخته‌شدن  
خون در شریان‌های مغزی و زبان‌های ناشی از آن مطالعه کرده بود.  
با همان دقت و موشکافی که یک‌واژه عبری را بررسی می‌کرد درباره  
سکته مغزی مطالعه کرده و چیزهایی پرسیده بود. دکتر آج. سی. -  
مورفی دیگر بالی‌حسابی آشنا شده بود. ابتدا از این که مجبور بود  
این مسائل پیچیده را برای یک نوکرچینی توضیح بدهد ناراحت بود  
ولی چون تدریجاً فهمید که با یک محقق حقیقی طرف است برایش  
احترام قائل شد. دکتر مورفی حتی بعضی از مقالات و گزارش‌های  
مربوط به تشخیص و مداوای این بیماری را از لی به‌عاریت گرفت. به  
دکتر ادواردز گفته بود: «اون چینه بیشتر از خودم درباره خو لریزی  
مغزی می‌دونه. شرط می‌بندم از نوام بیشتر می‌دونه.» از این که به این  
حقیقت اعتراف می‌کرد عصبانی بود. در حرفه‌ی طبابت از اطلاعات

پزشکی مردم عامی خوششان نمی آمد.

وقتی لی گزارشاتی در مورد بهبود حال آدام داد، گفت: «به نظر من

میرسه خون داره جذب میشه.»

دکتر مورفی گفت: «یهمریض داشتم.» و بعد داستان امیدوار

کننده‌ای گفت.

لی گفت: «همش میترسم دوباره سگته بکنه.»

دکتر مورفی گفت: «اون دیگه دست خداس. ما که نمیتویم

شریان‌پاره رو وصله کنیم. ضمناً بگو ببینم چطوری میذاره فشارخونشو

اندازه بگیره.»

«من رو درجه‌ی فشارخونش شرط می‌بندم و ادم همین کارو با

خودم می‌کنه. این جوریه بهتره.»

«کی برنده میشه؟»

لی گفت: «من نمیتونم برنده بشم ولی عمداً نمیشم. اگه این کارو

بکنم لطفش از بین میره.»

«چی کار می‌کنی که هیجان‌زده نشه؟»

لی گفت: «خودم اختراعش کردم. اسمش معالجه از راه حرفه

زده.»

«حتماً همه وقتتو می‌گیره.»

لی گفت: «آره.»

## ۲

در ۲۸ ماه مه ۱۹۱۸ سر بازان امریکایی نخستین وظیفه‌ی مهم نظامی‌شان در جنگ جهانی اول را انجام دادند. به لشکر یکم به سرکردگی سر تیب بولارد، دستور داده شد که دهکده کاتیگنی را اشغال کنند. دهکده روی تپه‌ای که مشرف به دره رودخانه‌ی آوری می‌شد قرار داشت. دوش را خندق گرفته بودند و با مسلسل‌های سنگین و توپخانه از آن محافظت می‌کردند. جبهه در حدود یک مایل عرض داشت.

در ساعت شش و چهل و پنج دقیقه صبح ۲۸ ماه مه ۱۹۱۸ پس از یک ساعت آمادگی توپخانه، حمله شروع شد. سر بازان شرکت‌کننده

عبارت بودند از بیست و هشتمین پیاده نظام (به سرپرستی سر هنگ‌الای)،  
یک گردان از هجدهمین پیاده نظام (به سرپرستی یار کر)، اعضاء گروه  
مهندسی ارتش و توپخانه (به سرپرستی سامرال)، که بوسیله‌ی تانک‌های  
مجهز به گلوله‌های روشن‌کننده فرانسوی پشتیبانی می‌شدند.  
حمله با موفقیت کامل انجام گرفت. سر بازان امریکایی به خط  
جبهه حمله برده و دوپاتک شدید آلمانی‌ها را خنثی کردند.  
لشکر یکم مورد تشویق کسانی چون کلنسو، فوش و پتن قرار  
گرفت.



### ۳

هنوز ماه مه به پایان نرسیده بود که پسران سیلاچی خبر آوردند  
 آذالیاها شکوفه‌هایی به رنگ گلی داده‌اند. وقتی رنگ ساعت  
 نه روز چهارشنبه در مدرسه نواخته می‌شد این خبر به گوش کال  
 رسید.

کال فوراً به کلاس انگلیسی رفت و خانم نوریس تازه داشت  
 پشت میز می‌نشست که دستمالش را تکان داد و محکم توی آن فین  
 کرد. بعد به توالت مردانه رفت و آنقدر منتظر ماند تا این که صدای  
 سیفون توالت زنانه از پشت دیوار به گوشش رسید. از در زیر زمین  
 خارج شد و در نزدیکی دیوار آجری قرمز رنگ راه میرفت، آهسته

از کنار درخت فلفل گذشت و وقتی کاملاً از محوطه‌ی مدرسه دور  
شد، به راه رفتن ادامه داد تا آبرا به او برسد.

آبرا پرسید. «اونا کی دراومدن؟»

«امروز صبح.»

«ممکنه تا فردا صبر کنیم؟»

کال نگاهی به خورشید زردرنگ انداخت، هوا داشت کم کم

گرم می‌شد. بعد به آبرا گفت. «دلت می‌خواد صبر کنی؟»

آبرا گفت. «نه.»

«منم دلم نمی‌خواد.»

بعد آن‌ها شروع به دویدن کردند. از ناوایی رینو نان خریدند

و سرفه‌ی لی رفتند.

آدام سر و صدای‌شان را شنید و وارد آشپزخانه شد و گفت.

«چی، چه خبره؟»

کال گفت. «داریم میریم پیک‌پیک.»

«مگه امروز کلاس ندارین؟»

آبرا گفت. «درسته، ولی امروز تعطیلیم هس.»

آدام لبخندی به او زد و گفت. «مته گل سرخ قرمز شدی.»

آبرا گفت. «چرا شما با ما نمی‌آین؟ ما می‌خوایم واسه چیدن

## 1 - PEPPER TREE

درختی که در تمام فصول سال سرسبز است و در امریکای جنوبی می‌-

روید و میوه‌ی قرمز روشن دارد. م. ۰

آزالیها به آلیسال بریم.»

آدام گفت: «چرا، دلم می‌خواد. ولی، نه نمیتونم. قول دادم سری  
به کارخونه‌ی بیخ بزنم. تازه داریم اوبجارو لوله کشی می‌کنیم. روز  
خوبیه.»

آبرا گفت: «ما واسه تون آزالیا می‌آریم.»

«آره، از اونا خوشم می‌آد. خوش بگذره.»

وقتی رفت کال گفت: «لی، نوچرا با ما نیای؟»

لی نگاه تندى به او انداخت و گفت: «نمی‌دوستم احمقی.»

آبرا گفت: «شوخی نکن!»

لی گفت: «چرند لکوی.»

جوبیار قشنگه و کوچکی زمزمه کنان از میان آلیسال می گذرد. این جوبیار در شرق دره سالیناس از کوه‌های کابیلان جاری است. آب از روی سنگ‌های گرد می گذرد و ریشه‌های براق درختانی را که در کنارش رویدند می شوید.

بوی آزالیاها توام با بوی گیاهان دیگر فضا را پر کرده بود. در کنار جوبیار اتومبیل فورد پارک شده بود و موتورش هنوز گرم بود. صدلی عقب اتومبیل اباشته از شاخه‌های آزالیا بود. کال و آبرا روی کاغذهای ساندویچ‌های خورده شده که در کنار جوبیار افتاده بود نشستند و پاهای‌شان را در آب گذاشتند.

کال گفت. «همیشه قبل از این که او نارو به خونه بیریم پزمرده میشن.»

آبرا گفت. «ولی بهانه‌ی خویبه. اگه تو بخوای خودم.»

«چی؟»

آبرا دستش را دراز کرد و دست کال را گرفت و گفت. «این کارو

می‌کنم.»

«من می‌ترسیدم این کارو بکنم.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«من که نمی‌ترسیدم.»

«به نظرم دخترا زیاد ترسو نیستن.»

«درسته.»

«تو هیچ وقت می‌ترسی؟»

آبرا گفت. «مطمئناً. بعد از این که گفتم من شلوارمو خیس

کردم ازت می‌ترسیدم.»

کال گفت. «از رو بدجنسی گفتم. نمی‌دونم چرا این حرف‌ها رو می‌گویی.»

و ناگهان ساکت شد.

آبرا با انگشتانش محکم دست کال را گرفت. «می‌دونم چی فکر

می‌کنی. نمی‌خوام فکر شو بکنی.»

کال به پیشش آب نگاه کرد و با انگشت پایش یک سنگ

کرد و قهقهه‌ای رنگ را بر کرداد.

آبرا گفت. «فکر می‌کنی فقط خودت بدشاسی می‌آری و چیزای  
بد فقط واسه تو اتفاق می‌افته»

«خب -»

«خب، یه چیزی می‌خوام بهت بگم. پدرم چهار مشکلی شده.»  
«چه مشکلی؟»

«مدتی پست در گوش ندادم ولی تا حالا به اندازه کافی چیزایی  
شنیدم. اون مریض نیست. بلکه می‌ترسه. یه کاری کرده.»  
کال سرش را بر گرداند و گفت. «چه کاری؟»  
«فکر می‌کنم از سرکتش پول بلند کرده. حالا نمی‌دونه شریکاش  
می‌خوان اولو بکنن توزدون دیا پولو ازش پس بگیرن.»  
«تواز کجا می‌دولی؟»

«سر و صداشونو از اتاق خوابش، همون جا که مریضه خوابیده،  
شنیدم. مادرم گرامافونو روشن کرد تا سر و صداشون به گوش کسی  
نرسه.»

کال گفت. «داری از خودت این حرف‌ها رو در می‌آری؟»

«نه. از خودم در نمی‌آم.»

کال نزدیک‌تر شد و سرش را روی شانه‌ی آبرا گذاشت و با  
کمرویی دستش را دور کمزش حلقه‌زد.

«می‌دولی، خودت تنها نیستی.» و بعد به صورت کال نگاه کرد و  
آهسته گفت. «حالا من می‌ترسم.»

## ۵

در ساعت سه بعد از ظهر لی پشت میزش نشسته بود و داشت کاتالوگ مربوط به تخم گیاهان را ورق میزد. تصویر عطر شاهی‌ها رنگی بود. «اگه اینارو نوحیاط عقبی بکارم قشنگ میشن. جلوی مردابو می گیرن. نمی دونم به اندازه کافی نود آفتاب بهشون می خوره یا نه.» وقتی صدای حرف زدنش را شنید لبخندی زد. هر وقت که خانه خالی بود احساس می کرد بیشتر با خودش حرف میزند.

بلند بلند گفت. «نتیجه‌ی پیریه. پیری سیان میاره.» لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت. «مسخره‌اس. صدایی می‌آد. نکنه کتری چایی رو رو کاز گذاشتم. نه. یادم اومد.» دوباره گوش داد. «خدارو شکر که

خرافاتی نیستم. آگه جلوی خودمو نگیرم میتونم صدای پای ارواحو بشنوم. میتونم»

زنک در خانه به صدا درآمد.

«همونه. این همون صداییه که منتظر شنیدنتش بودم. بذار زنک بزین. اون قدر زنک بزین که خسته بشن.»

ولی دیگر صدای زنک نیآمد.

لی احساس خستگی می کرد، يك نوع احساس بیچارگی شاهه هایش را خمیده کرده بود. باخود خندید. «آگه درو باز کنم حتماً به آگهی پشت در گذاشتن واگه این جا بشینم، با خودم فکر می کنم مرگه دم در وایستاده. پس بهتره برم و آگهی رو بردارم.»

لی در اتاق نشیمن نشست و به پا کتی که روی زانویش بود نگاه کرد. يك مرتبه به آن تف کرد و گفت. «بسیار خب. بازت می کنم لعنتی.» بعد پاکت را باز کرد ولی فوراً آن داپشت رو روی میز گذاشت.

از لای ذالو هایش به کف اتاق خیره شد. گفت. «نه، حق ندارم این کارو بکنم. هیچ کی حق نداره دیگری رو از تجربه کردن چیزی واداره. بهمون مرگه و زندگی رو قول دادن و حقمو نه رنج بکشیم.» عضلات معده اش منقبض شد. باخود گفت. «جرأتشو ندارم. من

به چینی نرسوام. نمیتونم تحملشو بکنم.»

بعد به دستشویی رفت و سه قاشق چای خوری شربت برومورا داخل لیوالی ریخت و آن قدر به آن آب اضافه کرد که رنگش از



قرمزی به صورتی تبدیل شد. لیوان را با خود به اتاق نشیمن برد و روی میز گذاشت. تلگرام را تا کرد و در جیبش گذاشت. بعد با صدای بلند گفت: «از هر چه ترسو متنفرم! ای خدا! چقدر از آدم ترسو متنفرم!» دست هایش می لرزید و عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود. در ساعت چهارصدای آدام را شنید که کورمال کورمال داشت دستگیره در را می چرخاند. لی لب هایش را لیسید. از جایش بلند شد و آهسته به سوی راهرو رفت. لیوان حاوی مایع صورتی در دستش بود و دستش دیگر نمی لرزید.

# فصل پنجاه و پنجم

## ۱

تمام چراغ‌های خانه‌ی تراسک روشن بود. در نیمه‌باز و خانه سرد بود. در اتاق نشیمن لی مانند برگ خشکی روی صندلی کنار چراغ نشسته بود. در اتاق آدام باز بود و سروصدایی از اتاقش به گوش می‌رسید.

وقتی کال وارد شد پرسید: «چه خبره؟»

لی نگاهی به او انداخت و با سرش به طرف میز، آن جایی که تلگرام باز شده قرار داشت، اشاره کرد. گفت: «برادرت مرده. بدرت سکنه کرده.»

کال خواست از راهرو خارج شود.  
لی گفت. «برگرد. دکتر ادواردز و دکتر مورفی اوتجان.  
ادوارو تنها بذار.»

کال روبروی لی ایستاد و گفت. «چقدر بد شد؟ چقدر بد. لی،  
چقدر بد شد؟»

لی انگار داشت يك خاطره قدیمی را به یاد می آورد. «می دوم.  
وقتی خونه اومد خسته بود. ولی من مجبور بودم تلگرامو واسش بخونم.  
حقش این بود. در حدود پنج دقیقه خبر واسه خودش بلند بلند تکرار  
کرد. بعد انگار به مغزش اثر کرد و منفجرش کرد.»  
«به هوش اومده؟»

لی با خستگی گفت. «کال، همین جا بشین و صبر کن. بشین  
و صبر کن. سعی کن به این خبر عادت کنی. من که دارم سعی می کنم.»  
کال تلگرام را برداشت و خبر شوم و تأسف بارش را خواند.  
دکتر ادواردز از اتاق خارج شد. کیفش را در دست داشت.  
سری تکان داد و بیرون رفت و در را بست.

دکتر مورفی کیفش را روی میز گذاشت و نشست. آه سی  
کشید و گفت. «دکتر ادواردز ازم خواسته جریانو بهتون بگم.»  
کال پرسید. «حالش چطوره؟»

«هر چی می دونم بهتون میگم. کال، تو حالا رئیس خانواده  
هستی. می دوی سکنه ی مغزی چیه؟» بعد منتظر جواب کال نماد و

گفت. «به شریان تو مغز پاره میشه و آدم دچار خونریزی مغزی میشه. بعضی قسمتهای مغزش از کار افتادن - قبلا هم خونریزیهای جزئی داشته. لی می دونه.»

لی گفت. «بله.»

دکتر مورفی نگاهی به او و سپس به کال انداخت. «قسمت چپ کاملاً فلج شده. فقط قسمتی از طرف راست فلج. احتمالاً چشم چپش دیگه کور شده ولی مطمئن نیستیم. خلاصه کار پدردت تقریباً ساخته است.»

«میتونه حرف بزنه؟»

«کمی - اونم با اشکل. خسته اش نکنین.»

کال به زحمت گفت. «حالش خوب میشه؟»

«شنیدم در بعضی مواقع مغز خونو جذب می کنه ولی خودم تا

حالا این جور مریض ندیدم.»

«منظورتون اینه که اون میمیره؟»

«نمی دویم. شاید به هفته، به ماه، به سال، حتی دو سال زنده بمونه.

ممکنم هست امشب بمیره.»

«اگه منوبینه می شناسه؟»

«خودت وقتی باهاتش روبرو شدی می فهمی. امشب به پرستار

واسش می فرستم ولی بعداً خودتون باید پرستارای دائمی استخدام

کنین.» از جایش بلند شد و گفت. «متأسفم، کال. تحمل کن! باید

تحمل کنی، و بعد اضافه کرد. «از قدرت تحمل آدما همیشه متعجبم. اونا همیشه تحمل می کنن. فردا ادواردز میآد. شب به خیر.» دستش را خواست روی شانه‌ی کال بگذارد ولی کال داشت به طرف اتاق پدرش میرفت.

سر آدام را روی چند بالش گذاشته بودند تا بالا باشد. صورتش آرام بود، پوستش رنگ پریده، دهانش بی حالت بود، نه تبسم می کرد و نه ناراحت بود. چشمانش باز بود، عمیق و روشن به نظر میرسید، گویی می شد تا اعماقشان را دید و انگار با چشمانش می توانست به همه جا نفوذ کند. چشم‌ها آرام و آگاه بودند ولی به چیزی توجه نداشتند. وقتی کال وارد اتاق شد چشم‌ها آهسته به سویش چرخیدند، به سینه‌اش و بعد به صورتش لغزیدند و همان جا متوقف شدند.

کال روی صندلی کنار تخت خوابش نشست. گفت. «متأسفم، پدر.» چشم‌ها آهسته مانند چشمان قورباغه‌ای چشمک زدند.

«پدر، صدامو می شنوی؟ می فهمی چی میگم؟» چشم‌ها نه حرکت کردند و نه تغییر حالت دادند. کال با حالتی گریبان گفت. «تقصیر منه. من مسوول مرگ هارون و مریضی شمام. من ادو به خونه‌ی کیت بردم. من مادرشو بهش نشون دادم. واسه همین اون رفت. من نمی خوام کار بد بکنم - ولی با وجود این می کنم.»

سرش را روی لبه‌ی تخت خواب گذاشت تا به آن چشمان وحشتناک نگاه نکند ولی همچنان آن‌ها را می دید. می دانست این چشم‌ها همیشه

با او خواهند بود.

زنگ در صدا کرد. لحظه‌ای بعد لی وارد اتاق خواب شد. پرستار پشت سرش آمد. زن تنومند و چاقی که ابروهای کلفت سیاه داشت. به محض این که چمدانش را باز کرد شروع کرد به حرف زدن.

«مریضم کجاست! آره اینجاست! سو که حالت خوبه! پس من اینجا چی کار می‌کنم؟ شاید تو باید ازجات بلندشی و ازمن پرستاری بکنی، حالت که خیلی خوبه. دلت می‌خواد، مرد گنده‌ی خوشگل، ازم پرستاری بکنی؟» دست نیرومندش را زیر شانه‌ی آدام گذاشت و بدون این که فشاری به خودش بیاورد ازجایش بلند کرد و با دست راستش او را بالا نگاه داشت و با دست چپش بالش‌ها را مرتب کرد و دوباره او را خواباند.

گفت. «چه بالشای خنکی، از بالشای خنک خوشت می‌آد؟ حالا دستشویی کجاست؟ لگن و کهنه دارین؟ میتوین به تختخواب سفری واسم اینجا بذارین؟»

لی گفت. «به لیست تهیه کنین و اگه به کمکی احتیاج دارین.»  
«چرا به کمک احتیاج داشته باشم؟ ما باهم خوب کنار می‌آیم، مکه نه، رفیق؟»

لی وکال به آشپزخانه برگشتند. لی گفت. «قبل از این که اون بیاد می‌خواستم وادارت کنم شام بخوری. می‌دونی، منه آدمایی که

از غذا واسه هر منظوری استفاده می کنن، چه خوب و چه بد ؟ شرط می کنم اوم همین جور باشه. میتونی غذا بخوری یا نخوری ، هر طور که دلت بخواد. »

کال یوزخندی زدو گفت. « اکه منو مجبور می کردی مریض می شدم. ولی حالا که این طوری گفتی ، می خوام یه ساندویچ واسه خودم درس کنم. »

« بهتره ساندویچ نخوری. »

« یه دونه می خوام. »

لی گفت. « اشکالی نداره، بالاخره همه چی درست میشه. عجیبه که همه به جور عکس العمل می کنن. »

کال گفت. « ساندویچ نمی خوام. ازاون شیرینی تر چیزی مونده؟ »  
« خیلی - همنس نوجعبه ی نومه. ممکنه کمی نوشون آب افتاده باشه. »

کال گفت. « اشکالی نداره. » بعد يك بشقاب پراز آن را روی میز جلویش گذاشت.

پرستار سرش را داخل آشپزخانه کرد و گفت. « چه خوشمزه ان. »  
ویکی از آن ها را برداشت و گاز زد و همان طور که دهانش پر از شیرینی بود شروع کرد به حرف زدن. « میتونم واسه چیزایی که لازم دارم به داروخانه ی کرو تلفن بزنم؟ تلفن کجاس؟ ملافه ها کجان؟  
نختنخواب سفری که می خواستی بیاری کجاس؟ این روزنامه رو لازم

ندارین؟ گفتی تلفن کجاس؟» بعد يك شیرینی دیگر برداشت و به  
اتاقش رفت.

لی با ملایمت پرسید. « باهات حرف زد؟ »

کال سرش را تکان داد انگار نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.  
« وحشتنا که. ولی د کتر راست میگه. آدم میتونه هر چیزی رو

تحمل بکنه. از این لحاظ ما حیوونای جالبی هستیم. »

کال با صدای خسته و ملال آوری گفت. « من این طوری نیستم.

نمیتونم تحملش بکنم. نه، نمیتونم. توانایی شو ندارم. باید - باید - »

لی مچش را محکم گرفت. « چرا، آدم ترسو و بزدل - می بینی

همه باهات خوبن - حالا دیگه چرا این حرفو میزنی از کجای دوی

غمت ازغم من جا نگداز تره؟ »

« این غم نیست. بهش گفتم چی کار کردم. برادرمو کفتم. من

یه قاتلم. اون می دونه. »

« مکه گفت؟ حقیقتو بگو - مکه این حرفو زد؟ »

« لازم نبود بگه. تو چشاش می شد خورد. با چشاش حرف میزد.

نمیتونم از دست چشاش فرار کنم - نه، هیچ جا نمیتونم فرار کنم. »

لی آهی کشید و مچ دستش را رها کرد. « باشکیبایی گفت. « کال،

بهم گوش بده. سکنه رو مراکز مغزی آدم اثر گذاشته. هرچی تو

چشاش می بینی ممکنه فشاری باشه که رو اون قسمت از مغزش که

مرکز بیناییه اثر گذاشته باشه. یادت نمیآد؟ - اون نمی توانست مطالعه



بکنه . علت چشاش نبود . بلسکه همون فشاری بود که گفتم . پس  
نمیتولی بگی نورو متهم کرده . نمیتولی این حرفو بزنی .  
« نه ، اون منو متهم کرد . من اینو می‌دوسم . بهم گفت من  
به‌قائلم . »

« اگه این‌طور باشه بهت قول میدم نورو ببخشه .  
پرستار درآستانه‌ی در ایستاده بود . « چارلی ، چی داری قول  
میدی؟ بهم قول به‌فنجون قهوه دادی؟ »

« همین حالا درستش می‌کنم . حالش چطوره؟ »  
« من به‌بچه خوابه . تو این‌خونه به‌چیز خوددلی پیدامیشه؟ »  
« دلتون چی می‌خواد؟ »

« به‌چیزی که سرگرم کنه . »  
« واستون قهوه می‌آرم . چندتا داستان مستهجن که به‌ملکه‌ی  
فرانسوی نوشته‌استون می‌آرم . ممکنه خیلی - »

پرستار گفت . « اونا رو باقهوه بیار . پسر ، چرا نمیری بخوابی؟  
من و چارلی پاسداری می‌کنیم . چارلی ، کتاب یادت نره . »  
لی قهوه‌جوش را روی شعله‌ی گاز گذاشت . بمد به‌طرف میز  
آمد و گفت . « کال ! »

« چی می‌خوای؟ »

« برو پیش آبر . »

## ۲

کال روی ایوان تمیز و جاروشده ایستاد و انگشتش را آن قدر روی  
زنگه در نگاه داشت تا چراغ پر نور بیرون در روشن شد و قفل شبانه‌ی  
در صدا کرد و خانم بیکن سرش را بیرون آورد. کال گفت: «می‌خوام  
آبرارو بینم.»

دهان خانم بیکن از تعجب بازماند. «گفتی چی می‌خوای؟»

«می‌خوام آبرارو بینم.»

«امکان نداره. آبرا به اتاقش رفته. از این جا برو.»

کال فریاد زد. «بهت می‌گم می‌خوام آبرارو بینم.»

«از این جا برو و گرنه پلیسو خبر می‌کنم.»

آقای بیکن از داخل خانه صدا زد. « چیه، چه خبره؟ »

« مهم نیست - برو بخواب. حالت خوب نیست. خودم می‌روم

چی کار کنم. »

بعد به کال رو کرد و گفت. « حالا از این جا برو و آگه دوباره

زنک بزنی به پلیس تلفن می‌زنم. برو! » در را محکم بست، چفتش را

کشید و نودتند چراغ خاموش شد.

کال در تاریکی ایستاد و لبخند زد، به یاد تام میک افتاد که با

گام‌های سنگین دارد به او نزدیک می‌شود و می‌گوید. « سلام، کال.

چی شده؟ »

خام بیکن از داخل خانه فریاد زد. « هنوز که این جایی برو.

پامو از پله‌ی ایودن بذار پائین! »

کال آهسته به سوی خانه رفت. هنوز یک کوچه پایین تر مرقه

بود که آبرا خودش را به او رساند. دویده بود و نفس نفس می‌زد. گفت.

« از در عقب خارج شدم. »

« او را می‌فهمی تو رفتی. »

« مهم نیست. »

« مهم نیست؟ »

« نه. »

کال گفت. « آبرا، من برادرمو کشتم و پدرم از دستم سکنه

کرده. »

آبرا بازویش را با دودستش محکم گرفت.

کال گفت. « شنیدی چی گفتم؟ »

« شنیدم چی گفتی. »

« آبرا، مادرم فاحشه بود. »

« می‌دولم. تو خودت بهم گفتی. پدرم دزد. »

« آبرا، خوشت تور گامه. نمی‌فهمی؟ »

آبرا گفت. « خون پدرم تور گای منه. »

آن‌ها مدتی در سکوت قدم زدند. کال می‌کوشید معادل روحی‌اش را حفظ کند. باد سرد بود و آن‌ها قدم‌های‌شان را تند کردند تا گرم شوند. از آخرین چراغ خیابان شهر سالیانس گذشتند. جلوی روی‌شان تاریک بود. جاده ناهموار و از کل سیاه‌چسبنده‌ای پوشیده بود.

به انتهای سنگفرش تا آخرین چراغ خیابان رسیدند. جاده زیر پای‌شان به‌علت وجود گل ولای بهاری لغزنده بود و علف‌هایی که به پاهای‌شان می‌خورد از شینم خیس بود.

آبرا پرسید. « کجا داریم میریم؟ »

« می‌خواستم از چشای پدرم فرار کنم. همش جلوی چشم هستن وقتی ام چشمو می‌بندم بازم اودارو می‌بینم. همش اودارو می‌بینم. پدرم داره می‌میره، ولی چشاش همیشه بهم بیگانه می‌کنن و بهم می‌کنن برادرمو کشتی. »

« تو این کارو نکردی. »

« البته که کردم . چشاش میکنم من این کارو کردم . »  
 « این حرفو نزن . کجا داریم میریم ؟ »  
 « به خورده جلو تر . اون جایه خندق و تلمبه خونه س - و به درخت  
 بید . درخت بید یادت میآد ؟ »  
 « آره ، یادم میآد . »  
 کال گفت . « شاخه هاش منته چادر پایین میان و تو کاشون  
 به زمین می خوردن . »  
 « می دولم . »  
 « بعداز ظهر ا - بعداز ظهرای آفتابی - تو و هارون شاخه هارو  
 کنار میزدین و میرفتین اون تو - و هیچ کس نمی توست شماهارو  
 ببینه . »  
 « تو نگاه می کردی ؟ »  
 « اوه ، آره . نگاه می کردم . دلم می خواود بامن بیای تو و درخت  
 بید . دلم می خواود این کارو بکنم . »  
 آبر ا ایستاد و با دستش کال را هم متوقف کرد و گفت . « نه ،  
 این کار درستی نیست . »  
 « دلت نمی خواود بامن بیای اون تو ؟ »  
 « حتی اگه از دستم فرار کنی - نمیآم . »  
 کال گفت . « دیگه نمی دولم چی کار کنم . چی کار کنم ؟ بهم  
 بگو چی کار کنم . »

« ممکنه بهم گوش بدی؟ »  
« نمی دونم. »  
« آبرا گفت. « ما برمی گردیم! »  
« بر گردیم؟ کجا؟ »  
« آبرا گفت. « به خونه‌ی پدرت. »

پدرش با او بیرون رفت و در راه به او گفت که اگر آبرا را دیدی بگو که او را می بیند.

آبرا در راه به او گفت که اگر پدرش را دیدی بگو که او را می بیند.

آبرا در راه به او گفت که اگر پدرش را دیدی بگو که او را می بیند.

آبرا در راه به او گفت که اگر پدرش را دیدی بگو که او را می بیند.

آبرا در راه به او گفت که اگر پدرش را دیدی بگو که او را می بیند.

آبرا در راه به او گفت که اگر پدرش را دیدی بگو که او را می بیند.

نور آشینز خانه همه جا را روشن کرده بود. لی اجاق را روشن کرده بود  
تا سردشان نشود.

کال گفت. «اون منو مجبور کرد بر گردم.»

«البته که این کارو کرد. می دو نستم این کارو می کنه.»

آبرا گفت. «خودشم اگه تنها بود بر می گشت.»

لی گفت. «ما نمیتویم اینو پیش بینی کنیم.»

از آشینز خانه بیرون رفت و پس از لحظه ای بر گشت و گفت.

«هنوز خوابه.» لی بطری سنکی و سه فنجان کوچک چینی مات روی  
میز گذاشت.

کال گفت. «اینو به یاد می‌آرم.»

لی گفت. «بایدم به یاد بی‌آری.» و مشروب بیره‌ریگی را از داخل آن به درون فنجان‌ها ریخت. «فقط اوسو نودهنتون ییگه دارین و مززه‌ش کنین.»

آبرا آرنجش را روی میز آشپزخانه گذاشت و گفت. «لسی، بهش کمک کن. لی، نومی‌تولی بعضی چیزارو قبول کنی. پس کمکش کن.»

لی گفت. «لسی دووم آیامیتونم همه‌چی رو قبول کنم یاله. هیچ وقت فرصتو نداشتم که امتحان کنم. همش با چیزای مبهم سروکار داشتم و بلدیم نبودم با اونا کنار بیام. من گریه‌هامو نوتنهایی می‌کنم.»  
«هو - گریه‌ام کردی؟»

لی گفت. «وقتی ساموئل هامیلتون مرد دیا انگار منه به شمع خاموش شد. من دوباره اوتو روشن کردم تا آفرینش‌های قشنگشو ببینم، ولی اون چه دیدم بچه‌هاش بودن که تو این دیا آواره و سرگردون و بدبخت بودن. انگار به‌دستی داشت از اونا انتقام می‌کشید. بذارین نک - کا - پی‌دوز زبوتون بگرده.»

بعد ادامداد. «من حماقتامو واسه خودم کشف کردم. حماقتام صارت بودن از: فکرمی کردم خوبا نابود میشن و بسدا می‌مونن و سعادتمند میشن.»

«فکرمی کردم به خدای خشمگین و منزجر از کوره‌ای آتش»



گداخته روی گل سرشت آدم میریزه تا اونو نابود بکنه یا پاکش  
کنه.

«فکر می کردم هم جای زخم سوختگی و هم ناپاکی هایی رو که  
مستوجب سوختن می شد به ارث بردم. فکر می کردم همه شون ارنیه.  
نوارنیه. مکه این طور نیست؟»

کال گفت. «آره، این طوره.»

آبرا گفت. «من نمی دونم.»

لی سرش را تکان داد. «تازه این کافی نیست. فکر کردن درباره اش  
دردی رو دوا نمی کنه. شاید بعد ساکت شد.»

کال گرمای مشروب را در معده اش احساس می کرد. «لسی،

شاید چی؟»

«شاید یه روزی بفهمین که هر انسان در هر نسلی باید دوباره  
بسوزه. مگر اون کوزه گر پیر دست از ساختن یه جام بی عیب بر میداره  
یه جام لطیف، محکم و مات؟» بعد جامش را به سوی نور گرفت و گفت.  
«تمام ناخالصی ها از بین میرن تا یه چیز گداخته ی با شکوه به وجود  
بیاد و واسه این - آتش بیشتری لازمه. و بعد یا تفاله به جا می مونه و  
یا، شاید اویجه که همه آرزو شودادن، یعنی کمال مطلق.» جامش را تا  
نه سر کشید و بلند بلند گفت. «کال، بهم گوش بده. میتونی فکر کنی  
اولی که ما رو ساخت - یه روزی دست از کمال گرایش برداره؟»

کال گفت. «میتونم این حرفارو بفهمم - حالا میتونم هضمشون

کنم.»

صدای سنگین پاهای پرستار در اتاق نشیمن به گوش میرسید.  
ناگهان در اتاق را باز کرد و بیه آبراء، که آریج هایش را روی میز  
گذاشته و با دست هایش صورتش را گرفته بود، نگاهی انداخت.

پرستار گفت: «یه پارچ آب بیارین. اون تشنه اش میشه. می خوام  
آب دم دستم باشه. از دهنش نفس میکشه.»

لی پرسید: «بیداره؟ اینم پارچ آب.»  
«اوه، بله. بیداره واستراحت می کنه. صورتشو شستم و موهاشو

شوله زدم. مریض خوبیه. یه بار سعی کرد بهم لبخند بزنه.»  
لی از جایش بلند شد. «کال، همراه بیا. دلم می خواد توهم

بیا. آبراء، توهم بیا.»

پرستار ظرفش را در دستشویی پر از آب کرد و با عجله قبل از  
آن ها به اتاق رفت.

وقتی آن ها وارد اتاق خواب شدند دیدند آدام روی چند بالش  
تکیه داده و سرش بالاست. دست های سفیدش در دو طرفش قرار داشتند.

ورک هایش از بند انگشتان نا مچ کشیده شده بود. صورتش پلاسیده  
و کشیده به نظر میرسید. از میان لب های بی رنگش آهسته نفس می کشید.

چشمان آبی اش نور چراغ خوابی را که بالای سرش بود منعکس می کرد.  
لی و کال و آبراء دریای تخت خواب ایستادند. چشمان آدام آهسته

از صورتی به صورت دیگر چرخیدند و لب هایش کمی تکان خوردند.

انکار داشت با آن‌ها سلام و علیک می‌کرد.  
پرستار گفت: «می‌بینیش. خوشگل نیست؟ اون عزیز خودمه.  
علمه.»

لی گفت: «هیس!»

«دلم نمی‌خواه مریضو خسته بکنی.»

لی گفت: «از اتاق برو بیرون.»

«باید گزارششو به دکتر بدم.»

لی به او پرید: «از اتاق برو بیرون و درو ببند. برو گزارشتو

بنویس.»

«خوشم نمی‌آد از چینیا دستور بگیرم.»

کال گفت: «حالا برو، درم ببند.»

پرستار در رانم حکم به هم زد تا عصبانیتش را نشان بدهد. پلک

چشمان آدام در اثر این صدا به هم خورد.

لی گفت: «آدام!»

چشمان درشت آبی دنبال صدای لی گشت و سرانجام چشمان

قهوه‌ای درخشانش را پیدا کرد.

لی گفت: «آدام، نمی‌دوم حرفامو می‌شنوی یا می‌فهمی. وقتی

دستت گرخت شده بود و نمیتوستی چیز بخونی، فهمیدم علت چیه. ولی

به چیزایی هر که هیچ کی جز خودت نمیتونه بدونه. ممکنه کاملاً

هوشیار باشی و امکان داره تویه رویای گنگ و خا کستری به سر می‌بری.

ممکنم هست، مثله یه لوزاد، فقط نور و حرکتو ببینی.

«مغزت آسیب دیده و شاید حالا زلدگی دیگه ای رو تو این دنیا شروع کرده باشی. مهر بویات حالا ممکنه اسباب زحمت بشه و نتیجه ی معکوس بده و صداقت مغزیت تولید دردسرس کنه. آدام، هیچ کی این چیزارو نمی دونه مکه خودت! صدامو می شنوی؟»

چشمان آبی به این سو و آن سونگاه کردند، آهسته بسته شدند و سپس دوباره باز شدند.

لی گفت: «متشکرم، آدام. می دووم چقدر مشکله. می خوام ازت خواهش کنم یه کار سخت تر انجام بدی. پسرِت اینجاس- کالب- تنها فرزندات. آدام، بهش نگاه کن!»

مدتی طول کشید تا آن چشمان بی فروغ کال را پیدا کردند. دهان کال حرکتی کرد ولی صدایی از گلویش دریا آمد.

لی ادامه داد: «آدام، نمی دووم چقدر زنده می مونی. شاید خیلی زیاد. شاید به ساعت. ولی پسرِت زنده می مونه. ازدواج می کنه و بچه هاش تنها اثری هستن که از تو به جا می مونن.» لی با انگشتانش چشمانش را پاک کرد.

«آدام، اون از روی عصبانیت یه کاری کرده، چون فکر کرد تو طردش کردی. نتیجه ی خشمش این بود که برادرش و یا به عبارت دیگه پسرِت کشته شد.»

کال گفت: «لی، تو نمیتونی.»

لی گفت. « باید این کارو بکنم. اگرم این حرف اوو بکشه  
مجبورم بکم. انتخاب با منه.» بعد لبخند حزن آمیزی زد و گفت.  
«(گناهشو تقبل می کنم.)» شانه هایش را راست کرد و با صراحت  
گفت. «سرت لعان گناهرو تو خودش احساس می کنه - خودشو مقصر  
می دونه - تا جایی که تاب تحملشو نداره. باطرد کردن دیگه خردش  
نکن. آدام، خردش نکن.»

صدای لی در گلویش شکست. «آدام، برات دعای خیر بکن.  
لذار با گناهش تنها بمونه. آدام، صدامو می شنوی؟ برات دعای خیر  
کن!»

تورخیره کننده ای در چشمان آدام درخشید. چشمانش را بست  
و مدتی آن ها را باز نکرد. چینی در پیشانی اش ظاهر شد.  
لی گفت. «آدام، کمکش کن - بهش کمک کن. بهش فرصت  
بده. بذار آزاد باشه. این تنها فرق آدم با حیوانات. آزادش کن!  
برات دعای خیر کن!»

صحت تاثیر این حرف ها گویی نختخواب به لرزه درآمد. آدام  
به زحمت نفسی کشید و سپس دست راستش آهسته بلند شد - کمی در  
هوا بلند شد و دوباره افتاد.

صورت لی خسته و مضطرب به نظر میرسید. به آدام نزدیک شد  
و با گوشه ی ملافه صورت خیس از عرقش را پاک کرد. به چشمان  
بسته اش نگاه کرد و در گوشش گفت. «آدام، متشکرم - متشکرم

دوست من، میتونی لیا تو حرکت بدی؟ سعی کن با لبانم شده اسمشو  
صدا کنی.»

آدام به زحمت چشمانش را باز کرد. لب‌هایش کنار رفتند.  
خواست چیزی بگوید ولی نتوانست. دوباره سعی را کرد. بعد نفس  
بلندی کشید. همان‌طور که هوا را بیرون میداد لب‌هایش تکان خوردند.  
صدای خفیفی از دهانش درآمد و انگار در هوا معلق ماند:

«TIMSHEL!»

چشمانش بسته شد و به خواب فرو رفت.

پایان

## دوست نامه

صفحه	سطر	فادوست	دوست
۸۵۱	۱۷	با تام بهمزرعه برگرده.	برگرده بهمزرعه پیش تام.
۸۹۲	۱۶	بچه	بچ
۱۲۱۱	۱۸	پیروزی‌های بادباداورث	وصال بادباداورث